



# عشق گلبنگ

گزیده سروده ها و نوشتارهای  
دکتر محمد شهریاری





به نام آنکه جان را فکرت آموخت  
چراغ دل ز نور دانش افروخت  
"شیخ محمود شبستری"





چو غلام آفتابم، هم از آفتاب گویم  
نه شبم، نه شب پرستم که حدیث خواب گویم  
چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی  
پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم  
"مولانا"

# گلبانگ عشق

گزیده‌ی سروده‌ها و نوشتارهای

دکتر محمد شهریاری

تابستان ۱۳۹۴

# گلبانگ عشق

گزیده‌ی سروده‌ها و نوشتارهای  
دکتر محمد شه‌ریاری

چاپ دوم، خرداد ۱۳۹۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

نشر: AYBIL YAYINLARI

Konya, Turkey

کلیه حقوق محفوظ است

دکتر محمد شهرياری فرزند آقای عبدالحسين شهرياری در سال ۱۳۲۴ در شهر گلپایگان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در گلپایگان و تحصیلات دانشگاهی را در تهران گذراند و در سال ۱۳۴۹ از دانشکده‌ی فنی دانشگاه



تهران در رشته‌ی مهندسی معدن فارغ‌التحصیل شد. او به مدت ۱۷ سال در شرکت ذوب آهن، سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران (شرکت آلمیران) و وزارت معادن و فلزات خدمت کرد. از جمله سمت‌های ایشان در این مدت، مدیریت معادن ذغال سنگ شاهرود، مدیریت تهیه مواد اولیه‌ی آلومینوم و مجری طرح تولید مواد آلومینوم کشور بوده‌است. او در سال ۱۳۶۶ برای ادامه‌ی تحصیل به کشور سوئد عزیمت کرد. نامبرده پس از کسب درجه‌ی دکترای مهندسی از دانشگاه چالمرز واقع در شهر گوتنبرگ سوئد، در کادر هیئت علمی همان دانشگاه در زمینه‌ی تحلیل و مدیریت ریسک به کار مشغول شد. او از سال ۱۳۶۰ تاکنون در بعضی از دانشگاه‌های کشورهای مختلف جهان از جمله ایران، آمریکا، فرانسه، ایتالیا، پرتغال، لهستان، انگلستان، اسکاتلند، اندونزی، مالزی، ترکیه، سنگاپور، ژاپن و موزامبیک دوره‌های فشرده و کارگاه‌های آموزشی داشته‌است. در سال ۱۳۹۰ به دعوت دانشگاه نجم‌الدین اربکان شهر قونیه‌ی ترکیه به عنوان استاد تحلیل و مدیریت ریسک و هم‌چنین مدیر مرکز پژوهشی ایمنی و سلامت محیط کار، به کار مشغول شد. از جمله تألیفات



ایشان، ایمنی و جلوگیری از تلفات در محیط کار (در دو جلد به زبان انگلیسی)، ایمنی در تقاطع جاده و راه آهن (به زبان انگلیسی)، ذخایر کارستی بوکسیت (به زبان فارسی)، روش‌های تولید آلومینا از مواد آلوموسیلیکاته (به زبان فارسی) و مقالات متعددی به زبان انگلیسی در زمینه‌ی تحلیل و مدیریت ریسک در واحدهای صنعتی و معدنی که در مجلات بین‌المللی به‌چاپ رسیده و یا در کنفرانس‌های بین‌المللی ارائه شده‌است، می‌باشد.

نامبرده، علاقه‌ی مفردی به مسایل ادبی و عرفانی دارد. بین سال‌های ۱۳۷۲ تا ۱۳۹۰ جمعاً ۱۱۴ برنامه یک‌ساعته‌ی رادیویی در زمینه‌ی عرفان در رادیو هماوند، در شهر گوتنبرگ سوئد اجرا کرده است و از سال ۱۳۹۰، علاوه بر تدریس و پژوهش در زمینه‌ی تخصصی خویش (تحلیل و مدیریت ریسک)، به تدریس مثنوی و تعالیم و آموزش‌های مولانا در دانشگاه نجم‌الدین اربکان و مرکز فرهنگی مولانا در قونیه مشغول بوده‌است.

ناشر

## فهرست مطالب

xiv	مقدمه
۱	گزیده سروده ها
۳	اولین تجربه
۴	من کیستم بود از تو شد
۶	بازگشت به اصالت
۱۲	خروش مستی
۱۳	در مدح مولا علی
۱۵	جایگاه جان
۱۶	اشتیاق دیدار
۱۸	رؤیای روی یار
۱۹	آگاهی در مستی
۲۱	آینه دل
۲۲	سرود عشق
۲۳	آرزوی دیدار
۲۴	سوز عشق
۲۵	راز دل
۲۷	تمنای شراب لب لعل
۲۸	سر گشته
۳۰	نیاز
۳۲	روزنه‌ای به گلشن راز

۳۳	پیام زندگی
۳۵	کعبه دل
۳۶	راز شراب وصل
۳۷	ویرانه عشق
۳۸	حدیث دل
۴۰	راز دل دیوانه
۴۲	تواضع و فروتنی
۴۳	پیغام آشنا
۴۵	مولود جان
۴۶	شمع جانسوز
۴۷	سرگردان عشق
۴۸	حیرانی
۴۹	یاد وطن
۵۰	دیدار
۵۱	گل افسونگر عشق
۵۲	عشق و پریشانی
۵۳	اعجاز نظر
۵۴	قطره و دریا
۵۵	مستی
۵۶	در کام دلبر سوختم
۵۷	شور عشق
۵۸	شوق مستی
۵۹	آتش بی شرر

۶۰	در سوگ مادر
۶۰	تدلّیس و مکر زمستان
۶۳	آیین طریقت (راز تحوّل گل)
۶۶	طبع شاهینی
۶۶	راه حق
۶۷	جام نیستی
۶۸	صبح گلستان
۶۸	چشمه پاک
۶۹	تورا دوست دارم
۷۰	روزن نور خورشید
۷۱	راه کفر و ایمان
۷۱	دیار هستی
۷۲	مست باده عشق
۷۲	گوهر دل
۷۳	کاشانه عشق
۷۳	راز خم می
۷۵	مهتاب
۷۶	سرو بالنده
۷۸	صیاد رازها
۷۹	معراج دل
۸۰	زمزمه مهر
۸۱	امید دیدار
۸۲	غنچه آرزو

۸۳	جز یار نمی بینم
۸۳	پیوند با یار
۸۴	خود ارزان فروش
۸۶	دوستی اکسیر شادی ها ست گر خوش بنگری
۸۷	درس زمانه
۸۸	رسم عاشقی
۸۹	کو هم نفس ؟
۸۹	آن کیست ؟
۹۰	ویرانه چیست ؟
۹۱	مژده وصل
۹۲	بیاد یار
۹۳	گم گشته ی شهر یار
۹۴	بوسه
۹۴	مرگ نیز زندگی ست
۹۵	در طلب یار
۹۶	نسیم و چمن ۱
۹۸	نسیم و چمن ۲
۱۰۰	نوروز
۱۰۲	دو بیتی ها
۱۰۷	رباعیات، اشعار کوتاه و تک بیتی ها
۱۲۰	گزیده نوشتارها
۱۲۱	نوشتار ۱ - شرحی بر دیباچه مثنوی معنوی
۱۳۵	نوشتار ۲ - شرحی بر داستان پادشاه و کنیز - مثنوی معنوی

- نوشتار ۳ - شرحی بر داستان طوطی و بقال مثنوی شریف ۱۵۲
- ضمیمه نوشتار ۳ (قیاس) ۱۷۴
- نوشتار ۴ - مرگ و زندگی ۱۷۷
- ضمیمه نوشتار ۴ ۱۸۶
- نوشتار ۵ - جسم و جان ۱ ۱۸۷
- نوشتار ۶ - جسم و جان - ۲ (شرحی بر داستان طوطی و بازرگان - مثنوی شریف ۱۹۲
- نوشتار ۷ - حدیث عشق (روایت شمع و پروانه) ۲۱۷
- نوشتار ۸ - قضا و قدر ۲۳۲
- نوشتار ۹ - آزادی و آزادگی ۲۴۵
- نوشتار ۱۰ - بندگی چیست؟ ۲۴۸
- نوشتار ۱۱ - راه توحید - شرحی بر منطق الطیر عطار ۲۶۱
- نوشتار ۱۲ - خار چینی در بهشت ۲۷۴
- نوشتار ۱۳ - پاسخ به منکران ۲۷۶
- نوشتار ۱۴ - غم و غصه ۲۷۹
- نوشتار ۱۵ - خشونت ۲۸۴
- نوشتار ۱۶ - روزن نور ۲۸۸
- نوشتار ۱۷ - ماهی طلایی ۲۹۴
- نوشتار ۱۸ - دوستی اکسیر شادی ها است گر خوش بنگری ۲۹۶
- نوشتار ۱۹ - شمیم مهر ۳۰۵
- نوشتار ۲۰ - یک نکته ۳۰۷
- نوشتار ۲۱ - یک نکته ۳۰۸
- نوشتار ۲۲ - داوری های کور ۳۰۹

- نوشتار ۲۳ - درسی برای زندگی ۳۱۶
- نوشتار ۲۴ - حزم از دیدگاه مولانا ۳۲۰
- نوشتار ۲۵ - قطره ای از بحر جان - به بهانه سالروز وصال مولانا به معبود ازلی (۱) ۳۲۴
- نوشتار ۲۶ - قطره ای از بحر جان - به بهانه سالروز وصال مولانا به معبود ازلی (۲) ۳۲۶
- نوشتار ۲۷ - قطره ای از بحر جان - به بهانه سالروز وصال مولانا به معبود ازلی (۳) ۳۲۸
- نوشتار ۲۸ - شرحی بر غزلی از حافظ ۳۳۰
- نوشتار ۲۹ - ما و زمان ۳۳۴
- نوشتار ۳۰ - نیاز ۳۴۴
- نوشتار ۳۱ - طلوع رسول آفتاب ۳۵۰
- نوشتار ۳۲ - باید که جمله جان شویم ۳۵۱
- نوشتار ۳۳ - یک نکته ۳۵۵
- نوشتار ۳۴ - یک نکته ۳۵۶
- نوشتار ۳۵ - رو به معنی کوش ای صورت پرست ۳۵۶
- نوشتار ۳۶ - بهشت مهر ورزان - درسی از منطق الطیر عطار ۳۵۹
- نوشتار ۳۷ - غیر خدا در دو جهان هیچ نیست ۳۶۱
- نوشتار ۳۸ - یک نکته (هبوط آدم) ۳۷۱
- نوشتار ۳۹ - سیمای بهار (۱) ۳۷۳
- نوشتار ۴۰ - سیمای بهار (۲) ۳۷۸
- نوشتار ۴۱ - چالش ۳۸۲
- نوشتار ۴۲ - آتش تحوّل ۳۸۴





## مقدمه

این شنیدی، مو به مویت گوش باد  
آب حیوان است خوردن نوش باد  
آب حیوان دان مخوان این را سخن  
روح نو بین در تن حرف کهن  
”مولانا“

آنچه که زیر عنوان گلبانگ عشق به شما صاحب‌دلان تقدیم می‌شود، مجموعه‌ای است شامل گزیده‌ی سروده‌ها، دل‌نوشته‌ها، دست‌نوشته‌ها و نوشتارهایی که از ژرفای وجود یک سوت‌دل و بنده‌ای حق‌جو برآمده است. این اثر عمدتاً متأثر از کلام گهربار مولانا است، البته از دم گرم سایر عرفای راستین نیز در این اثر بسیار بهره گرفته‌ام. اما از چشم وحدت‌بین، همه‌ی آنها کلام حق را در قالب‌های گفتاری مختلف بیان کرده‌اند. باید اذعان کنم که ساز دل مولانا کوک است و حتی از زبان عارفان بزرگی چون عطار، سعدی، حافظ، نظامی گنجوی، شیخ محمود شبستری و صائب تبریزی نوای دل‌نشین نی مولانا را به گوش جان می‌شنوم و از دریای اسرار او کوزه‌ای پر کرده‌ام که آب حیاتم شده است. اگر چه به گفته‌ی صائب تبریزی، خرده‌ی انجم ندارد رونقی در کوی صبح، اما به قول مولانا:

آب جیحون را اگر نتوان کشید  
هم ز قدر تشنگی نتوان برید

به هر حال هر ندایی که ما را به بالا می‌کشد، ندای معبود ازلی است و باید از آن  
برای رسیدن به کمال نیرو گرفت. به قول مولانا:

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

آری، دریای پر عظمت مثنوی که نور قرآن و کلام انبیاء و اولیاء از آن به  
آسمان هستی پرتو می‌افشانند هر حق‌جویی را به خود می‌گیرد، به او می‌پیچد و  
از خود می‌رباید. و این مصداق فرموده‌ی شیخ اجل سعدی است که:

ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس

آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم

و این همان است که مولانا می‌فرماید که:

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب

رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

محمد شهریاری

قونیه، ۶ جولای ۲۰۱۵



# گزیده‌ی سروده‌ها



## اولین تجربه

در شامگاهی از نوامبر سال ۱۹۹۱ میلادی در دفتر کارم در دانشگاه چالمرز سوئد مشغول به کار بودم. نوای دل‌نشین موسیقی عرفانی ایرانی که به آرامی پخش می‌شد، به فضای اتاق روح ویژه‌ای بخشیده بود و زمینه‌ساز تمرکز در کاری بود که بدان مشغول بودم. ناگهان شعر لطیفی از مولانا که با صوت دلنشین استاد محمدرضا شجریان تحریر می‌شد، مرا به‌خود آورد و همه‌ی حواسم را به آن نغمه‌ی دل‌انگیز سپردم.

در هوایت بی‌قرارم روز و شب	سر ز کویت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می‌خواستند	جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز من است	یک‌زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه چنگم گاه تارم روز و شب
ای مه‌ار عاشقان در دست تو	در میان این قطارم روز و شب
تا بنگشایم به قن‌دت روزه‌ام	تا قیامت روزه دارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل	روز و شب را می‌شمارم روز و شب

در فضای پرمعنای این اشعار که با لحنی بسیار زیبا ادا می‌شد، تنم به لرزه افتاد و قلبم به تپش. احساس ویژه‌ای درونم را پر کرده بود. احساسی که سر تا پا غرق عرق شده‌بودم و احساس بسیار خوشی وجودم را فرا گرفته بود،

به‌گونه‌ای که شرحش مشکل است. بی‌اختیار قلم بر کاغذ، چکیده‌های فکری‌ام را این‌گونه نقش کرد:

## "من کیستم بود از تو شد"

پروردگارا، چون با نام تو در سخن سفتن آغازم، زبانم به گویش آید و چون جوهر وجودت را در آغوش خیال گیرم، ضمیر اندیشه‌ام به خلقت آید و چون زمین دلم به خورشید پر فروغ عشقت روشن شود، آتش شوق وصلت در من زبانه کشد. چون نامت به گوشم رسد، آهنگ دل‌انگیزش وجودم را غرق در شمع کند و چون به مخلوق درنگرم و آثار صنعت را مرور کنم، خود را فراموش کنم.

ای مهرآفرین، درهای معرفت را بر من بگشا و پرده‌های جهلم را بسوزان و انوار فروزان مهرت را در کالبدم بتابان و قالبم را از منیت تهی کن. فنایم کن و به نوشی از چشمه‌ی حیاتت به بقایم بکشان.

ای مهر من، ای ماه من

ای شاه من، ای جاه من

ای سرور آگاه من

ای انتهای راه من

ای محرم اسرار من

ای دلبر قهار من

ای روح من، ای نای من

ای عقل من، ای رای من  
ای مخزن اسرار من  
ای محور افکار من  
ای نور من، ای سور من  
ای منبع پر نور من  
ای ملجأ و مأوای من  
ای از تو روشن رای من  
ای از تو دانش‌های من  
ای جمله بینش‌های من  
من را به خود پیوسته کن  
جانم به مه‌رت وصله کن  
من را تهی از خویشتن  
آن‌گه ز عشق آکنده کن  
از معرفت دردی عطا  
پیمان‌ام پر مایه کن  
ای محور دل‌دادگان  
ای مقصد آزدگان  
ای همدم درماندگان  
ای رهبر گمگشتگان  
در وادی عشقت مرا



حیران و سرگردان مکن  
در عزم وصلت هرگز م  
مأیوس و بی‌سامان مکن  
ای جام شادی‌زای من  
ای دُرد روح‌افزای من  
ای خالق والای من  
ای از تو هستی‌های من  
من کیستم بود از تو شد  
من تار و پودم از تو شد

نوامبر ۱۹۹۱، گوتنبرگ، سوئد

البته می‌دانم که هر گاه این سروده را با انگاره‌های صنعت شعر بسنجیم ممکن است آن چنان ارزش شعری نداشته باشد، اما چون در آن لحظه از قلبی مملو از احساس و عشق به معبود ازلی برآمده، هر زمان آن را مرور می‌کنم اشک در چشمانم حلقه می‌زند و احساسی شغف‌آور مرا در خود می‌گیرد، تا یار که را خواهد و میلش به که باشد؟

### بازگشت به اصالت

شبی در پاییز سال ۱۹۹۹، به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخته بودم و فوران یک آتشفشان را تماشا می‌کردم. مواد مذاب، حاوی عناصر مختلف که یک توده‌ی متحدالشکل آتشین را نشان می‌داد. حرکت این توده، فوران و فرآیند سردشدن

و جدا شدن عناصر آن، نظرم را به خود جلب کرد و مرا به تفکر واداشت. رفتار این توده در درون زمین و پس از فوران، سرگذشت انسان را در ذهنم تداعی کرد و سعی کردم که این ذهنیت را در سروده‌ای به شرح زیر به تصویر بکشم. با امید به آنکه موردپسند خوانندگان گرامی واقع شود.

من در این ظلمت و تنهایی شب  
به کدامین سحری چشم نظر دوخته‌ام  
وندر این وادی خاموشی راز  
در غم هجر چه خورشید رخی سوخته‌ام  
من که ساکن بدمی در دل کاشانه‌ی خور  
به سیاهی ز چه رو اسب طمع تاخته‌ام  
در کجا بودم و اینجا ز چه رو آمده‌ام  
من به فردوس برین بلبل خوش‌خوان بودم  
که به یک وسوسه‌ای دانه به دام افتادم  
من همان تیز عقاب ملک برتر خاکم  
که به صید زغنی خویش به دام افتادم  
من بدم ذره‌ای از مخزن سرچشمه‌ی نور  
که ز یک روزنه از خانه برون افتادم  
من یکی ذره ز درگاه سعادت بودم  
که به عهدی ز سراپرده برون افتادم  
من یکی قطره ز دریای خروشان وجودم

که چو یک مرغ مهاجر به عروج دم خورشید شدم  
ناگهان من که به دریای وطن ما بودم  
به جدایی ز اصالت به گه خویش شدم  
جایگاهم ز بلندی تواضع به تکبر لغزید  
در من آن شوکت دریا به زبونی چرخید  
آن چنان مست غرور و هوس خویش شدم  
که چو کرکس ز پی لاشه به زندان جهان کیش شدم  
من کجا بودم و اکنون به اسارت به کجا آمده‌ام  
من بدم تکه‌ای از آتش کانون زمین  
داشتم حشمت و جاه از بر آن ماه‌جبین  
اندر آن توده‌ی سیال، همه ما بودیم  
من و ما در بر یک قالب یکتا بودیم  
هیچ کس را ز کسی فرق نبود  
هیچ کس را به کسی فخر نبود  
اندر آن توده‌ی مواج وجود  
حرکت‌ها همه در یک سو بود  
هیچ کس را نظر و خواهش ناساز نبود  
کوس بیگانگی از هیچ طرف ساز نبود  
همه یک چهره و یک رنگ و فروزان بودند  
همه بودند ولی عارض یک جان بودند

هرکس از غیر که میل و طلب ما می‌کرد  
خویش را پیش کش مصدر جانها می‌کرد  
هیچ‌کس در طلب طعمه‌ی همسایه نبود  
صحبت از بودن یک خانه و کاشانه نبود  
اندر آن وادی وحدت، همه دل‌ها تپش از یک دل داشت  
ذره‌ی جزئی جزء، اندر آن بحر طویل، با همه کوچکی‌اش ماهیت دریا داشت  
گرچه خاصیت اجزاء نبودی یکسان  
نشینیدی سخن تفرقه هرگز ز زبان  
زان که ذرات همه بنده‌ی یک جان بودند  
لاجرم در پی فرمان همان جان بودند  
خوب و بد، خیر و بداندیش، همه نیک بدند  
ز آنکه در حوزه‌ی فرموده‌ی توحید بدند  
ناگهان با هوسی از ره خرطوم زمین  
به هوا خاستم آنکه به زمین غلتیدم  
در دمی سرد شدم، جامد و بی‌نور شدم  
ز اصالت چو شدم دور چنین کور شدم  
ای دریغا که همان آتش سوزنده و پاک  
از سریر عظمت بر عدم خاک افتاد  
من که خود روشنی و شمع شب تار بدم  
ز آنکه در دیده نشینم ز پی نور شدم

اندر آن دشت فراخ، وندر آن شام سیاه:  
همه‌ی همسفران مدعی خویش شدند  
همه از اصل بریدند و ز در کیش شدند  
اندرون من آواره و مهجور وطن  
بود غوغای عجیبی که نیاید به سخن  
همه ذرات شبستان تنم، که به دریای وطن یار و موافق بودند، بر سر جنگ  
شدند

ذره‌ها در پی شخصیت خود، هر یکی در پی یک رنگ شدند  
هرکسی در طلب مرزی بود، مرزی آن سوی فراسوی محدودی تن  
همه اندر طلب حذف دگر ذره شدند  
واژه‌ی حذف مرتب به زبان جاری بود  
غافل از آن که به حذف سرکاهی و خسی  
کار پیچیده به هم باز نگردد به کسی  
راست گویم که چو یک شمع نبود  
ذره‌ها را خبر از جمع نبود  
زان که جاهل به خود خویش بدند  
در هوا و هوس گسترش و بیش بدند  
ناگهان در دل آن بحر سیاهی کویر  
نور خورشید رخی بر زد و بنمود مسیر  
آن چنان شیفته‌ی آن مه تابنده شدم

که چو ماری که کند پوست ز خود کنده شدم  
جمعی از نیک‌نهادان پی آن نور شدند  
کاروانی شده از نور و ز اغیار همه دور شدند  
منِ خس نیز که با رهروی همراه شدم  
به تمنای اصالت به صف قافله‌ی راه شدم  
من که در یک نفس از اوج فروافتادم  
در ره خانه به صد دام بلا افتادم  
گرچه بودم ملکی ز عالم اندیشه‌ی ژرف  
ز پی جاه بدین گاه سیاه افتادم  
من در این راه غم‌لود به زیبا شفق صبح ازل می‌نگرم  
اندراین شام سیاه و ره پر فتنه و راز  
به طلوع رخ خورشید وطن می‌نگرم  
وندر آفاق پر امید تماشاگاه راز  
به سحرگاه وصال من و ما می‌نگرم  
آری آری، من سرگشته چو یک قطره‌ی آب  
به هم‌آغوشی دریای بقا می‌نگرم  
شهریاری ره من گرچه دراز است ولیک  
همچو فرهاد به شیرین صنمی می‌نگرم  
پاییز ۱۹۹۲، گوتنبرگ، سوئد

## خروش مستی

بر آستان تو ای گل چو بلبلی به خروشم  
نگاه نرگس مستت به عالمی نفروشم  
از آن دمی که نظر بر شمایل تو فتاد  
چو دیگ بر سر آتش بجوشم و بخروشم  
به بارگاه تو ای شه چنان ز خود دورم  
که جز حکایت و صفت حکایتی ننیوشم  
به نوش ساغر لعل لبث چنان مستم  
که در مقام عزیزت غلام حلقه به گوشم  
چنان ز عشق تو سرگشته و پریشانم  
که در سراچه‌ی سر، نی بماند عقل و نه هوشم  
ز کین خلق نترسم ترا به جان خواهم  
چه باک اگر سری از تن به پای تو بفروشم  
قسم به چهره‌ی گلگون و پر طراوت دوست  
که تا به کوی فراقم، به ناله‌ام، نه خموشم  
بیا و چهره مکش در نقاب و روی متاب  
که نیست تاب و توانم که دیده از تو بیوشم

تو خویش فتنه به پا کرده‌ای بیا و ببین  
که در طریق وصال چگونه نیش بنوشم  
پاییز ۱۹۹۲، گوتنبرگ، سوئد

## در مدح مولا علی

علی ای سرور آزادمردان  
در گنجینه‌ی اسرار پنهان  
ز خورشید ضمیر پرفروغت  
همه اقمار دانش گشته تابان  
ز عشق و معرفت در جمع رندان  
شدی در اوج منزلگاه انسان  
به نزد جمع مشتاقان ایمان  
تویی مجموعه‌ی آیات قرآن  
علی ای مظهر سرچشمه‌ی جان  
خزان زندگی از تو بهاران  
تویی بر صدر خیل مهرکیشان  
تویی انوار خورشید فروزان  
تویی آن کعبه‌ی آمال عرفان  
تویی معیار سنجش‌های انسان



ز عیّاری میان خویش سازان  
شدی همسنگ و همراه رسولان  
علی ای چشمه‌ی انوار رخشان  
ز تو سرسبز شد باغ و گلستان  
تویی محراب عشق می‌پرستان  
ز تو نبود گلی خوش‌تر به بستان  
به مهر و عشق و شیدایی جانان  
تویی تک شه‌سوار جمله رندان  
به شب‌های دراز و تار و دیجور  
تو بودی مونس و یار یتیمان  
علی ای پیر دیر می‌گساران  
علی ای همدم شب زنده‌داران  
به عدل و داد و تقوی و فضیلت  
تویی شهره میان رادمردان  
به صدق و راستی و راست‌گویی  
تو گشتی پادشاه ملک ایمان  
به رزم جهل و فکر جاهلیت  
تویی آن تک سوار و گُرد میدان  
علی ای ساقی و مینای مستان  
علی ای محور از خویش‌رستان

علی ای چشمه‌سار جود و احسان  
علی ای ره‌گشای آب حیوان  
زبان در وصف تو لال است و بی‌جان  
عقول از درک تو گردیده حیران  
ندانم چیستی ای سرور جان  
که بردی از کفم هم دین و ایمان  
سپتامبر ۱۹۹۲، گوتنبرگ، سوئد

## جایگاه جان

امشب خراب و مست و غزل‌خوان و سرخوشم  
در می‌سرای جامع رندان سبوکشم  
رامش‌گران به چنگ و پری‌چهرگان به رقص  
از مستی شبانه چو شمعی در آتشم  
یار گشاده‌روی من امشب به مجلس است  
زان رو کبوتر حرم یار دلکشم  
رندان به پای کوبی و من در سماع عشق  
گرد وجود مهوش جانان به چرخشم  
شام است و تار، لیک به دیر خراب ما  
خورشید جلوه دارد از رخ معبود سرکشم

شد خیره دیدگان خراباتیان مست  
بر پرتو فروغ رخ یار خوروشم  
میخانه غرق نور و حریفان همه به شور  
از مستی شبانه ندانی چه سرخوشم  
ما را توان دیدن رخسار یار نیست  
من کیستم که آتش طورش به جان کشم  
چیزی نماند از من من زان سبب که سوخت  
در کهکشان آذر یار پریوشم  
ناگه جهید اختر جان از حریم خویش  
تا پرکشد به جایگه مهر فروشم  
از جان اثر نماند چو در بطن نور شد  
نازم به ذره‌ای که شود شمس محتشم  
اکتبر ۱۹۹۲، گوتنبرگ، سوئد

## اشتقاق دیدار

درآ به خانه‌ی چشمم که میل روی تو دارم  
ز چهره پرده بیفکن که آرزوی تو دارم  
به یک نگاه که از دیده غزال تو خیزد  
هوای نرگس مخمور و آفتاب روی تو دارم

سپیده زد، سحر آمد، سیاهی شب رفت  
برآ ز مشرق دل، چشم جان به سوی تو دارم  
مرا مخواه که دست از جواهر تو بشویم  
که جوهری ام و سودای در روی تو دارم  
چو بلبلی به غنچه و برگت فسانه سر دادم  
به خنده لب بگشا، چشم دل به سوی تو دارم  
به کوی عشق تو آواره همچو مجنونم  
برون ز پنجره سر کن که سر به کوی تو دارم  
شب است و شاهد و مستی و ساغر می ناب  
بیا که در پیاله‌ی دل، گل بهار روی تو دارم  
به نقش حسن جمالت به عجز در بندم  
بتا، درآ ز سراپرده، دل به کوی تو دارم  
دمی ز ابر برون آی ای طلّیعه نور  
که من به ظلمت و رویا شمع روی تو دارم  
چو سائلی به درت حلقه می زنم شب و روز  
بیا و در بگشا شوق ماه روی تو دارم  
مرا به غیر تو ای دوست آشنایی نیست  
نگر به حال نزارم که آرزوی تو دارم  
نوامبر ۱۹۹۲، گوتنبرگ، سوئد

## رویای روی یار

هر کس که چنینم به تبوتاب ببیند  
باید که چو من روی تو در خواب ببیند  
وصف گلِ رویت به زبان باز نیاید  
آری ز من سوخته آواز نیاید  
آن گوشه‌ی چشمی که به سیمای تو افتاد  
آتش زد و صد فتنه ز سودای تو افتاد  
هر ذره‌ی جانم سخن وصف تو گوید  
هر قطره‌ی اشکم ره دریای تو پوید  
پیمانه‌ی جان باده ز مینای تو نوشید  
هر قطره‌ی آن عشق شد و عقل خروشید  
اکنون به زبان، جز سخن دوست نگویم  
پیرایه‌گلی غیر گل دوست نبویم  
بانگت بزخم بل که دگر بار ببینم  
این بار در آغوشم و بیدار ببینم  
نوامبر ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## آگاهی در مستی

مهر فروزنده را، دیده‌ی بینا خوش است  
ماه شب بدر را، جام می و ما خوش است  
باد بهاری وزید، سبزه و گل شد پدید  
لاله‌ی گلچهره را، دامن صحرا خوش است  
سبزه چو بیدار شد، گل به چمنزار شد  
طایر پر بسته را، سبزه و صحرا خوش است  
مرغ اسیر قفس، نیست رضا یک نفس  
آن اسیر تو را، هر قفس و جا خوش است  
ساقی میخانه شد، اختر شب‌های من  
اختر تابنده را، محرم یلدا خوش است  
چشمه چو جوشنده شد، قطره پراکنده شد  
قطره‌ی سرگشته را باز به دریا خوش است  
شاهد و شمع و شراب، مستی و عود و رباب  
خلوت مستانه را، مطرب و صهبای خوش است  
شمع چو سوسو زند، شب‌پره بر او زند  
فانی پرسوته را، سایه‌ی طوبا خوش است  
تا به تو پرداختم، خویش خود انداختم  
وامق سرگشته را، رخصت عذرا خوش است

من به تو مایل شدم، محو شمایل شدم  
مست به تصویر راه، صورت معنا خوش است  
وه که همه جان تویی، علت و درمان تویی  
درد جگرسوز راه، از تو مداوا خوش است  
جان ز تو فکرت گرفت، دل ز تو عشرت گرفت  
وصلت من‌ها به دوست، قطره به دریا خوش است  
دل ز تو یابد امید، جان ز تو گیرد نوید  
راهی میخانه راه، جرعه‌ی مینا خوش است  
فکر چو یابد تو راه، بال گشاید تو را  
شهر پر بالنده راه، لانه‌ی عنقا خوش است  
نور مه از سوی توست، روشنی از کوی توست  
دیده‌ی یعقوب راه، یوسف والا خوش است  
مه ز تو افشانده نور، دل ز تو یابد سرور  
ظلمت بی‌مایه راه، زهره‌ی مه‌سا خوش است  
صبح بهاران تویی، مکنت یاران تویی  
روی خوش لاله راه، دشت تمنا خوش است  
صبح گلستان تویی، مقصد مستان تویی  
شبنم دردانه راه، صبح فرح‌زا خوش است  
چشمه‌ی هستی تویی، ساقی مستی تویی  
ساغر مستانه راه، بوسه به لب‌ها خوش است

من به تو فانی شدم، آن چه تو دانی شدم  
جوهر پالوده را، تارک اعلا خوش است  
مست شدم ما زدم، جام به دریا زدم  
ساکن میخانه را، مستی برجا خوش است  
می ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## آینه‌ی دل

ما که دل را به تو از روی وفا باخته‌ایم  
نقش رویت به می جام دل انداخته‌ایم  
آتشی را که تو بر سنگ دل انداخته‌ای  
ما بدان، سنگ به آینه بدل ساخته‌ایم  
چون بر آن آینه عکس رخ تو نقش گرفت  
دل و دین است که در پای تو انداخته‌ایم  
در سر کوی تو آنجا که نظر باخته‌ایم  
سر تسلیم به دامن تو انداخته‌ایم  
چون گل روی تو دیدیم به گلزار وجود  
به تماشای گلی جز تو نپرداخته‌ایم  
زانکه رعناتری از جمله همه سروقدان  
گردن از بهر تماشای تو افراخته‌ایم



ما که از بوی گل گلشن رویت مستیم  
با می عشق به صحرای جنون تاخته‌ایم  
شهریاری نه چنین شاهد کلامی دارد  
ما ز گنجینه‌ی عشق تو سخن ساخته‌ایم  
می ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

### سرود عشق

دوش می آمد سرود عشق از هر سو به گوش  
بلبلان از گلشن و کبکان به کوه اندر خروش  
عشق می بارید از ابر هدایت بر زمین  
لاله جوشید از ضمیر پیر مجنون خموش  
دختر رز با تغیر در سبو آمد به جوش  
ساقی شیرین ادا با غمزه گفتا نوش نوش  
در زمین غوغای مستی بود و در سر شور عشق  
زهره با آهنگ رودش درربودی عقل و هوش  
با شهاب آسمانی پرده داران بهشت  
درد مستی ریختندی بر زمین با بانگ نوش  
ساغر شب زنده داران پر شد از درد طهور  
قدسیان با چنگ و دف مستانه سردادند نوش

بانگ سحرآمیز بلبل خاست از طرف چمن  
مست گل را شه‌یاری نیست پروای خروش  
می ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## آرزوی دیدار

روز مستی است صبا رایحه‌ی یار بیار  
خبر از آن صنم محرم اسرار بیار  
نکته‌ی از چمن گلشن کاشانه‌ی دوست  
سخنی از نفس غنچه‌ی دلدار بیار  
خبری از وطن مرغ چمن‌زار حبیب  
به بر طوطی پرسته‌ی افگار بیار  
قصه‌ی شاهد و شمع و شب و مستی و شراب  
خبر از مستی پروانه بر یار بیار  
ز نواهای خوش مرغِ سعادت به چمن  
مژده‌ی وصل، براین مرغ گرفتار بیار  
ما که در دام نشستیم و ز غم باده زدیم  
ساقیا ساغری از کوثرِ احرار بیار  
بهر ما سوختگانِ شرر دیده‌ی یار  
جرعه‌ای از خم میخانه‌ی اسرار بیار

ما که تلخیم به کام از غمِ دوری حبیب  
شهدی از بوسه‌ی کندوی لب یار بیار  
ما که مستیم ز پیمانه‌ی دریای وجود  
مطربا با دف و نی مژده‌ی دیدار بیار  
شهریاری ره مستی، ره ایثار و فناست  
خیز و دریا زن و دُرْدانه‌ی اسرار بیار  
می ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

### سوز عشق

روزگاری است که در عشق گرفتار شدیم  
در غم هجر بتی واله و بیمار شدیم  
مرغ دل پر کشد هر دم به تمنای وصال  
همچو دستان به گلستان پی دلدار شدیم  
مطربا خیز و بزنج و بخت و بخوان شرح فراق  
تا که معشوق بداند که چنین زار شدیم  
ما به امید نگاهی ز نظرخانه‌ی دوست  
پی محبوب به دور از همه اغیار شدیم  
زآنکه هر لحظه و هر دم ز پی دوست بدیم  
همه‌جا یار بدیدیم و همه یار شدیم

ما ندیدیم به دنیا رخ بی‌مکر و ریا  
از همه دیو و ددان خسته و افکار شدیم  
ما گداییم و ز سودای جهان بی‌باریم  
لیک شادیم که از عشق تو پربار شدیم  
گر رقیبان ز حسد انگ جنونم بزنند  
نیست باکی که به تو محرم اسرار شدیم  
ما ز عشقت نبریدیم و نخواهیم برید  
گر چه رسوای سر کوچه و بازار شدیم  
شهریاری نه همی سوخت ز سوز می عشق  
ما چو او مست شراب قرح یار شدیم  
تابستان ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## راز دل

ای دل بگو اسیر و گرفتار کیستی  
در بند حلقه‌های سیه‌سار کیستی  
در تاب و در تبی و به کام اندر آتشی  
جانا بگو به دام سیه‌تار کیستی  
مستی از آن که سرپری از باده وجود  
در حیرتم که ساغر سرشار کیستی

افسانه‌ها در آینه‌ی جام خون توست  
آه این فسانه‌ها ز نوشتار کیستی  
در خلوت شب و گه تنهایی و سکوت  
پروانه گرد شمع شرر بار کیستی  
با نغمه و سرود حریفان اهل راز  
هر نیمه‌شب به یوزه به دربار کیستی  
گاهی تو در خروشی و گه در سکوت راز  
بگشای لب که محرم اسرار کیستی  
ای دل تو بودی آشیانه‌ی ظلمت، کنون بگو  
جام جام از فروزش انوار کیستی  
از خاطرم گذشت که بودی چو قطره‌ای  
اکنون بگو که بحر پر اسرار کیستی  
ای دل تو سنگ بودی و اکنون گهر شدی  
تقریرکن که لعل گهربار کیستی  
از عقل سر زدی و به اوج هما شدی  
ای مرغ دورپر تو ز اقمار کیستی  
گفتی که عشق آمد و خویشت ربود و برد  
دانستم این نفس که تو دلدار کیستی

خاموش شه‌ریاری و تو مزن دم ز راز عشق  
بر دل مزن نهیب که در کار کیستی  
پاییز ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## تمنای شراب لب لعل

ما که دل آینه‌ی حُسنِ جمالت کردیم  
خویش را ساغر گلگون شرابت کردیم  
دل نجوید به جز از گوهر افسانه‌ی عشق  
اندر آئینه، به تصویر نگاهت کردیم  
روی زیبای تو دیدیم به خلوتگه راز  
در پس پرده‌ی شب راز و نیازت کردیم  
حال پروانه که دانست به قربانگه عشق  
ما شب وصل، پر خویش نثارت کردیم  
هر شبانگاه که در دیر خرابات شدیم  
چاره‌ی خویش به جادوی شرابت کردیم  
آن شب وصل که مستانه در آغوش شدیم  
جان خود در قدح نوش لبانت کردیم  
شه‌ریاری مَطْلَبِ بیش ز شیرین‌دهنان  
ما به یک بوسه‌ی معبود کفایت کردیم  
اکتبر ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## سر گشته

مولانا در جای جای سخنش از تبدیل‌ها به اراده‌ی دَیّار هستی می‌گوید. مثلاً در

دفتر سوم مثنوی می‌فرماید:

از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم به حیوان سرزدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر

تا بر آرم از ملایک پر و سر

.....

و یا در دیوان شمس می‌فرماید:

باز آدمم باز آدمم از پیش آن یار آدمم

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آدمم

شاد آدمم شاد آدمم از جمله آزاد آدمم

چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آدمم

آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم

بازم رهان بازم رهان کاینجا به زنه‌ار آدمم

من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم  
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم  
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر  
آخر صدف من نیستم من دُر شهوار آمدم  
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین  
آنجا بیا ما را ببین کانجا سبکبار آمدم

.....

در استقبال از این دو غزل زیبا سروده‌ی زیر را تقدیم می‌کنم:

### سرگشته

صاحب‌دلان خاکم به سر بازم به دام افتاده‌ام  
همچون شراب ارغوان در کام جام افتاده‌ام  
من مرغ بام ما بدم، پر شور و پر غوغا بدم  
اکنون خموش و خسته‌جان در کنج دام افتاده‌ام  
من ما بدم من ما بدم، همبستر دریا بدم  
بر بال ابری من جدا ز آغوش مام افتاده‌ام  
من رهروی سرگشته‌ام، منزل به منزل گشته‌ام  
از ریشه اندر ساقه‌ای در جسم دام افتاده‌ام  
هان ای پسر اندیشه کن، ما را نظر در ریشه کن  
از جرعه‌ی مینای جان در این مقام افتاده‌ام



من ز عالم خاکی نی‌ام، زین جا به بالا پر زخم  
تا از ملائک سر زخم آن جا ز بام افتاده‌ام  
بازم به کوی جان شوم، همبستر جانان شوم  
کاین جا چو اشک ماتمی ناپرده کام افتاده‌ام  
اکتبر ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## نیاز

گر نظری به ما کنی جان جهان چه می‌شود  
ور تو به خویش خوانی‌ام چشمه‌ی جان چه می‌شود  
من که ز خود گسسته‌ام، از من خویش رسته‌ام  
گر تو به بر کشی مرا یوسف جان چه می‌شود  
ذره‌ی خاک درگه‌م، نسل به نسل در رهم  
گر به رواق اطلسم دهی امان چه می‌شود  
ناز تو را به جان خرم، پرده‌ی هجر بردرم  
گر که عیان شوی مرا، شمس نهان چه می‌شود  
حال خمار من ببین، پرده بکش تو از جبین  
گر که به شید رخ شبی شوی عیان چه می‌شود  
هر شب تار تا سحر، بانگ زخم ز پشت در  
گر که ندا دهی مرا ساقی جان چه می‌شود  
بانگ زخم، بانگ زخم، ساغر مستانه زخم

پرده‌ی من‌ها بدرم، وای امان چه می‌شود  
بانگ زخم، نعره زخم، خویش در آتش فکنم  
میکنده گر به آتشم کشد زبان، چه می‌شود  
خاک شدم، سبو شدم، جام شراب او شدم  
گر به عقیق کام او نهم لبان چه می‌شود  
از سر جان به شوق دل، خویش بر آتشت زخم  
گر به شراره‌ات شوم دود و دمان چه می‌شود  
هیچ به یاد داری‌ام، آن شب می‌گساری‌ام؟  
عهد تو گر وفا شود به کام جان چه می‌شود  
نور تویی، نار تویی، شهاب اسرار تویی  
گر ز کرم به بام دل شوی روان چه می‌شود  
اشک تویی، آه تویی، کوه تویی، گاه تویی  
مقصد هر راه تویی بی‌تو جهان چه می‌شود  
درد من و دوا تویی، جور من و جفا تویی  
درد من از دوا کنی عیسی جان چه می‌شود  
ماه بر آسمان تویی، شمس سریر جان تویی  
گر که به بوس و بر مرا کنی جوان چه می‌شود  
اختر و مهر و مه تویی، مبدأ و ختم ره تویی  
گر تو نباشی ای صنم آه و فغان چه می‌شود  
نوامبر ۱۹۹۳، گوتنبرگ، سوئد

## روزنه‌ای به گلشن راز

ما در این باغ ز بوی گل رویی مستیم  
دل سرگشته به جادوی نگاهش بستیم  
پیچکی از بن گل بوته‌ی یاری رستیم  
دل بر آن گوشه‌ی ابروی کمانش بستیم  
در چمنزار مژه، نرگس مستش دیدیم  
دل مشتاق به سودای وصالش بستیم  
عهد عشقی که بستیم به آن تیر نگاه  
همه را از سر میثاق وفایش بستیم  
شهد شیرین لبش مستی آگاهی داد  
گردن خویش به زنجیر نیازش بستیم  
جان ما سوخت به سوز شررش چون دل شمع  
ز آنکه پروانه‌صفت خویش به آتش بستیم  
شهریاری زده‌ای روزنه در گلشن راز  
□ ما زبان را به تفکر به هوایش بستیم  
ژانویه ۱۹۹۴، گوتنبرگ، سوئد

## پیام زندگی

در مجاورت آپارتمانی که در شهر گوتنبرگ سوئد زندگی می‌کنم، فضای سبز یا بوستانی است که در فصل بهار مأمّن پرندگان بسیاری از جمله بلبلان است. هر روز در هنگام پگاه، این پرندگان نوای خوش سر می‌دهند و در ساکنان باذوق، شور و حال ایجاد می‌کنند. نوا و نغمه‌ی این پرندگان ارکستری را در ذهن تداعی می‌کند که سازها سوال و جواب می‌کنند و خواننده به شور سازها نوا سر می‌دهد. در نغمه‌خوانی صبحگاهی پرندگان، بلبلان نقش خواننده را ایفا می‌کنند.

در سحرگاه یک صبح بهاری به صدای بلبلان از خواب بیدار شدم. به ناگاه خاطرات کودکی در من زنده شد. به یاد دارم در همسایگی ما پیرمرد خوش صورت و پاک‌سیرتی زندگی می‌کرد، آقای محمد حسن خاکسار که یادش گرامی باد. او هر سحرگاه اذان می‌گفت و این رویداد به خصوص در تابستانها که بالای بام می‌خوابیدیم، بر من بسیار خوش جلوه می‌کرد، چرا که مرا به صبحی روشن و روزی پر امید نوید می‌داد. با ورود این خاطره، شعر زیر نیز بر ذهنم نشست:

## پیام زندگی

سحر به چه بلبل ندا به گوش رسید  
که غنچه خنده به لب زد نقاب حزن درید

نسیم و سوسن و سنبل به رقص و مشعلِ مهر  
ز شرق میکده سر زد پیام مهر رسید  
به دره‌های شقایق شبان کوهستان  
به رقص لاله‌وشان در صفیر نای دمید  
نوید مرغ سعادت به صبح آزادی  
به گوش بلبل افتاده، کنج دام رسید  
به وصل یار برقصید و جامه‌ها بدرید  
به پیر دیر بشارت چنین ز غیب رسید  
سبو به هم‌زده پیوسته می به جام کنید  
که موسم طرب و گاه عیش و نوش رسید  
پیام هاتف غیبی ز آستانه‌ی دوست  
به گوش باده‌فروشان شهر راز رسید  
ز کوی میکده آمد خروش باده‌فروش  
که درب میکده باز است، حکم شاه رسید  
صبا به تهنیت آمد به جمع رند و خراب  
که پیکِ یوسفِ کنعان ز گردِ راه رسید  
ز کوزه‌ی می ساقی پیاله‌ای ز شرر  
به‌جان شهریاری افتاده در گداز رسید  
مارچ ۱۹۹۴، گوتنبرگ، سوئد

## کعبه‌ی دل

از همان‌روزی که کردم دیده بر روی تو باز  
کعبه‌ای دیگر نجوید دل که بگزارد نماز  
با همان یک جرعه کز جام نگاهت نوش شد  
کیمیای عشق افکندی به دل با غمز و ناز  
در طواف شمع جان در گردشم چون اختری  
کور جادوی تو را بر پرتو حسنت نیاز  
ما چنان مستیم کاندر دیده جز روی تو نیست  
مرد ره را نیست باکی از نشیب و از فراز  
غمزه‌ی ساقی هزاران لطف ریزد در شراب  
مست جام باده را بر بوی زلفش صد نیاز  
گرچه می‌سوزم ولی سوز درونم چشمه‌ای‌ست  
کز سرشک دیده می‌ریزد به جام اهل راز  
از خرام جوشش خم دوش اندر میکده  
می‌شنیدم از لب ساغر هزاران رمز و راز  
سوزش پروانه از شمع است در میعاد عشق  
لیک دل اندر فراق شمع تو شد در گداز

شهریاری در طریقت ترک ساغر گمرهی ست  
از زبان دخت رز بشنو حدیث اهل راز  
مارچ ۱۹۹۴، گوتنبرگ، سوئد

## راز شراب وصل

سودای روی دلکشَت ای نور تابناک  
از مجمر گدازه‌ی دل شعله می‌کشد  
اشکم به گونه می‌چکد از محنت فراق  
از سینه سوز و ناله دل شعله می‌کشد  
آهم ز پشته‌های هیزم نمناک زندگی، با کوله‌بار حسرت و حرمان و بندگی،  
از سینه‌ام خزیده و فریاد می‌کشد  
عهدت چو یک حباب به سنگ جفا شکست  
از قعر دل دریغ وفا شعله می‌کشد  
خورشید حسن پرده بیفکن ز رخ که دل  
در سوز هجر و داغ جفا شعله می‌کشد  
آن شب که پرتو مه رویت به ما رسید، آمد ز گرد نقره مهتاب این نوید،  
کز جام تو شراره‌ی ما شعله می‌کشد  
ما سینه را به سنگ جفا واگشوده‌ایم  
از سینه دود عشق و آه و امان شعله می‌کشد

گر رسم توست کشتن عاشق مرا بکش  
از خاک من شقایق جان شعله می‌کشد  
ای شهریاری از تو چه پرسند شرح عشق  
هر خرمنی به آتش آن شعله می‌کشد  
راز شراب عشق که داند که شوق دوست  
از جام لعل و ساغر جان شعله می‌کشد  
دسامبر ۱۹۹۴، گوتنبرگ، سوئد

## ویرانه‌ی عشق

دل ز باد عشق شد ویرانه‌ای  
هستی از کف داد و شد مهرانه‌ای  
مهر مه‌رویی در این دل خانه کرد  
زد قلم بر سطر دل جانانه‌ای  
اشک تو در است و من غواص عشق  
گفت با شمعی شبی پروانه‌ای  
دوش می‌گفتی حدیث عشق دوست  
مست مستی با لب پیمان‌های  
گوش کن بر نغمه‌های بلبلی  
کو سرودی بر گلی افسانه‌ای



کای همه زیبایی و لطف چمن  
رونق بازار و هر کاشانه‌ای  
من به جان در عشق تو پیچیده‌ام  
کی زبان جز گل کند افسانه‌ای؟  
فکر من گل، ذکر من گل، زنده‌ام با نام گل  
کیستم من عاشق از خویشتن بیگانه‌ای  
سپتامبر ۱۹۹۵، گوتنبرگ، سوئد

### حدیث دل

دل‌م جز برزن و کویت طریقی را نمی‌پوید  
مشامم جز گل رویت گلی دیگر نمی‌بوید  
در این ویرانه‌ی غمزا مرا پا برچه دربند است  
عقاب تیزپر ویرانه‌ی جعدان نمی‌جوید  
مرا بر برگ پاییزی و رنگش نیست دل‌بستی  
حقیقت‌جو به جز راه حقیقت ره نمی‌پوید  
به چاه مردم چشمت به شیخ ره می‌اندیشم  
که بیژن در چه ترکان به جز رستم نمی‌جوید  
فنا از باده‌ی گلگون ساقی سبب‌سازم  
ز خاک گور من جز لاله‌ی گلگون نمی‌روید

چو گل با خنده لب بگشای در محراب صبح دل  
که بلبل جز به گوش گل حدیث دل نمی گوید  
به دامت خوش درافکندی مرا با تیر مژگان  
که صیاد محبت صید از این خوش تر نمی جوید  
من آن رند به دور افتاده از میخانه‌ی عشقم  
که در آیین مستی جز ره کوثر نمی پوید  
از آن روزی که بر آینه‌ی دل نقش جان بستی  
زبان افسانه‌ای جز قصه‌ی عشقت نمی گوید  
من آن درویش مسکینم که در ژرف پریشانی  
به جز راه سر کویت رهی دیگر نمی پوید  
تو مستغنی شدی از عشق و من در حاجت مهرم  
چه حاصل مرغزاری را که در آن گل نمی روید  
چو اشک خنده‌ی شمعی به رقص مرگ پروانه  
به جز قربانگه پایت فراسویی نمی پوید  
میان گریه چون شمعی به وصل یار می خندم  
پر پروانه را جز آتش کامت نمی جوید  
ز پیران مغان بشنو حدیث دختر رز را  
شراب ارغوانی را به جز ساغر نمی جوید

حریفان باده می‌نوشتند اندر بزم مهرویان  
شرابی شهریاری جز می لعلت نمی‌جوید  
دسامبر ۱۹۹۵، گوتنبرگ، سوئد

## راز دل دیوانه

مرغ خیال، مرا به آتشگاه عشق می‌کشاند، جایی که دلدادگی شوریده‌ای  
آن‌چنان محو رخ خورشیدوش یار می‌شود که بی‌اختیار خود را به آتش عشقش  
می‌سوزاند و همه یار می‌شود.

دوش می‌دیدم به رویا عارفی فرزانه را  
کو نشاندی در سخن راز دلی دیوانه را  
داستان عشق او را این چنین آغاز کرد  
نالای آن سوته دل را در نوای ساز کرد  
گفت چون عاشق به میخانه جمال یار دید  
شد ز خود غایب به جادویی که از ساغر چشید  
ناگهان پروانه‌وش اندر هوا پرواز کرد  
در طواف شمع جانان بال و پر را باز کرد  
در طریق مهرجویی غمزه‌ها و ناز کرد  
رقص خود در محضر آتش به جدّ آغاز کرد  
آن چنان مفتون و شیدای جمال یار بود  
کو میان جمع و دور از جمع چون اغیار بود

عاشق مجنون به هرسویی نگاهش می‌دوید  
جمله هستی را همه چون شعله‌ی آتش بدید  
زان سبب بر گرد هستی چون پر پرگار شد  
جمله صورت‌های هستی چهره‌ی دلدار شد  
زان که یار آن شوق را در عاشق بیچاره دید  
خود به وجد آمد، به رقص آمد، چو نوری برجهید  
آتش عشق دو دلداده چنان در کار شد  
که عاشق مجنون به کام آتش دلدار شد  
خویش عاشق سوخت، وانگه جان رها از خاک شد  
اتحاد آن دو، حک بر تارک افلاک شد  
قدسیان زین وصلت فرخنده سرمست آمدند  
جمله مستان پای کوبان باده در دست آمدند  
عالم میخانه در تفسیر زاهد تیرگی‌ست  
گرچه در تاریکی‌اش جوشنده آب زندگی‌ست  
شهریاری سرّ عشق از ساغر و پیمان‌ه جوی  
جز شراب ارغوانی نوش دارویی مجوی  
دسامبر ۱۹۹۶، گوتنبرگ، سوئد

## تواضع و فروتنی

شیخ اجل سعدی می‌فرماید:  
یکی قطره باران ز ابری چکید  
خجل شد چو پهنای دریا بدید  
که جایی که دریاست من کیستم؟  
گر او هست حقاً که من نیستم  
چو خود را به چشم حقارت بدید  
صدف در کنارش به جان پرورید  
سپهرش به جایی رسانید کار  
که شد نامور لؤلؤ شاهوار  
بلندی از آن یافت کو پست شد  
در نیستی کوفت تا هست شد  
تواضع کند هوشمند گزین  
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین  
با الهام از این کلام گهربار غزل زیر سروده شد:  
من در خور آنم که در آتش بنشینم  
تا نیست شوم ذره‌ای از خویش نبینم  
در عشق چو پروانه شو ای مرغ غزل‌خوان  
هی دم مزن از خود که به گل حجله نشینم

ای گل که چنین سروقد از یمن بهاری  
کم گوی به صد ناز که از خویش چنینم  
ای چهره گل از خویش مشو غره که اینم  
پیش از تو بسی گفت که من ماه زمینم  
امروز از آن فتنه‌ی دل‌ها خبری نیست  
کو آن مه سیمین بر خورشیدجینم  
ای چنگ مزن نعره‌ی مستانه که زینهار  
خیزید و برقصید بدین بانگ حنینم  
در عشق به جان کوش اگر طالب هستی  
آنکه ز تو جوشد که به جز یار نبینم  
شو قطره‌ی آبی که چو ره یافت به دریا  
گفتا که چو دریاست نی‌ام هیچ، کمینم  
خسرو که ورا بود بسی شوکت و دولت  
گفتی به خجالت که کنون راه نشینم  
اکتبر ۱۹۹۷، گوتنبرگ، سوئد

## پیغام آشنا

پیغام آشنا را از هر دری شنیدم  
هر سو نگاه کردم جز نقش او ندیدم

هر زخمه‌ای رسیدی بر جان چنگ و رودی  
از پرده‌های سازش آوای حق شنیدم  
هر قامتی که خم شد چون قاف عشق رویش  
از قاف هر خمیده بس باده‌ها چشیدم  
در کوی ناامیدی آنجا که روح مرگ است  
در عمق مرگ دل‌ها آوای جان شنیدم  
در عمق ظلمت شب در گاه تار و دیجور  
می‌لاد نور جان را از هر کرانه دیدم  
از توده‌های خاشاک گل می‌شود طربناک  
من یک جهان ظرافت در این پدیده دیدم  
در نغمه‌های مرغان کاید ز دشت و دامان  
صدها حدیث جان را از هر زبان شنیدم  
نشیده‌ای ابوالخیر آن صوفی سما طیر  
گفتا ز آسیابی "صوفی منم" شنیدم  
در شعله‌های خشمی کز کین دل برآید  
صد رنگ مهربانی در کام شعله دیدم  
خواهی صفای باطن با عاشقان درآمیز  
من دُرد لامکانی از جامشان چشیدم  
در عشق چون درایی با خویش برنیایی  
گویی که هر سخن را جز مغز و بن ندیدم

در عشق آن چنانم کاتش گرفته جانم  
یارب چه شادمانه از بند خود رهیدم  
نوامبر ۱۹۹۷، گوتنبرگ، سوئد

## مولود جان

جهان به نور جمال علی منور شد  
هرآن که باده ز جامش چشید اطهر شد  
سرود شوق برآمد ز آستانه‌ی عشق  
زمین به مقدم مولود جان مطهر شد  
فروغ عشق چو سر زد ز کعبه مژده رسید  
که عرش پاک خدا بر زمین مصور شد  
نسیم صبح وجودش چو در مشام افتاد  
جهان به رایحه‌ی دلکشش معنبر شد  
پیام هاتف غیبی به گوش جان آمد  
که شاهباز ولایت به دل مخیر شد  
کنون ترانه بخوانید و جام برگیرید  
که شاه حسن به بزم شهبان مصدر شد  
ز کوی میکده آمد صفیر نای سروش  
که نوش باده‌ی کوثر کنون میسر شد



طلوع شمس علی شعله در حجاب افکند  
خوشا دلی که به انوار او منور شد  
ز شعر شهریاری اگر دود عود می‌خیزد  
به مهر شاه ولایت دلش مسخر شد  
اکتبر ۱۹۹۹، گوتنبرگ، سوئد

### شمع جان‌سوز

ز مستی پای‌کوبان چون شهبابی در شرر سوزم  
به شام بزم جانان، عاشقانه بال و پر سوزم  
در آن آتش که برخیزد ز چشم مست جادویش  
خود و خویش و تمام آرزوها، خشک و تر سوزم  
چو نی‌کو بر مزار خویش می‌سوزد ز سرمستی  
در افسون نگاهش روز و شب پا تا به سر سوزم  
کی‌ام من؟ شمع جان‌سوزی که در تاریکی شب‌ها  
چو مهتابی به بزم عاشقان شب تا سحر سوزم  
هزاران شمع می‌سوزد چو من در خلوت جانان  
و من شادم که روشن‌تر ز هر شمع دگر سوزم  
نوامبر ۱۹۹۷، گوتنبرگ، سوئد

## سرگردان عشق

چنان مستم کن ای ساقی که جام از باده نشناسم  
ز لعلم ساغری درده که راه خانه نشناسم  
از آن روزی که ساکن شد دل اندر کویت ای ساقی  
دو عالم را به سودایش به جز ویرانه نشناسم  
چنان امشب خرابم کن به آب آتشین ساقی  
که در غوغای مستی مسجد از میخانه نشناسم  
در آغوش جوانم کن، بهشت جاودانم کن  
چنان از خود نهانم کن که جز جانانه نشناسم  
از آن روزی که شد دل ساغر نوش شب مستی  
چو جعد آشیان گم کرده جز ویرانه نشناسم  
به نور باده روشن کن شب تاریک جامم را  
چنان روشن که چون شمعی خود از پروانه نشناسم  
به تاب زلف مجنونت بتا در پیچ و در تابم  
چو مجنون بیابان عاقل از فرزانه نشناسم  
بیفشان جرعه بر خاکم چنان کز خویش برخیزم  
بدان امید کز هستی به جز افسانه نشناسم  
چو نیلوفر به سرو قامتت می پیچم از مستی  
که در باغ محبت محرم از بیگانه نشناسم

چنان آشفته و زارم، چنان در خود گرفتارم  
که چون مجنون صحرا عاقل از فرزانه نشناسم  
به جام شادخواری‌ها، به بزم مهربانی‌ها  
به رقص شعله‌ی شمعت خود از پروانه نشناسم  
دسامبر ۱۹۹۹، گوتنبرگ، سوئد

## حیرانی

چنان ویران و حیرانم که راه خود نمی‌دانم  
چو مرغ آشیان گم کرده‌ای زار و پریشانم  
گهی در نغمه‌ی سازم، گهی در پرده‌ی رازم  
نهانم یا که پیدا در چه سودایم نمی‌دانم  
گهی همچون غباری در میان باد و طوفانم  
گهی چون کوه پا برجا به سختی‌های دورانم  
گهی جام جهان‌بینم، شهاب تیزشاه‌بینم  
شه گیتی‌مدارم یا عقاب تیزپروازم نمی‌دانم  
گهی خورشید را مانم که آتش‌رو و سوزانم  
گهی چون سایه‌ای مسکین ز اصل خود گریزانم  
ز بام عرشم و بر لب کلام آتشین دارم  
شهابم یا درخت آتشینم من نمی‌دانم

شرابی ناب می‌خواهم که آتش خیزد از رویش  
بسوزد هستیم، ویران کند ویران ویرانم  
هلا آتش فتاده در دل مجنون تب دارم  
چرا چون خم می در شور و در جوشم نمی‌دانم  
ز حیرانی نهاد شهریاری غرق آتش شد  
کنون چون شمع خود سوزنده‌ای در عین نقصانم  
بدان ساقی که می‌ریزد هزاران عشوه در ساغر  
مقام خود ز مستی در دل هستی نمی‌دانم  
دسامبر ۲۰۰۰، گوتنبرگ، سوئد

## یاد وطن

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش  
"مولانا"

آنگاه که غم عشق به من می‌پیچد، نیستان وجود و توانایی‌هایم در موضع  
اصالت از خاطر می‌گذرد، زبانم به شکوه و گلایه گشوده می‌شود. اما چون به یاد  
دوست به باغ بی‌منتهای عشق پنجره می‌گشایم ، دلم به شادی می‌تپد و غم از  
دل می‌رود. زبان حالم را بشنوید:  
باز این دل سودازده یاد وطن افتاد  
طوطی شکرشکن دل از سخن افتاد

آن غنچه که صد مرغ بر او نغمه سرودی  
پژمرده شد و در نفسی از چمن افتاد  
بازی که وطن بود و را قله‌ی آفاق  
با تیر جفا صید و به خاک دَمَن افتاد  
شمعی که هزاران پر پروانه گرفتگی  
در ظلمت غم کشته شد از سوختن افتاد  
آن چشمه‌ی جوشان که دل سنگ بریدی  
از بخت بد از جوشش و قدر و ثَمَن افتاد  
مرغی که ز بستان طرب بال بیاراست  
هر لحظه به یاد گل و باغ و چمن افتاد  
هر چند که از مامِ وطن دورم و مهجور  
نور مه‌جان بر دلِ تاریک من افتاد  
ژانویه ۲۰۰۱، گوتبرگ، سوئد

## دیدار

یا رب چه شبی بود مرا آن شب دیدار  
صد بوسه زدم بر لب چون شکر دلدار  
سر تا قدمم شور و تمنا و شرر بود  
از پیکر سوزنده و افسونگر آن یار

زانفاس خوشش لرزه به اندام من افتاد  
آن سان که بر قصد به دمی شمع شرر بار  
افروخت بدان شعله دوصد پرده‌ی پندار  
رخشید در آن شام سیه گوهر اسرار  
خاموش شدم لیک به هر شاخ وجودم  
صد مرغ سخن نغمه سرودی به لب یار  
عود سخنم سوخت بدان آتش و برخاست  
هر گوشه شمیم نفس یار وفادار  
مارچ ۲۰۰۱، گوتنبرگ، سوئد

## گل افسونگر عشق

دوست دارم که تو را، در نفس باد بیویم  
یا چو عشاق، به خلوتگه مهتاب بجویم  
در هوای سحری، غنچه شوم، بوسه زخم  
بر لب پاک نسیمت، همه اسرار بگویم  
به تو از نور بگویم، ز لب ساغر مخمور بگویم  
سرو آزاد شوم، در دل باغ تو برویم  
دوست دارم که شوم ساغری از باده‌ی عشق  
تا غبار غم دل را به شراب تو بشویم

مست و مدهوش شوم، خُم به سر جوش شوم  
در دل صبح نشینم، لب لعل تو ببویم  
ای خوش آنکه که تو را مست در آغوش کشم  
غنچه‌ی بوسه بچینم، گل بی‌خار ببویم  
وز شمیمِ نفست ای گل افسونگر عشق  
آن‌چنان مست شوم کو خبر از خویش نجویم  
داغ سَرِیست به کاشانه دل عالم سوز  
این نهان را به کدامین دل دیوانه بگویم  
مارچ ۲۰۰۱، گوتنبرگ، سوئد

## عشق و پریشانی

خدا را سخت دلبندم به یار ماه سیمایی  
به چشم آتش‌افروزی، به شمع مجلس آرای  
به یار سروبالایی، به مهر عالم‌ارایی  
به خورشیدی که می‌بارد ز نورش مهر و زیبایی  
گهی در خویش می‌سوزم ز جام لعل تب‌داری  
گهی چون اشک می‌افتم ز چشم مست شیدایی  
گهی همچون غباری سر به خاک راه می‌سایم  
به امیدی که بنشینم به ساق پای رعنایی

به خود چون اشک می لرزم میان تار مژگانی  
چو یک پروانه می بوسم لب خندان گل سایی  
کی ام من، سایه ای اندر سراب دشت حیرانی  
پریشانم چو مجنون در فراق عشق لیلابی  
نه هوشیارم که بگریزم دمی از تیغ مهر او  
نه طاقت زآنکه بنشینم جدا از همچو مه سایی  
هلا تا چند مانی شهریاری در پریشانی  
بسوزان سایه ی خود را در آتشگاه شیدایی  
جون ۲۰۰۱، گوتنبرگ، سوئد

## اعجاز نظر

من که باشم که به سویم نظری باز کنی  
یا که از لطف و کرم در سخن ساز کنی  
شب و روزم همه سر شد که مگر از سر لطف  
گره از زلفِ شکن در شکنت باز کنی  
ماه جان خسته ز بیداری شب منتظر است  
تا تو خورشید نهان روشنی آغاز کنی  
شمع خاموشم و خورشید شدم با نگرهی  
چه شود گر که بدین یک نظر اعجاز کنی  
تابستان ۲۰۰۲، گوتنبرگ، سوئد



## قطره و دریا

زندگی انسان بر زمین حاصل هبوط او از جایگاه الهی و ملکوتیش است. این یک تنزل مقامی است و مفهومی آن است که همچنان تمام پتانسیل‌ها و توان یک موجود الهی در او باقی است و می‌تواند با فعالیت و تلاش‌های اختیاری خود به مقامی که در خور اوست یا موضع ملکوتیش دست یابد. اگر قطره‌ای که از دریا جدا شده می‌تواند به دریا راه یابد، انسان صد البته می‌تواند با تلاش و کوشش به سرچشمه‌ی وجود باز گردد. رفتار قطره در روند حرکتش به دریا می‌تواند سرمشق انسان برای نیل به کمال باشد.

قطره برای پیوستن به دریا دو حرکت اساسی انجام می‌دهد. اول آنکه سعی در ایجاد وحدت با دیگر قطره‌ها دارد. دوم آنکه چون جریان پیدا کند، مسیر حرکتش را از پلیدی‌ها پاک می‌کند. این دو، زاییده‌ی میل و اشتیاق او به دریاست. این ویژگی‌ها می‌تواند سرمشق ما انسانها باشد.

ای قطره رها شدی که دریا بشوی

بالنده و یک جهان تماشا بشوی

گر قطره‌ی شب‌نمی به بستان وجود

جام جم و تاج سر دارا بشوی

چون زاغ مشو رضا به هر صید حقیر

می‌کوش به جان و دل که عنقا بشوی

مستی مطلب ز ساغر و جام و سبو  
خوش آنکه تو ساقی مسیحا بشوی  
تابستان ۲۰۰۲، گوتنبرگ، سوئد

### مستی

مولانا در یکی از غزل‌هایش می‌فرماید:  
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب  
عرش و کرسی آسمان‌ها این همه کردار مست  
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد  
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست  
این کلام آسمانی چون بارانی بر برکه‌ی وجودم نشست و امواج آن بر سطح  
برکه، این‌چنین در کلام من ظهور پیدا کرد:

### مستی

از صفای روی او خورشیدِ تابان گشته مست  
وز رخ مهتاب او خار بیابان گشته مست  
جام‌ها از باده سرمستند و لب‌ها از شراب  
وز سیوی چشم ساقی می‌گساران گشته مست  
گل به دامان طبیعت آستین افشاند مست  
چشمه از افسون بانگ جویباران گشته مست

بلبلان از شوق گل سرمست و باغ از لاله مست  
باغبان از جامه‌ی الوان بستان گشته مست  
کوه مست و باغ مست و باد مست و چشمه مست  
سبزه از رقص نسیم کوه‌ساران گشته مست  
تابستان ۲۰۰۲، گوتنبرگ، سوئد

### در کام دلبر سوختم

دوستان در آتش هجران دلبر سوختم  
داغ او بر دل نهادم، شعله بر سر سوختم  
گرچه بودم تک‌درختی در سرایش سال‌ها  
به‌اندرون چون سرکشیدم پای تا سر سوختم  
خویش را چون خار کردم در سر راهش نشستم  
برق غیرت برجهید از خشم تندر سوختم  
لاله گشتم تا مگر در چشم شهلایش نشینم  
سوختم در شعله‌ی خورشید خاور سوختم  
ناله گشتم، درد گشتم، در دل زارش نشستم  
در میان ناله‌های شب چو اختر سوختم  
خاک کوی یار گشتم، در گل پیمانۀ رفتم  
در شرار کوره با صد پاره اخگر سوختم

ای خوش آن ساعت که از ساقی گرفتم جرعه‌ای  
در کنار یار و با نوشی ز ساغر سوختم  
بانگ برزد شهریاری مست و مدهوش و خراب  
سوختم ای دوستان، در کام دلبر سوختم  
تابستان ۲۰۰۲، دیترویت، امریکا

### شور عشق

دوباره آتشی افتاده اندر جسم و جان من  
بسوز ای عشق عالم‌سوز پیدا و نهان من  
ز سودای نگاه نرگس جانان بدان سانم  
که پیکان شرر خیزد ز مغز استخوان من  
هر آن بندی که در خامی به پای خویش بریستم  
بدرانم به جان تو چو گردی دلستان من  
من آن خورشید سوزانم که جز خود را نسوزانم  
بسوزد اندر آن خورشید خارستان جان من  
من آن شمع شرر سوزم که نشناسم شب از روزم  
به هر بزمی نشینم آتش افتد در زبان من  
ز ژرفای سیاه شب چو خورشیدی برافروزم  
همه عالم شده روشن ز نور دیدگان من

چو آن خورشید کو بر تن قبایی دارد از آتش  
ز شور عشق می‌سوزد تمام آشیان من  
به سودایی که در سر دارم از یار کمان ابرو  
بدان سانم که آتش بارد از هر استخوان من  
بسوزد شهریاری همچو شمعی بر مزار خویش  
زبانش در شرر گوید فراخ آمد جهان من  
هلا ای یار افسونگر که بنشاندی مرا در خون  
به صیدت گرچه افکندی مرا گشتی از آن من  
پاییز ۲۰۰۲، لندن، انگلستان

### شوق مستی

دیده هر سو می‌گشایم ره به هر سو می‌کشم  
می‌نینم جز رخ معبود شوخ دل‌کشم  
لاله‌ها از شوق مستی جام برهم می‌زنند  
با نسیم ساقی شیرین ادای مه وشم  
فتنه‌ها اندر دل زار و پریش افتاده است  
آه از آن یار پرنده‌ش زبان در آتشم  
گاه در سوزم، گهی همچون خلیل آذری  
در میان شعله‌ی آتش بهار سرخوشم

در میان شعله فریاد هوالحق می‌زنم  
از شرار دیده‌ای پروانه‌وش در آتشم  
من نمی‌دانم به بحر عشق دام ماهی‌ام  
یا چو ماهی میزبان گوهری یونس‌وشم  
خیز و ساغر گیر همچون لاله‌ای رند خراب  
مست شو، آتش به هستی زن، منت دُردی کشم  
پاییز ۲۰۰۲، گوتنبرگ، سوئد

### آتش بی‌شرر

تا نسوزد شمع کی سوزد پر پروانه‌ای  
تا نسوزد دل نخیزد از گلوبی ناله‌ای  
من نه شمعم راز گویم با زبان شعله‌ای  
یا که بلبل بافغان گویم به گل افسانه‌ای  
آتشم من، آتشی کز جام سر برمی‌کشد  
بی‌شرر آتش زنم بر جان هر فرزانه‌ای  
جان فرهادم که کوه بیستون را برکنم  
عشق لیلایم که مجنون را کنم آواره‌ای  
من همان عشقم که آتش بر دل عالم زنم  
گرد بادم زآنکه می‌پیچم به هر کاشانه‌ای

من چو خورشیدی میان دلخ خود در آتشم  
خویش می‌سوزم بدین آتش چو یک پروانه‌ای  
بهار ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

## در سوگ مادر

رفت از بر من دلبر همچون قمر من  
آن شمع شب‌افروز سراپا شرر من  
مرغی که به گوشم سخن عشق سرودی  
خاموش شد و بال کشید از نظر من  
آن چشمه جوشنده‌ی احسان و محبت  
خشکید به مهرابه‌ی چشم و بصر من  
غم نیست که آن گلبن بستان حقیقت  
روید دگر باره جوان در سحر من

## تدلیس و مکر زمستان

نوامبر سال ۲۰۰۳، هوای شهر گوتنبرگ سوئد بسیار سرد بود و صبح‌ها وقتی به سمت محل کارم می‌رفتم جز زمین یخ‌زده، درخت‌های بی‌برگ و فریاد کلاغ‌ها این سیاه‌پوشان بستان، چیزی نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم. شگفتا که در اواسط ماه، هوا برای چند روز به‌طور غیرمنتظره‌ای به اعتدال چرخید، آن‌چنانکه شرایط فرارسیدن بهار را در ذهن تداعی می‌کرد. تعدادی از سارها و بلبلان به تصور

آنکه موسم اعتدال در راه است از پناهگاهها بیرون آمده و به نغمه‌سرایی پرداختند. اما هوای معتدل دیری نپایید و مجدداً به سردی طاقت‌فرسایی گرایید، به‌گونه‌ای که تعدادی از آن پرنده‌های زودباور را به کام مرگ کشید. این رویداد، شرایط زندگی ما انسانها را در ذهنم زنده کرد و این که ظهور انسانهای شاخص جامعه در صحنه‌ی فعالیت و عرضه‌ی هنر در شرایط نامناسب چه عواقب جبران‌ناپذیری می‌تواند به‌بار آورد. و به قول مولانا "بشنوید ای دوستان این داستان - خود حقیقت نقد حال ماست آن":

زمستان بود و برف و باد و بوران  
ربودی دست سرما گل ز بستان  
هزاران ترک کردند آشیانه  
نهان شد در دل ساقه جوانه  
نه برگی بود بر شاخی، نه بویی  
نه یاس و سوسن اندر طرفِ جویی  
تهی شد باغ از شور و ترانه  
فروختند بانگِ عاشقانه  
غبار مرگ بر بستان نشسته  
دل از بیدادِ این سرما شکسته  
کلاغان نوحه‌خوانِ این مصیبت  
ز ذکرِ این مصیبت غرق لذت



شگفتا شد هوا روزی مساعد  
جدا از سوز و سرما و قواعد  
ز تدلیس زمستان چند بلبل  
گمان کردند آمد موسم گل  
دوباره سوی بستان باز گشتند  
به شوق گل به هم دم‌ساز گشتند  
بناگه زالِ سرما چهره بنمود  
نبرد از خشمِ سرما هیچ کس سود  
ز بختِ بد زمستان باز برگشت  
به خوی بد بسی ناساز برگشت  
هوا بس ناجوانمردانه سرد است  
خسونت با لطافت در نبرد است  
صدای مرگ اندر باغ پیچید  
نوای بلبلان بر شاخه خشکید  
کلاغان قهقهه مستانه کردند  
به هر قهقهه دو صد افسانه کردند  
ز مرگِ بلبل و قهرِ زمستان  
بگفتندی بدان افسرده بستان  
که بلبل مُرد جز این نیست پایان  
هنر کو بشکفت وقتِ زمستان

هوا بس ناجوانمردانه سرد است  
خشونت با لطافت در نبرد است  
نوامبر ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

## آیین طریقت (راز تحوّل گل)

در هر جزء هستی رازهای بسیار نهفته است، باید غوّاص معانی بود تا بدانها دست یافت. مولانا در دفتر دوم مثنوی شریف می‌فرماید:

ای برادر قصه چون پیمانهای است

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است

دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار

گر چه گفتی نیست آنجا آشکار

طبیعت سوئد در فصل تابستان به‌ویژه در روزهای آفتابی بسیار زیبا و دل‌انگیز است. هوای لطیف بهاری، بوته‌های پر گل و پرنده‌های خوش آواز و نسیم ملایم، بهشت را در خاطر می‌آورد. در یکی از چنین روزهایی در حالی که پیاده‌روی می‌کردم، صحنه‌ای توجه مرا به‌خود جلب کرد. بر یک بوته گل، بر روی شاخه‌ای بلبلی در کنار گلی سرخ‌روی نشسته بود و به آن خیره شده بود. قدری از آن صحنه فاصله گرفتم که خلوت عشاق را برهم نزنم. ایستادم و

دقایقی چند آن صحنه‌ی دل‌انگیز را مشاهده کردم. بلبل گاهی نغمه‌ی کوتاهی  
سر می‌داد و دوباره خاموش بر چهره‌ی گل خیره می‌شد.  
فکر کردم بلبل عاشق با معشوق چه می‌گوید؟ شاید از گل، راز زیبایی و  
تحولش را می‌پرسید. ناگهان سناریویی در ذهنم ترسیم شد که به شکل  
منظومه‌ی زیر نمود پیدا کرد:

بهاری بود و خرم‌لاله‌زاری  
نسیم سرخوش و بانگ هزاری  
به گل می‌گفت بلبل کای دل‌افروز  
که گلشن گشته از روی تو پیروز  
چنین رخسار نیکو از که داری  
که دادت این نشان شهریاری  
تنت شفاف چون جان و روان است  
رخ جان از پس جسمت عیان است  
به بلبل گفت گل کای عاشق زار  
شنیدم از پدر این نکته صد بار  
که از پیشینیان دارد حکایت  
ز تخم و ساقه و ریشه روایت  
که چون بذری بدم در گل نشستم  
غرور خود بدین سودا شکستم

به نور آفتاب و همت خاک  
شدم در چله‌ای از خویشتن پاک  
به آب نیستی از دل شکفتم  
به گل بس گوهر اسرار سقتم  
ریاضت‌ها کشیدم در دل خاک  
به خون خویش شستم جسم ناپاک  
در این وادی به خود پیکار کردم  
بسی دشمن که با خود یار کردم  
به کام خویش ناپاکی گرفتم  
ز ناپاکی بسی پاکی گرفتم  
به دل هر نیش آمد نوش کردم  
بدان رخسار گل منقوش کردم  
ببالیدم به برگ و ریشه و ساق  
چو گل آمد شدم مشهور آفاق  
به عشق است این رخ و برگ و ملاحظت  
که می‌سازد ز ناپاکی لطافت  
نهال و گل نهان در خلقت توست  
بجوی از خود همان چیزی که گل جست  
ز گل آموز آیین طریقت  
مکن از عالم و آدم شکایت

درشتی گر رسد چون آسیا باش  
سبک بر گرده‌ی هستی رها باش  
تابستان ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

### طبع شاهینی

هرگز به اوج بام فلک پرکشیده‌ای  
شاهین ز روی طبع در آنجا نشسته‌است  
بانگی شنیده می‌شود آنجا ز هاتفی  
کاین شاهباز تیز که از خویش رسته است  
دست از شکار و صید حقیرانه شسته است  
بر خوان بی‌نصیب جهان دل نبسته است  
دسامبر ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

### راه حق

ذره را خورشید کردن راه حق پیمودن است  
جلوه‌های حق نمودن جلوه‌های بودن است  
سینه را دشت فراخ بذر مهر و دوستی  
بار غم از دل زدودن راه حق پیمودن است  
گر نشان از بی‌نشان بینی، نظر از بی‌نظر  
بر همه اسرار عالم چشم دل بگشودن است

حیرتی دارم ز افسون کمان ابروی یار  
یا رب این افسونگری‌ها خانه‌ی دل سودن است  
قطره را دریا به کام خویش دریا می‌کند  
حق تو را می‌خواند از دل، کار دریا بودن است  
من چه مستم از صراحی لب می‌گون یار  
رستم از خود، بند رقیّت ز پا بگشودن است  
دسامبر ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

### جام نیستی

خواهی که بشکفد هنرت خویش را بباز  
با جام نیستی بطلب باده‌ی نیاز  
بام تکبرت چو ز هستی خود رهید  
هر خوب و بد ز میل به کام تو درخزید  
گر بد به کام نیک درافتد نکو شود  
هر هیزمی به کوره درافتد هم‌او شود  
چون در تو نیست نخوت و کبر و غرور و آز  
دشتی شوی که تشنه نشیند به صد نیاز  
آبت بجوشد از پس و از پیش و از کنار  
شیرین شوی به کام همه خلق روزگار

ای دشت تشنه بر تو ببارند ابر پاک  
صد گل به بستر تو نشینند سینه چاک  
دسامبر ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

## صبح گلستان

یک صبحدم به طرف گلستان گذشته‌ای؟  
دست نسیم بر رخ گل رنگ می‌زند  
هر کس که دیده روی تو را لحظه‌ای ز شوق  
تا نفخ صور باده‌ی گلرنگ می‌زند  
دسامبر ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

## چشمه‌ی پاک

دوست داری که چو یک چشمه شوی روشن و پاک  
به کرم کوش و میندیش ز خوب و بد خاک  
چشمه‌ای باش که دستی به طلب دارد باز  
دست دیگر ز کرم سوی به دشت است دراز  
دل به سودای لب تشنه‌ی هر پیر و جوان  
می‌زند جوش و نمی‌افتدش از این قلیان

یا که فکرش نبود لحظه‌ای از جوش امان  
تا که تدبیر کند چاره‌ی این تشنه‌لبان  
دسامبر ۲۰۰۳، گوتنبرگ، سوئد

## تو را دوست دارم

تو را ای مونس جان دوست دارم  
تو را ای نور ایمان دوست دارم  
به هر جمعی درایی همچو شمع  
که می‌سوزد به یاران، دوست دارم  
کلامت را که عطر سوسن آرد  
ز کوی و بام جانان دوست دارم  
نگاهت را که می‌ریزد به جامم  
شراب مهر چون جان دوست دارم  
تو مانی در جهان ای گل همیشه  
جهان را با تو ای جان دوست دارم  
طلوعت را به بام شهریاری  
چو خورشید فروزان دوست دارم  
نوامبر ۲۰۰۴، گوتنبرگ، سوئد



## روزن نور خورشید

ذره‌ای در سایه‌ی خورشید بود  
چون ستاره کورسویی می‌نمود  
در شب تاریک و بزم سایه‌ها  
نور او چون شعله‌ی خورشید بود  
بی‌خبر از پرتو مهر وجود  
مست بود از خویش و خود را می‌ستود  
در میان مستی سودای خویش  
با تکبر لب به گفتن برگشود  
کاین چنین نوری ز من برمی‌جهد؟  
بی‌من این نور از کجا یابد وجود؟  
ناگهان از مشرق جام وجود  
آفتابی پرده‌ها را در ربود  
ذره‌ای کو آن چنان مغرور بود  
گویا از بدو هستی کور بود  
نور نی، او روزنی بر پرده بود  
می‌گذشت از وی همان نور وجود  
نوامبر ۲۰۰۴، گوتنبرگ، سوئد

## راه کفر و ایمان

مسلمانان مرا دردیست در دل  
که جز آه درونم نیست حاصل  
به بتخانه مسلمانم پسندند  
در مسجد به چوب کفر بندند  
به گوش جان ز مهر آمد ندایی  
سروش هاتف خورشیدرایی  
که ای بی دل نه ره این است و نی آن  
برو دریاب راه کفر و ایمان  
نوامبر ۲۰۰۴، گوتنبرگ، سوئد

## دیار هستی

هر کسی از بادهای مست است و شاد  
آن لب شیرین و مستی یاد باد  
از همان روزی که او را دیده‌ام  
وز لب لعلش گلی برچیده‌ام  
بر زبانم غیر نام یار نیست  
در همه هستی جزاو دیار نیست  
دسامبر ۲۰۰۴، گوتنبرگ، سوئد

## مست باده‌ی عشق

ای همه خرمی و شور و نشاط  
جمله هستی من فدای تو باد  
چشمه‌ی نوش و پر ز جوشش عشق  
دشت سوزان دل به پای تو باد  
چشم دل غیر تو نمی‌بیند  
هم نهان و عیان سرای تو باد  
دیگران مست باده‌ی هوسند  
دل من جام جرعه‌های تو باد  
ژانویه‌ی ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

## گوهر دل

در دل دریا چه می‌جویی، مراد اندر دل است  
گوهر مقصود اندر بستر این ساحل است  
خسروان شیرین هستی را به دل‌ها یافتند  
آنکه می‌جوید زمین را و سما را غافل است  
بلبلان بر شاخه‌های گل ندا سر می‌دهند  
آن که تسلیم رضای یار شد او کامل است

بیستون از تیشه‌ی فرهاد آمد در خروش  
گر دل سنگم شکست از عشق آن شیرین دل است  
دل به دست آرید گر مشتاق روی دلبرید  
کاشیان او به خلوتگاه ویران دل است  
ژانویه ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

### کاشانه‌ی عشق

بهشت و قصر و حور و باده و جام  
نهان اندر دل دیوانه‌ی ماست  
ز دنیا گر گهر می‌جویی ای دوست  
گوهر در صحبت فرزانه‌ی ماست  
نخواهم زین جهان هرگز سرایی  
مکان تا لامکان کاشانه‌ی ماست  
به هر کوی و به هر برزن درآیی  
همه‌جا قصه و افسانه‌ی ماست  
فوریه ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

### راز خم می

در هر جزء هستی رازهای بسیار نهفته است، باید غواص معانی بود تا بدانها  
دست یافت. مولانا در دفتر دوم مثنوی شریف می‌فرماید:

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است  
 معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
 دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل  
 ننگرد پیمانه را گر گشت نقل  
 ماجرای بلبل و گل گوش‌دار  
 گرچه گفتی نیست آنجا آشکار  
 ماجرای شمع با پروانه نیز  
 بشنو و معنی گزین کن ای عزیز  
 گرچه گفتی نیست سیرِ گفت هست  
 هین به بالا پر، مپر چون جغد پست  
 اول هر میوه جز صورت کی است  
 بعد از آن لذت که معنای وی است  
 پس به استقبال کلام گهربار مولانا می‌روم و برگ سبزی را به صاحب‌دلان  
 تقدیم می‌کنم:

## راز خم می

دوش در میکده راز خم می می‌جستم  
 با حریفان سخن از مستی دی می‌گفتم  
 ساقیان با قدح و چنگ و دف و رود و رباب  
 من ز مستی نفسی با لب نی می‌گفتم

ناگهان خمره به جوش آمد و آورد خروش  
که من ار صد قدح فتنه به دل بنهفتم  
لیک شستم دل هر مست ز تزویر و ریا  
گشتم آیینی او، راز درونش جستم  
بهار ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

## مهتاب

در یک شب تابستانی در کنار برکه‌ای در نزدیکی شهر کراکو لهستان نشسته  
بودم. ماه به حالت بدر کامل در آسمان می‌درخشید و گرد نقره بر زمین  
می‌افشاند. نسیم ملایمی می‌وزید و شکست نور مهتاب بر امواج سطح آب  
منظره‌ی زیبایی ایجاد کرده بود. در چنین لحظه‌های خیال‌انگیزی به قول حافظ  
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود و در آن حالت این کلمات بر زبانم جاری شد:

شب چو بر سر نقاب تیره کشید  
ماه، خندان ز گردِ راه رسید  
بوسه زد بر جمال شب مهتاب  
بر رخ خویش در تلالؤ آب  
گفت با شب فروغ روشن ماه  
ای نفس در نفس مرا همراه  
بود من در نهادِ هستی توست  
جام من پر ز شور مستی توست

یک نفس نور مه جدا ز تو نیست  
کفر و ایمان به چشم پخته یکی است  
نور مه خفته در نیازِ شب است  
گفته‌ها در سکوت و مهر لب است  
می ۲۰۰۵، کراکو، لهستان

### سرو بالنده

درخت سرو از هزاران سال پیش در ایران کاشت می‌شده و جایگاه ویژه‌ای در فرهنگ و باورهای ایرانیان داشته‌است. یکی از نمونه‌های کهنسال این درخت، سرو کاشمر بوده‌است که نشانندش را به سه شخصیت زرتشت، جاماسب حکیم و گشتاسب پادشاه کیانی که همزمان می‌زیسته‌اند، نسبت داده‌اند. حکیم ابوالقاسم فردوسی (به روایت دقیقی) و ابوالحسن بیهقی نشانند آن را به زرتشت نسبت می‌دهد. گفته شده‌است که زرتشت دو اصله سرو را در دو ناحیه در خراسان، یکی را در کاشمر و دیگری را در بیهق (سبزوار فعلی) نشانند و گشتاسب پادشاه کیانی در کنار سرو کاشمر، معبدی عظیم بنا کرد که حتی تا زمان حکومت متوکل، خلیفه‌ی عباسی نیز زیارتگاه بسیاری از معتقدان بوده‌است. بنابه گفته‌ی مورخین از جمله ابوالحسن بیهقی سرو کاشمر به دستور متوکل بریده‌شد و بریده‌های تنه‌ی آن به بغداد منتقل شد. طبری می‌گوید ۱۳۰۰ شتر قطعات بریده‌شده‌ی این درخت را به بغداد حمل کرده‌اند. به‌رحال سرو در نزد نیاکان ما حرمت ویژه‌ای داشته و یک نماد ملی تلقی می‌شده‌است.

در ادبیات پارسی نیز سرو نماد جاودانگی، آزادگی، سرفرازی، سرکشی، سرسبزی، جوانی، سایه‌گستری، مقاومت، سهی‌قامتی، پابرجایی و پایداری است که همه‌ی این صفات مبتنی بر حکمت بوده است. برای مثال شیخ اجل سعدی در باب هشتم گلستان، در آداب صحبت می‌فرماید: "حکیمی را پرسیدند: چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده‌است و برومند، هیچ‌یک را «آزاد» نخوانده‌اند مگر «سرو» را که ثمره‌ای ندارد؛ در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمره‌ای معین است، که به‌وقتی معلوم به‌وجود آن تازه آید، و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقت خوش است، و این است صفت آزادگان". با عنایت به صفاتی که به سرو نسبت داده‌شده‌است، سناریویی را در قالب یک منظومه ترسیم کرده‌ام، بدان امید که الگوی تحول و کمال و بالندگی ما باشد.

سرو از آن رو مظهر بالندگی‌ست  
کو سرا پا سبزی و سرزندگی‌ست  
نیست از پیری ورا اندیشه‌ای  
از بهشتِ عدن دارد توشه‌ای  
نیست غم زامروز و فردایش به‌دل  
می‌نگردد از نوک خاری کسل  
سر به سوی آسمان دارد فراز  
از زمین و چرخ گردون بی‌نیاز



خم نمی‌گردد کمان قد او  
تا کند صیدی حقیر از روبرو  
صید او یاری‌ست کو را نیست کار  
با زمان و با مکان و روزگار  
آن که از طاعت به بام دل رسید  
گر خدا نی تا خدا خواهد رسید  
تابستان ۱۹۹۵، گوتنبرگ، سوئد

### صیاد رازها

کار ما صید است اندر این جهان  
صید افسون‌های پیدا و پنهان  
کثرت عالم فروع اصل دان  
هر تجلی سایه‌ای از اصل جان  
رازها بنهفته در هر سایه‌ای  
اصل‌ها پنهان و سایه آیه‌ای  
وای صیادی که صیدش سایه است  
کیسه‌اش خالی و خود بی‌مایه است  
قامت ما خم نگرده جز به دوست  
زین کمان تیری نپرد بهر پوست  
تابستان ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

## معراج دل

آسمان می‌گرید امشب از نفیر مرگ من  
باد پاییزی وزید و ریخت شاخ و برگ من  
شمع من در ظلمت غم سوختی تا انتها  
هیچ نقشی وانماند از من در این شهر فنا  
آه و افسوسم نه از مرگ است هان ای رهروان  
زآنکه من وامانده‌ام از کاروان عاشقان  
مرگ ما دروازه‌ی نور است، معراج دل است  
جان ما را نیست مرگی، مرگ ما مرگِ گل است  
روزگارم شد به شب صبحی نیامد از مراد  
ای دو صد افسوس کین عمر گرامی شد چو باد  
روز و شب اندیشه کردم تا بیابم خویش را  
اندر این ره دیده‌کردم عقل دوراندیش را  
من افق را با همه زرمایه‌هایش دیده‌ام  
از گلستانش هزاران شاخ گل بوییده‌ام  
من به صحراهای جوشان شقایق می‌روم  
سوی جاویدانه الماس حقایق می‌روم

می‌روم تا خویش را پیدا کنم در ماسوا  
می‌روم تا ساغری را سرکشم پرمحتوا  
تابستان ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

### زمزمه‌ی مهر

به‌یاد دارم که در زمان کودکی و ایام نوجوانی چون مادرم می‌خواست در هنگام  
پگاه از خواب بیدارم کند چنین می‌فرمود:  
برخیز کنون نه وقت خواب است  
مه منتظر تو آفتاب است  
می‌فرمود که پدرش مرحوم شیخ محمد سعید امامی گلپایگانی فرزندانش را  
این‌چنین از خواب بیدار می‌کرده‌است. یادشان گرامی باد و روح پر فتوحشان  
شاد.

قطعه شعری را که در زیر می‌خوانید با تاسی به چنین خاطره‌ای سروده‌ام:  
خورشید من خورشید من، شب را به شادی باز کن  
مه خسته از بیدار شب، خود روشنی آغاز کن  
در آسمان، استارگان بنشسته چون مه‌پارگان  
تا آنکه خورشید جهان آتش بیفروزد به جان  
اینک برآید از نهان، گلگون رخ و آتش‌فشان  
تا خرقة سوزاند به جان اندر سماع آسمان

خورشید می‌سوزد از آن تا خویش را عریان کند  
جسم پلید خویش را در کام آتش جان کند  
هر صورتی اندر جهان از باطنی دارد نشان  
زین نکته دریاب ای پسر مقصود و منظور جهان  
تابستان ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

## امید دیدار

بازآ سرشک دیده و حال نزار بین  
سیلاب اشک غم ز یمین و یسار بین  
ما را که در منابر عزت مقام بود  
اکنون به قعر چاه مذلت دچار بین  
گل‌بوته‌ی طراوت و سرسبزی و نشاط  
خشکیده از مفارقت روی یار بین  
آن بلبلی که شور و نوا داشت در چمن  
اکنون بیا به کنج قفس در هوار بین  
خوش خفته‌ای به سایه‌ی طوبی بهار حسن  
اینجا مرا به تیر نگاهت شکار بین  
خوش آنکه در سعادت‌ی ای رونق بهار  
بازآ خزان زندگی لاله‌زار بین

هرچند خسته‌ایم و به گرداب غم اسیر  
ما را مدام در پی دیدار یار بین  
در تیره راه پرتو حسنت به پویشم  
ما را سحر به بستر وصلت جوار بین  
ماییم مرغ بحر و ز طوفان هراس نیست  
بازآ عقاب تیز و سرانجام کار بین  
پاییز ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

## غنچه‌ی آرزو

ای که نشستهای چو جان در دل بی‌قرار من  
بی‌تو چگونه سرکنم ای مه گل عذار من  
پرشده ساغر دلم از می پر شرار تو  
سوخت جهان به آتش این دل پرشرار من  
نغمه کنم چو بلبلان در چمن جمال تو  
ای خط و خال عارضت باغ من و بهار من  
گل چو نسیم می وزد جامه به باد می دهد  
تا که به کوی دل رسد بوی خوش نگار من  
از نفس تو بشکفد غنچه‌ی آرزوی من  
صد گل لاله آورد بستر لاله‌زار من

شمس رخت چو سر زند از افق خیال من  
از کف من برون کند دامن اختیار من  
پاییز ۲۰۰۵، گوتنبرگ، سوئد

### جز یار نمی‌بینم

امروز ز سرمستی جز یار نمی‌بینم  
یعنی که دگر خود را در کار نمی‌بینم  
امروز در آن شورم کز دایره‌ی هستی  
جز چشم شرربارش بیدار نمی‌بینم  
در گوشه‌ی میخانه از پای درافتادم  
یک مست در این خلوت، هشیار نمی‌بینم  
بهار ۲۰۱۰، قونیه، ترکیه

### پیوند با یار

مرا با یار پیوندی‌ست کز هر ذره‌ی جانم  
ندا خیزد که مهجوری دگر از یار نتوانم  
منم چون قطره و یارم چو دریایی‌ست بی‌پایان  
که می‌خواند مرا هر دم به عهد و قول و پیمانم  
به‌صورت گرچه چون شب‌نم به برگ هستی افتادم  
در این گلشن چو جام جم جهانی می‌نمایانم

ز شوقم بحر از توفان گریبان می‌درد هر شب  
که چون سیل از چه سرگردان این کوه و بیابانم  
مرا دریا به کام خویش چون ماهی فروبلعد  
نهنگ بحرپیمایم که آتش خیزد از جانم  
سر انگشت هر خاری که در این بوستان بینی  
رهی را می‌نمایاند به سوی یار جانانم  
شراب سرد و خاموشم ولی در دل همه جوشم  
هزاران فتنه برخیزد ز سوداهای پنهانم  
تو مهر عالم‌افروزی و من شمع سحرگامم  
بر آ ای آفتاب صبح تا جان بر تو افشانم

## خود ارزان فروش

قطعه‌ی خود ارزان فروش با الهام از این غزل بسیار زیبای مولانا سروده شده‌است که می‌فرماید:

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی  
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی  
به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی  
بدران قبا‌ی مه را که ز نور مصطفایی  
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی  
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی

به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی  
در خیبر است برکن که علی مرتضایی

.....

با عنایت به این کلام زیبا و نگاهی به جامعه‌ی اسارت‌بار انسانی باید گفت:

ما خویش را به خویش چه ارزان فروختیم  
بر جسم بی‌اصالت خود خرقة دوختیم  
در کام ظلمتیم و اسیران محنتیم  
در شعله‌های آتش خودکامه سوختیم  
گم کرده راه و غم‌زده عزت‌گزیده‌ایم  
در شامِ غمِ چو شمع، غریبانه سوختیم  
جغدیم برنشسته به ویرانه‌ی جهان  
چشم طمع به خالی این خانه دوختیم  
یک چشم بر عروس بزک‌کرده‌ی جهان  
چشم دگر به ساقی میخانه دوختیم  
ماه از زمین به بام فلک شه ستاره شد  
ما از چه چشم خویش به ظلمت فروختیم  
ما غافلان به خواب و ریحلان کوی دوست  
فریاد می‌کشند که ما خرقة سوختیم  
ما چاک داده‌ایم جامه به طوفان روزگار  
از ما نشان نماند چو مستانه سوختیم



زاهد بهشت می‌خرد و قصر نور و حور  
ما دین و دل به یوسف کنعان فروختیم  
در عشق، شهریاری اگر سوخت جامه‌ای  
دستی به هم زنیم که دل را فروختیم  
تابستان ۲۰۱۰، گوتنبرگ، سوئد

### دوستی اکسیر شادی‌هاست گر خوش بنگری

من کلام مست گل را از لب ساغر شنیدم  
و آرزوهای نسیم صبح را در خنده‌های لاله دیدم  
اختری دیدم کزو صد آفتاب آمد برون  
نور را در باد دیدم بس سبو بر سر کشیدم  
ای عجب کز سایه‌ها پیکان آتش می‌جهید  
خویش را از خواب غفلت لحظه‌ای بیدار دیدم  
لاله‌ای دیدم که از خاک سیه آمد برون  
با لبی پرخنده گفتا از همه غم‌ها رهیدم  
ای دریغ از من که با خورشید در ظلمت نشستم  
از چه رو چون جغد در ویرانه‌ای عزلت گزیدم؟  
روز خورسندی‌ست برخیزیم و دستی برزنیم  
تا به کی نالم کزین دنیای دون خیری ندیدم

دوستی اکسیر شادی‌هاست چون خوش بنگری  
دوستی کن دوستی، کز دوستی خوش‌تر ندیدم  
بهار ۲۰۱۲، گوتنبرگ، سوئد

## درس زمانه

منم درخت تنومند و تک‌نشین کویر  
گمان مبر که ز تنهایی‌ام زبون و حقیر  
هزار شاخه‌ام از جور روزگار شکست  
ولی خمیده نشد قامت‌م ز خشم کویر  
به دشت سینه سپردم بسی حکایت و راز  
ز باد و نعره‌ی طوفان و بانگ نای و نفیر  
گهی به لطف نسیمی شوم عروس بهار  
گهی به دام بلا افتم از پی تقدیر  
اگرچه تیر حوادث به کام ما تلخ است  
به سینه و دل مردان حق شود تدبیر  
من از زمانه گرفتم که لطف و قهر حبیب  
به کام عاشق بی‌دل بود شراب طهیر  
مارچ ۲۰۱۲، گوتنبرگ، سوئد

## رسم عاشقی

گفتم که می‌دانی که دل هر روز و شب یادت کند  
گفتا خودت می‌خواستی تا دل گرفتارت کند  
گفتم به تیر غمزه‌ای دل را به دام افکنده‌ای  
گفتا مگر دامی چنین از بند آزادت کند  
گفتم گهی قهر و گهی با خنده‌ای شادم کنی  
گفتا که قهر و آشتی صد فتنه در کارت کند  
گفتم که خلق عالمی مفتون سیمای تو شد  
گفتا که خورشیدی‌ست کو مشتاق دیدارت کند  
گفتم اسیرم کرده‌ای غمگین و پیرم کرده‌ای  
گفتا که رسم عاشقی پژمرده و زارت کند  
گفتم ز عشقت ای صنم آتش فتاده در تنم  
گفتا خوشا آن آتشی کز خویش آزادت کند  
گفتم سیاوش نیستم فرزند آتش نیستم  
گفتا چو یاد من کنی آتش گلستانت کند  
گفتم هلا ای ساقیا لختی به سوی ما بیا  
آمد بشارت نزد ما کو نوش در کامت کند  
مارچ ۲۰۱۲، گوتنبرگ، سوئد

## کو هم نفس؟

لحظه‌ها می‌گذرد با من و کنج قفسی  
این قفس سوخت ولی یافت نشد هم نفسی  
این جهان دیر خراب است و نمی‌پاید دیر  
چشم بگشا و نظر کن که نماندست کسی  
مارچ ۲۰۱۲، گوتنبرگ، سوئد

## آن کیست؟

آن کیست اندر جان من کز دل سلامم می‌کند  
وز بحر مواج ازل آتش به کامم می‌کند  
گاهی به خود می‌خواندم گاهی ز خود می‌راندم  
گاهی مرا چون میم و گه چون حرف لامم می‌کند  
چون قصه و افسانه‌ها اندر کتاب و سینه‌ها  
گاهی مرا خاموش و گه اندر کلامم می‌کند  
آن کیست کو اندر خفا می‌آورد تدبیرها  
گاهی چو خس خوار و گهی مشهور عامم می‌کند  
گاهی به موج سرکشی بر سنگ می‌کوبد مرا  
با این چنین ترفندها مقهور و رامم می‌کند

گاهی چو طوفان بشکند کشتی امید مرا  
وانگه بگیرد دست و چون خواجه همامم می کند  
گاهی مرا قربان کند خلقی بدان حیران کند  
گه گاه با تیر قضا او صید دامم می کند  
گاهی مرا موسی و گه بردار چون عیسی کند  
گاهی چنین و گه چنان زار و نزارم می کند  
گاهی مرا چون خم می، مست از شرابم می کند  
یا گوشه‌ی میخانه‌ای باده حرامم می کند  
هر نیش و نوش و حیلتی کز دوست بر ما می رسد  
دائم که در پایان ره خورشید بامم می کند  
جون ۲۰۱۲، گوتنبرگ، سوئد

### ویرانه چیست؟

ویرانه نیست مسند جمشید و کاخ کی  
ویرانه نیست جسم اسیران خاک دی  
ویرانه این دل است که از سوز یک نگاه  
خاموش در نشست به آتش چو جام می  
جون ۲۰۱۲، گوتنبرگ، سوئد

## مژده‌ی وصل

این غزل را پس از دریافت پیشنهاد همکاری از سوی دانشگاه نجم‌الدین اربکان  
قونیه و در بدو ورود به این شهر سروده‌ام:

امروز چه شادانم، شادان و غزل خوانم  
در بارگه جانان من یوسف خندانم  
امروز ز سرمستی چون صبح بهارانم  
در جمع شب مستان من شعله‌ی رقصانم  
میخانه به جوش آمد عالم به خروش آمد  
چون مژده‌ی وصل آمد زان خسرو خندانم  
زان مژده ز سرمستی بر قله‌ی افلاکم  
شاهین سبکالم شهbaz سلیمانم  
اکنون به چمن یاران، من غنچه‌ی خندانم  
بر دشت و به کهساران باران بهارانم  
هم آتش سوزانم هم بانگ خموشانم  
هم نغمه‌گر بستان هم شمع شبستانم  
هم چشمم و هم گوشم، هم نیشم و هم نوشم  
هم بحر خروشنده، هم چشمه‌ی جوشانم

گر زهره و کیوانم ور میر گلستانم  
اینان بود ای یاران از دولت سلطانم  
تابستان ۲۰۱۲، قونیه، ترکیه

## به یاد یار

دل‌م چون جام می خونین و لب پر خنده چون ساغر  
زبان در کام خاموشی و می سوزم چنان اختر  
ز هجر نازنین یاری نه در خوابم نه بیداری  
به دامن می چکد اشکم چو شمعی آتشم بر سر  
میان بوته‌ای نرگس شراب از دیده می‌ریزد  
به یاد چشم مخمورش چه شور افتاده اندر سر  
خیالش ره زند خوابم، هوایش کرده بی‌تابم  
ز دیده می‌دود اشکم چو سیلابی جهان گستر  
ز داغش همچو خورشیدی قبایی پوشم از آتش  
در آن آتش بسوزم تا شوم تلی ز خاکستر  
بهاران چون نشیند گل به آغوش چمن، یاران  
ز حسرت می‌کشم آهی به یاد یار سیمین‌بر  
ندا آمد به گوش جان که ای فرمان‌بر جانان  
بباز آن جسم ویران را اگر خواهی کنار و بر  
سپتامبر ۲۰۱۲، قونیه، ترکیه

## گم‌گشته‌ی شهرِ یار

اینجانب به مقتضای شغلم زیاد سفر می‌کنم. اغلب از من می‌پرسند که از کجایم و من متأثر از تعلیمات مولانا پاسخ می‌دهم که:

نمی‌دانم ز چه شهر و دیارم  
که من گم‌گشته‌ای از شهرِ یارم  
هزاران سال ره پیموده‌ام لیک  
نمی‌بینم نشانی از دیارم  
بدین ره رفته‌ام منزل به منزل  
به شوق وصل یار گل عذارم  
کنون گرچه سخن‌ساز و دلیرم  
چو بومی خانه در ویرانه دارم  
مرا منزل نه این کنج خراب است  
چو عنقا ریشه در افسانه دارم  
مرا فردوسِ جانان جایگه بود  
بدان سودا شده صبر و قرارم  
دریغا شب سیاه و ره دراز است  
خدایا همتی تا ره سپارم

اکتبر ۲۰۱۲، قونیه، ترکیه



## بوسه

گفتم که از لعل لبِت یک بوسه مهمان می‌کنی  
گفتا چنانم می‌گری کاخر پشیمان می‌کنی  
گفتم که گرد عارضت پروانه‌وش در گردش  
تا کی چو گل بر عاشقان لب‌خنده احسان می‌کنی  
گفتا به جان گر طالبی پروانه‌وش خود را بسوز  
ای بوالعجب با خویشی و دعوی ایمان می‌کنی  
گفتم که عشق این جهان منهاج عشق آسمان  
آری به این گل بوسه‌ها درمان ایمان می‌کنی  
گفتا بیا یک بوسه نی صد بوسه مهمانت کنم  
گفتم بدین لطف مرا از ریشه ویران می‌کنی  
فوریه ۲۰۱۳، قونیه، ترکیه

## مرگ نیز زندگی‌ست

جسم من ار چه در پس این خاک خفته است  
جانم میان جان شما در نهفته است  
این جسم، بی‌اصالت و سرشار از هوی‌ست  
بس فتنه‌ها به بستر این لاشه خفته است

آن به کنون که وا سپریمش به اصل خویش  
سالی دگر بیا که بر آن گل شکفته است  
هر شیونی که رفته بر این کهنه پوستین  
پر مایه فرصتی است که از دست رفته است  
ما را به خاک غم تو مجوی ای همای بخت  
بنگر به غنچه‌ای که به بستان شکفته است  
با چشم سرّ اگر نگری در فراق ما  
آن قطره‌ام که در دل دریا نهفته است  
اکنون به جان میان شما رشد می‌کنم  
تا کیست آن که جان مرا نیک سفته است  
فوریه ۲۰۱۳، قونیه، ترکیه

## در طلب یار

روزها در طلب یار پراسرار گذشت  
به امید نگهی زان گل بی‌خار گذشت  
دل دیوانه چو مجنون سراپرده‌ی عشق  
ز سر کون و مکان و همه اغیار گذشت  
هر نسیمی که گذر کرد ز بستان وجود  
بوسه زد بر لب گلزار و سبکبار گذشت

لیک من پای به گل، گوشه نشین چمنم  
در پی خواهش تن عمر گه‌ربار گذشت  
شاید آن به که بسوزم مگرم درد فراق  
برساند به حبیبم که چه بر یار گذشت  
یا شمیم گل جان را به نسیمی سپرم  
همچو حلاج که از جان به سر دار گذشت  
سر و جان چیست که اندر ره جانان سپری  
باید از هرچه به غیر از دل و دلدار گذشت  
دسامبر ۲۰۱۳، قونیه، ترکیه

## نسیم و چمن (۱)

از چه پا در گل نشست ای سلیم	با چمن گفتا سحرگاهی نسیم
در سر آور عقل دوراندیش را	وارهان از بندگی‌ها خویش را
"بند رقیبت ز پایت بر کنی"	گفت مولانا بکوش ای مبتنی
می‌شوی از بطن هستی باخبر	گر شوی با من رفیق و هم‌سفر
هرکه را افزون خبر جانش فزون	"جان نباشد جز خبر در آزمون
از چه، زان‌رو که فزون دارد خبر"	جان ما از جان حیوان بیش‌تر
همچو مردابی ز دریاها جدا	این سکون افسردگی زاید‌ترا
گاه دلگیر از غم و کوچ هزار	گاه شادی زآنکه آمد نوبهار
هستی و دار و نداشت بر کند	گاه توفان شاخه‌هایت بشکند

همچو من گردشگری فرزانه باش  
از دم صحرای پر از گل می‌شود  
من سفیر اعتدالم اعتدال  
گل شود رقصان و بلبل نغمه‌خوان  
پس چمن گفتا که هان ای خوش نفس  
آرزو دارم که زین جا برکنم  
لیک پایم بسته در زنجیر خاک  
هر کسی را قسمتی تحریر شد  
هر کسی را قسمتی در خور رسید  
قسمت من گر چه این وابستگی است  
گر که ممکن نیست تغییر ای عزیز  
”تا توانی سعی کن در کار آش  
سعی من آن است تا گل پرورم  
گرچه ممکن نیست همراهت کنم  
وای آن کو عامل آلودگی است  
کار بد از نفس خیزد ای پسر  
بندهی نفس است آن کو بد کند  
ریشه‌ی هر کار بد نفس است و جهل  
تا توانی ذکر حق بسیار کن  
تا توانی غم ز خاطر پاک کن

رونق هر گلشن و گلخانه باش  
گل عروس باغ و بلبل می‌شود  
خشم سرما از من افتد در زوال  
چون فرود آیم به هر دشت و دمان  
ای مسیح هر گل و هر خار و خس  
برهمه وابستگی آتش زخم  
کی توان رستن ز این دام هلاک؟  
یا نصیبی از ازل تقریر شد  
گاو و خر جز یونجه و آخور ندید  
لیک کوشش بایدم تا زندگی است  
خود قبولش کن مکن بی‌جا ستیز  
کاسه گر چینی نباشد چوب تراش”  
عطر و بوی خوش از آن برگسترم  
عطر خوش را توشه‌ی راهت کنم  
حاصلش عفن و فساد و مردگی است  
سعی می‌کن تا شوی صاحب خبر  
زهر اندر کام انس و دَد کند  
گر سعادت طالبی این دو بهل  
ذکر حق، هر کار نیکو، کار کن  
دفع اشک از دیده‌ی غمناک کن

ای خدا ای دستگیر و ای مجیر  
 وارهان ما را ز دام نفس و جهل  
 گفت مولانای ما در بانگ نای  
 ”مادر بت‌ها همه نفس شماس  
 بت شکستن سهل باشد نیک سهل  
 صورت نفس از بجویی ای پسر  
 گاو نفس خویش را زوتر بکش  
 سپتامبر ۲۰۱۳، قونیه، ترکیه

چون قضای بد رسد دستم بگیر  
 کن ستیز این دو دشمن، سهل سهل  
 نفس ما همچون بت است و اژدهای  
 این یکی مار است و آن یک اژدهاست  
 سهل دیدن نفس را جهل است جهل  
 قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت سر  
 تا شود روح خفی زنده بهش ”

## نسیم و چمن (۲)

نسیمی با چمن گفتا سحرگاه  
 چرا پای خود اندر گل نهادی؟  
 چه می‌جویی از این تنها نشینی؟  
 گهی شادی که آمد نوبهاران  
 گهی از سیل و طوفان زار و نالان  
 گهی آتش فتد در جسم و جانت  
 چو مانی در سکون افسرده گردی  
 چو من گردشگری فرزانه می‌باش  
 دمم پر گل کند باغ و چمن را  
 شود بلبل غزل‌خوان، شاخه رقصان

چرا بنشسته‌ای با خویش در راه؟  
 به دام خاک در خواری فتادی؟  
 سفر کن تا توان خود به بینی  
 گهی پژمرده از کوچ هزاران  
 گهی در حسرت یک قطره باران  
 گهی سرما بسوزد استخوانت  
 چو آبی در غدیری گنده گردی  
 مسیح گلشن و گلخانه می‌باش  
 عروس باغ سازد یاسمن را  
 فرود آییم چو در هر دشت و دامان

سفیر مهر و جانم پیک نوروز  
سفیرم من سفیر اعتدالم  
چمن گفتا که ای یار دل افروز  
کلامت دلنشین و دلپسند است  
چو برخیزد ز دل، بر دل نشیند  
من از دیرینه بوده‌ام آرزویم  
شوم آزاد از هر قید و هر بند  
ولیکن ای دریغ افسوس افسوس  
که پا در گل در این صحرا نشینم  
یکی شد شه‌نشین باغ و گلشن  
یکی بر تارک اعلا نشستی  
یکی شهباز اوج و بام افلاک  
همه فرمان‌بر حق‌اند و در کار  
به هر کس قسمتی تحریر کردند  
به هر کس قسمتی در خور نهادند  
نصیبم زین جهان گر پای بندی‌ست  
چو مقدورت نشد تغییر چیزی  
بکوش ای دوست اندر کار هر آتش  
چو بختی نیست گردم با تو همراه  
به کوشش صد گل خوش‌بو برآرم

ز من عالم شود شاد و دل‌افروز  
ز من پر گل شود هر سوی عالم  
که بختم گشته از مهر تو پیروز  
ز شیرینی، تو گویی همچو قند است  
چو دریایی که بر ساحل نشیند  
که برخیزم ز این سودا و کویم  
کنم پرواز هر سو تا سمرقند  
که بوده قسمت‌م از روز محسوس  
به غیر از خویش و این صحرا نبینم  
یکی شد ره‌نشین کوی و برزن  
یکی در قعر دریاها نشستی  
یکی خلوت‌نشین بستر خاک  
ملائک، جن و انس و هر خس و خار  
نصیبی از ازل تقریر کردند  
به خر جز یونجه و آخور ندادند  
به کوشش بس امید سربلندی‌ست  
حذر کن زان که با آن برستیزی  
گرت نی کاسه چینی چوب بتراش  
کنم بوی خوش گل توشه‌ی راه  
شمیم آن به دست تو سپارم

بدان خلق جهان خشنود و دل شاد	محیط زیست از من گردد آباد
بدا آنان که برعالم وبالند	تبه کار و پلید و بدسگالند
بسی هیهات زین آلوده سازان	فساد و مرگ افشانند بر جان
نسیم و باد و خاک و آسمان را	کنند آلوده هم دشت و دمان را
خداوندا مرا آزادگی ده	ز جهلم وارهان فرزانگی ده
به عهدهت پای بندم ساز و مسئول	به هر کاری که می داریم مشغول

سپتامبر ۲۰۱۳، قونیه، ترکیه

## نوروز

بادِ نوروزی وزید و پرده‌ی ظلمت درید  
 موسم گل با هزاران رنگ و بو از ره رسید  
 چشمه‌ها جوشان، درختان سبز و مرغان در خروش  
 از دل دشت و دمن بخت جوان آمد پدید  
 لاله‌ها در دشت شادی جام بر هم می‌زنند  
 گوییا آن یوسف کنعان ز گرد ره رسید  
 گلشن از گل مست و گل از مستی پروانه مست  
 نفحه‌ی روح‌القدس در پیکر عالم دمید  
 کوه گر بر سر کلاهی دارد از برف سپید  
 از دل گرمش هزاران لاله و سنبل دمید

سوسن و سنبل ز خاک هر چمن سر برکشید  
زان که خورشیدِ عدالت جامه‌ی خصمان درید  
بام عالم نو شد از یمنِ نفس‌های بهار  
زان سبب از کهنگی وز قید غم باید رهید  
باد نوروژی بشیر نور و عشق است ای سلیم  
چون نسیمش بارِ مهر و دوستی باید کشید  
شهریاری خیز و ساغر گیر کامد نوبهار  
از لب لعل عروسان چمن باید چشید  
مارچ ۲۰۱۴، گوتنبرگ، سوئد



## دو بیتی‌ها

### ما و حادثه‌ها

هنگامی که جامعه‌ای به مصیبتی گرفتار می‌شود، عمق فاجعه را در مرحله‌ی نخست، آنان که در معرض هستند درک می‌کنند و برای رهایی از آن تلاش می‌کنند. دیگران یا در غفلتند و یا منفعل و بی‌تفاوت به آنچه که بر مصیبت‌زدگان می‌گذرد و یا در آینده بر خود آنها خواهدگذشت و تا زمانی که آماج تیر حادثه قرار نگرفته‌اند هیچ‌گونه تلاشی حتی برای نجات خود نمی‌کنند. به یاد برتولت برشت می‌افتم که نوشته بود: "وقتی که آمدند و یهودی‌ها را گرفتند، گفتیم به ما چه، ما که یهودی نیستیم. وقتی آمدند و کمونیست‌ها را گرفتند، گفتیم به ما چه، ما که کمونیست نیستیم. وقتی آمدند ما را گرفتند، دیگر کسی نمانده بود که از ما دفاع کند".

این مورد شرایط ماهیانی را تداعی می‌کند که در تور ماهی‌گیران گرفتار آمده‌اند. دو بیتی زیر شاید گویای مطلبی باشد که شرح شد.

به اوج آسمان بازی به پرواز

نظر می‌کرد بر دریا ز افراز

به جمع ماهیان در تور صیاد

همان کو تور دیدی خواستی باز



## تنهایی

به صحرای درختی تک نشسته  
ز طوفان شاخه‌ها در هم شکسته  
شکست شاخه‌ها درد است لیکن  
ز تنهایی دل سردش شکسته



به قصد زاغک پیری یکی باز  
فرود آمد ز ابر تیره ی آرز  
به تیری صید شد در حین پرواز  
خدایا در شگفتم از چنین راز



به صحرای کنار بوته خاری  
گلی از بن جدا می کرد زاری  
بگفتی خار او را کی سیه‌روز  
چو گفتی من بیفتادی به خواری



به دشت آرزو آهوی خسته  
به زیر سایه‌ای در غم نشسته  
پلنگی از کمین برجست ناگه  
به خون آغشته شد آن بخت بسته



به دشت آرزو یک بوته‌ی گل  
شده همبستر و هم‌راز بلبل  
نه ابری در هوا نی قطره‌ای آب  
فقط راز گل و آواز بلبل



## حسادت و غرور

حسادت و غرور چشم عقل را می‌پوشانند و امکان سنجش، توانایی و ظرفیت را از حسود و یا مغرور برای کاری که می‌خواهد انجام دهد سلب می‌کنند.

گویند پلنگ به ستارگان حسادت می‌کند و نمی‌تواند آنان را در موقعیتی برتر از خود ببیند. از این رو به سوی ستارگان می‌پرد تا آنان را به زیر بکشد که آن هم نتیجه‌اش معلوم است.

سر کوهی پلنگی در شب تار  
نگه می‌کرد بر کیوان بیدار  
به عزم سرنشینی خیز برداشت  
به قعر دره شد ناگه نگونسار



به دشتی سبز با گل‌های لاله  
هزاری مست می‌کرد آه و ناله  
که ما را نیست غم از پار و فردا  
خوشا این سبزه و خونین پیاله



ز عشقت سر خوش و مست و خرابم  
چو پیچک در رخت در پیچ و تابم  
مخواه از من بتا دیگر صبوری  
که دشتی تشنه و محتاج آبم



سر کوهی عقابی آشیان ساخت  
به سعی و کوشش آن را نیک پرداخت  
به طوفانی که در خاطر ننگجد  
فرو شد آشیان و هر چه او ساخت



به دشتی دسته‌ای آهو روان شد  
ز پی در گرگ بی‌رحمی دوان شد  
به ناگه آهوپی از گله رم شد  
خوراک گرگ دژخیم دمان شد



## رباعیات، اشعار کوتاه و تک بیتهای

یارب به مهر و زهره و کیوان تابناک  
یارب به جوشش خم مست از شراب پاک  
ما را چنان به ساغر مستی خراب کن  
کز ما به غیر دوست نماند به جسم خاک  
می ۱۹۹۷، گوتنبرگ، سوئد



عید نوروز است هر روز شما نوروز باد  
اختر بختت چو خورشیدی جهان افروز باد  
با نشاط و رامش و پیروزی و نیک‌اختری  
طلعتت چون صبح نوروزی خوش و پیروز باد



خداوندا مرا آزادگی ده  
ز جهلم وارهان فرزانی ده  
چراغ فضل و دانش در من افروز  
که سوزانم بدان خویش جهان سوز



خدایا ندانم که چون می کنی  
به عزت رسانی زبون می کنی  
یکی را رسانی به دریای نور  
یکی را به تاریکی از چشم، کور  
یکی را فرستی به باغ بهشت  
یکی را جهنم کنی سرنوشت



سوختم از آتش عشق تو ای آرام جان  
نیست جز نام خوش و ذکر توام ورد زبان



خوشا آن کس که با گل کار دارد  
به بوی گل هوای یار دارد



الهی به سوز دل عاشقان  
به راز نهان دل کاشفان  
به شمعی که سوزد به شام سیاه  
به عشقی که ریزد ز جام نگاه  
ز خویشم بمیران به خود زنده کن  
وجود مرا بحر اندیشه کن



عاقبت با آتش دل در دل صحرا نشستم  
گردبادی بودم اکنون یکه و تنها نشستم



ز عشق روی تو جانان چنان ز خویش درم  
که جامه های غریبانه را به تن بدرم





مرا به خویش بخوانید تا ز صدق و صفا  
ترانه‌های خوش عاشقانه برخوانم



به باغ، بلبل عاشق به صوت خوش می‌گفت  
که دل به باده بشوید و غم به آب دهید



برخیز و با شراب عشق غم از جام دل بشوی  
با یار آشنا سخن آشنا بگوی



از غم خویش به میخانه پناه آوردم  
تا که اسرار به پیمانان و ساغر گویم



خوشا خورشید سوزانی که قطره گیرد از دریا  
بدان حیلت فروریزد ز ابر تیــــره بارانی



ای عاشقان خاک مرا پیمانہ و ساغر کنید  
از باده آن پیمانہ را خورشید صد اختر کنید  
با جرعه‌های جام ما شب را به مستی سر کنید  
آتش به جان این جهان افکنده خاکش زر کنید



ای که موی دلکشت در باد افشان می‌شود  
از شمیم بوی تو هر مرده رقصان می‌شود



چهره‌اش زیباتر از گل، قامتش چون سروناز  
می‌خرامد در نگاهش صد هزاران رمز و راز



پرده‌ی پندار می باید درید  
تا به خورشید محبت دررسید



افق منظر زیبای تو در چشم من است  
جام پرشور نگاه تو سراپا سخن است  
مهر تو مشعل روشنگر هر تاریکی‌ست  
چشم تو ساغر و مینای تمنای من است



دل را به سیل باده بشوی از غبار غم  
تا هم نشاط یابی و هم تاج سروری



بحری ست پر از گوهر و ما مانده به ساحل  
ای وای من و جان مقید شده در گل



ای آشنای کوی محبت دمی ز شوق  
برگیر جرعه ای ز لب مست ساغری  
از خویش درگذر چو به میخانه دررسی  
آنگه به سر نهی چو شهی تاج سروری



من آن مست غزل خوانم که عالم را بسوزانم  
من آن آوای مجنونم که لیلی را بشورانم  
به سر اندیشه ها دارم به دل شور خدا دارم  
من آن گنجینه‌ی رازم که بر سر تاجها دارم



مرا به خویش بخوانید تا ز مهر و صفا  
شکوفه‌های نشاط و شغف برافشانیم  
نشاط حاصل یکرنگی است و بی رنگی  
بیا نهال محبت به دوست بنشانیم



سرم جز به یزدان نیاید فرود  
به انوار پاکش هزاران درود  
ز هر گل که در بوستانش شکفت  
پراکنده شد در چمن دود عود



ای که موی دلکشت در باد افشان می‌شود  
از شمیم بوی تو هر مرده رقصان می‌شود



## آرزوی کودکانه

گاهی خواسته‌های کم‌ارزش، سدِ راه دستیابی ما به اهداف مهم‌تر می‌شوند و شیرینی زودگذر چنین خواسته‌هایی آن چنان ما را در خواب غفلت فرو می‌برد که از تشخیص فرصت‌ها ناتوان می‌مانیم.

کودکی از جهل می‌گرید که من

از سرا و خانه و دشت و دمن

نیستم طالب مگر بر چیزکی

آنچه شیرین می‌کند یک دم دهن



چهره‌اش زیباتر از گل، قامتش چون سروناز

می‌خرامد در نگاهش صد هزاران رمز و راز



باز فروریخت عشق از در و دیوار ما  
تازه‌تر از تازه شد سبزه و گلزار ما  
شوق برآمد ز خلق، جوش برآمد ز خم  
مژده که از ره رسید قافله‌سالار ما



باز آمدم تا عشق را چون باده در جامت کنم  
لاجرعه می‌نوشانمت از غصه آزادت کنم  
از دشت سبز دوستی گل‌های شادی برکنم  
با عطر گل مستت کنم، چون باغ گل شادت کنم



تو را دوست دارم که در من نشست، که از خود برستی  
تو را دوست دارم که آهنگ چنگی، که پیغام رودی، سرود وجودی  
تو را دوست دارم که پیک فرح‌بخش مهری که جام فسون‌ساز و سحری  
تو را دوست دارم که در جان نشست، که از خود برستی



آنکه از جام تو نوشید ز هر غصه رهید  
وآنکه شد خاک درت از همه اغیار برید  
وآنکه سر در قدمت چهره به خاک تو کشید  
شد به تو محرم و از ساغر اسرار چشید



آزادگی است بند تو در پا گذاشتن  
فرزانی است نقش تو در دل نگاشتن



جانا چه خوانمت که عیان و نهان تویی  
عالم چو صورت است و ورا عقل و جان تویی  
آئینه جز جمال تو تصویر کی کند  
هر نقش را به صورت و معنی روان تویی  
عالم به یک نظر همه تصویر روی توست  
هر جا نظر کنم همه هستی و جان تویی







با یاد تو سرسبزم و سرمستم و شادم  
در دام توام اما از هر قفس آزادم  
من پرتو آن نورم کز روی تو برخیزد  
از نور تو جان دارم و ز عشق تو آبادم



آمدم لختی کنارت جا کنم  
رازها گویم، حکایت‌ها کنم  
با حدیث شور و عشق و اشتیاق  
در دل پاکت بسی غوغا کنم



## باغ پریشانی

بعد از ظهر یکی از روزهای اواخر پاییز شهر گوتنبرگ، وقتی از محل کارم به خانه بازمی‌گشتم، بر نیمکتی در کنار برکه‌ای، در مقابل دانشگاه گوتنبرگ نشستم. این برکه در فصل بهار منظره‌ی بسیار زیبایی دارد. درختان و بوته‌های

اطراف برکه از گل‌ها و شکوفه‌های رنگین پوشیده می‌شوند، نیلوفرهای آبی بر سطح آب جلوه‌گری می‌کنند و پرندگان با شور و شوق نغمه سرمی‌دهند و خلاصه بهشت در بیننده تداعی می‌شود. اما آن روز سرد، برکه با درختان بی‌برگ تنها عرصه‌ی تاخت و تاز کلاغان شده‌بود و نعره‌ی آنان فضای برکه را پر کرده‌بود. در آن لحظه تلاش پر از حرص و آز شیفتگان زر و زور و وابستگان باغ پریشان دنیا و تُرک‌تازهایی آنها در ذهنم تداعی شد و کلام زیر را بر صفحه‌ی کاغذ نقش کردم:

در این باغ پریشانی، کلاغان لانه می‌سازند و

من در حسرت جامی شرربارم که از عمق وجود خلق می‌جوشد

هلا ای دوستان آتش به‌پا دارید و این جسم پر آفت را بسوزانید

شرارت هاست در جسمم،...، شرارت‌هاست در جسمم

گفتنی‌ست که اگرچه جسم قابلیت‌های بسیار دارد، اما خاستگاه همه‌ی آرزوهای

دنیاپی ما و شرارت‌هایی که برای نیل به آنها می‌کنیم، جسم است و چون مرگ

فرارسد همه‌ی آن شرارت‌ها پایان می‌پذیرد.

# گزیده‌ی نوشتارها

## نوشتار ۱- شرحی بر دیباچه‌ی مثنوی معنوی

ای دوست به دوستی غریبیم تورا  
هر جا که قدم نهی زمینیم تورا  
در عالم عاشقی روا نیست که ما  
عالم به تو بینیم و نبینم تورا  
"فخرالدین عراقی"

سلام و درود بر عاشقان و سرسپردگان راه حق، بر آنانکه مست ساقی‌اند و ساغرکش شراب باقی. به آنانکه بی‌باده مست آمدند و نوشیده می، می‌پرست آمدند و خلاصه به آنانکه از عشق شادند و مست. و سپاس بی‌کران خدای را که رخصت و فرصتی دیگر عنایت فرمود تا در باغ بی‌منت‌های عشق تفرجی کنیم و از گل‌های پرتراوات معرفت، دامنی پرکنیم هدیه‌ی یاران را که بدان بهجت یابند و مسرت روان و سرسبزی افزایند. و در این مقاله گوش جان را به نوای دل‌نشین و خوش نی مولانا می‌سپاریم تا از شکایت‌ها و حکایت‌هایش پند گیریم و عبرت آموزیم که:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند  
از جدایی‌ها حکایت می‌کند  
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند  
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
سینه‌ی خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

حال باید دید که منظور مولانا از این نی چیست؟ و چرا آن را در آغاز مثنوی آورده است؟

هر چند پاسخ درست این پرسش ها تنها نزد خود اوست، اما هر سناریویی که به احتمال تصور کنیم کمترین فایده اش پرواز فکر است که نردبانی است برای کشف معنی و حقیقت. برای این که بتوانیم پاسخی برای پرسش های مورد نظر بیابیم، شاید مرور گذشته و مهاجرت مولانا بتواند به ما کمک کند. در سال ۱۲۰۷ در بلخ و در خانواده‌ی فرهیخته‌ای کودکی پای به عرصه وجود نهاد که او را جلال‌الدین محمد نام نهادند. پدرش بهاء‌الدین ولد معروف به سلطان‌العلما مدرس علوم دینی و عارفی خوش‌قریحه بود. جلال‌الدین محمد دوران کودکیش را تا ۶ سالگی در بلخ گذراند و از آن جایی که کودکی کنجکاو و تیزهوش بود او را خداوندگار لقب دادند. خداوندگار ۶ ساله بود که پدرش احتمالاً متأثر از تنگ‌نظری‌های درباریان و شاید هم تهدید حمله‌ی مغولان تصمیم گرفت خانه و کاشانه خود را ترک کند و مهاجرت نماید. در این رابطه کاروانی به سوی غرب به راه افتاد.

در این سفر جمعی از مریدان و شاگردان سلطان‌العلما او را همراهی می‌کردند و طبیعی است که کاروانیان در طول سفر از آموزش و یادگیری نایستادند و در طول راه از تعلیمات وی سود می‌جستند.

در اینجا شاید خالی از لطف نباشد که به اجمال درباره‌ی سلطان‌العلما پدر مولانا سخنی گفته شود. از سلطان‌العلما که عارفی خوش ذوق بود کتابی به جای مانده

به نام معارف که در واقع موعظه و خطبه‌های اوست که با بیانی شیوا و روشن به رشته‌ی تحریر درآمده‌است. به گفته‌ی استاد فروزانفر این کتاب از نظر دقت افکار و ذوق و لطف بیان یکی از بهترین نثرهای شاعرانه‌ی فارسی ارزیابی شده‌است و تأثیر این کتاب در فکر و آثار مولانا بسیار بوده‌است. برای مثال سلطان‌العلما یا بهاء ولد گوید:

آنکون چو تو خود رغبتی دیدی به الله و به صفات الله، می‌دان که آن تقاضای  
الله است و اگر میل به بهشت است و در طلب بهشتی، آن میل بهشت است  
که تو را طلب می‌کند و اگر تو را میل به آدمی است، آن آدمی نیز تو را طلب  
کند که هرگز از یک دست بانگ نیاید.

و مولانا در دفتر سوم مثنوی این مطلب را این‌گونه به نظم کشیده‌است که:

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو  
که نه معشوقش بود جویای او  
لیک عشق عاشقان تن زه کند  
عشق معشوقان خوش و فربه کند  
چون در این دل برق نور دوست جست  
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست  
در دل تو مهر حق چون شد دو تو  
هست حق را بی‌گمانی مهر تو  
هیچ بانگ کف‌زدن آید به در  
از یکی دست تو بی‌دست دگر

نیز در معارف آمده‌است که:

"اگر راهی ندیده‌ای جد کن تا راهی ببینی و اگر راه دیدی توقف چه می‌کنی و چه اندیشه و غم می‌خوری".

خوب، به اصل موضوع برگردیم:

در طول راه سخنان پدر و سکوت بیابان، وقایع و حوادث کوچک و بزرگ، مشاهدات و آوای نی کاروانیان و حالات کاروانیان و شادی و غمی که از سوی آنان ابراز می‌شد از دید خداوندگار پنهان نمی‌ماند و همه و همه فکر او را به خود مشغول کرده‌بودند. دور از ذهن نیست که همه‌ی کاروانیان غم غربت داشتند، اما در زمینه‌ی این کویرِ غم رخداد و واقعه‌ای یا شاید منظره‌ای می‌توانست به تغییر حال این مهجوران وطن به وضعیتی بهتر یا بدتر کمک کند.

در آن زمان نی در میان چوپانان و کاروانیان، ساز رایجی بود. در واقع، نی همدم و حریف آنهایی بود که از یاری بریده‌بودند یا از شهر و دیار خویش دور افتاده‌بودند و نوای نی کاروانیان می‌توانست هم‌نوای دل‌های دردمند یا شاد همراهان کاروان باشد، به‌گونه‌ای که شاددلان را شادتر و غمگینان را آرام‌تر کند. به قول مولانا:

دلَم را ناله‌ی سرنای باید

که از سرنای بوی یار آید

و مولانا شاهد همه‌ی این وقایع و حالات بود. سفر و به ویژه گاهی سکوت کاروان و کاروانیان و شب‌های بیابان و آنچه میان استاد "سلطان‌العلما" و شاگردان رد و بدل می‌شد، فرصت‌های مناسبی بودند تا خداوندگار به پرورش

افکار خود پردازد و غربت را تجربه کند. خود را تعریف کند. شکایات و حکایات را بشنود و خود را پیروواند.

بلی نی، هجران، شکایت، وجد، نی‌زن، حکایت، مشاهدات و برخوردها همه مواردی بودند که ذهن خداوندگار را به خود مشغول کرده بودند. در این میان ملاقات خداوندگار با فریدالدین عطار در نیشابور فصل جدیدی را در برابر او گشود. عطار چون خداوندگار را دید و با او سخن گفت سلطان‌العلما را مژده داد که "زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند" و کتاب اسرارنامه‌ی خود را به خداوندگار هدیه کرد. مطالعه‌ی اسرارنامه یا شنیدن محتوای آن از زبان پدر، ذهن جستجوگر خداوندگار را مستعد تحول‌های آینده کرد.

و این کنجکاو‌ی و جستجوگری بعدها در کلامش این گونه انعکاس یافت که:

در هوایت بی‌قرارم روز و شب

سر ز پایت برندارم روز و شب

روز و شب را همچو خود مجنون کنم

روز و شب را کی گذارم روز و شب

جان و دل از عاشقان می‌خواستند

جان و دل را می‌سپارم روز و شب

تا نیابم آنچه در مغز من است

یک زمانی سر نخارم روز و شب

تا که عشقت مطربی آغاز کرد

گاه چنگم گاه تارم روز و شب



می‌زنی تو زخمه و برمی‌رود  
تا بگردون زیر و زارم روز و شب  
ای مه‌ار عاشقان در دست تو  
در میان این قطارم روز و شب  
زان شبی که وعده کردی روز وصل  
روز و شب را می‌شمارم روز و شب

تمامی این حوادث و اتفاقات و مشاهدات، مزرعه‌ی ذهن خداوندگار را آماده‌ی  
بذری کرده‌بود که می‌بایست دست قلندری کریم‌النفس بر آن بیافشاند و چون  
آن یار رسید و بذر معرفت بر او افشاند و بوستان اندیشه‌اش را آبیاری کرد و  
دیوارهای قیودش را فروریخت و پرده‌های ظواهر را درید و به او شراب شهود  
نوشانید، اسرار و مجهولات ذهنش به یمن آفتاب معرفت بر او آشکار شد. از آن  
پس در صورت‌ها و ظواهر نیستی و در آن نیستی، حقیقت هستی را می‌یافت و  
می‌گفت:

علمی که تو را گره‌گشاید بطلب  
زان پیش که از تو جان برآید بطلب  
آن نیست که هست می‌نماید بگذار  
آن هست که نیست می‌نماید بطلب

و ملاقات او با شمس تبریزی بزرگ‌ترین حادثه‌ی زندگی او و نقطه‌ی عطف  
تحول فکریش بود و در واقع بیگ بنگ اندیشه‌اش بود. از آن پس تمامی  
مفاهیم دنیایی که تا آن هنگام نقش‌هایی بر پرده‌های ذهنش بودند، چون پرده

برافتاده و رنگ اصالت گرفتند این جهان در برابر او رنگ باخت. از آن پس نزد او غربت و هجرت از زادگاهش به مفارقت از نقطه‌ی وحدت و جدایی از معشوق و یار ازلی تغییر یافت که نمادش نیستان بود:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست

حال آن یاری که او را یار نیست

و نی نماد خود او شد که به دست استاد توانمندی درون‌روبی شده‌بود، چراکه میان نی که آن‌را از نیستان بریده‌اند با عاشق دور از یار، مناسبتی است و هر دو به درد هجران گرفتارند. از این رو، نی با عاشق هجران کشیده، حریف و همدم و یار و غمگسار است. بله، نی، نهاد وجود خود مولانا است چراکه از گفته‌هایش در دیباچه‌ی مثنوی چنین برمی‌آید که:

۱- این نی موجود هوشیاری است که متوجه عزت ازلی خود شده و دل در گرو نیستان وجود و معشوق ازلی دارد و تمام حس‌های دنیایی او کور شده، به گونه‌ای که به هر کدام از مظاهر این عالم می‌نگرد فقط یار را می‌بیند و دیگر هیچ.

۲- به نظر می‌رسد که این نی اصالت خویش را دریافته و به همین جهت با اشتیاق اصل را می‌جوید:

هر کسی که دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

و همین اشتیاق او را برتابنده‌ی آتش عشق کرده‌است.

۳- درون این نی توسط استاد چیره‌دستی پاک‌شده و خرمن هستی‌اش سوخته و  
پر شده‌است از دم عشقِ معشوق و در واقع معشوق است که در او می‌دمد و از  
گلویش نغمه‌های جان و جان‌افزا می‌انگیزد.

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست  
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

به حق آن لب شیرین که می‌دمد در من  
که اختیار ندارد به ناله این سرنا

همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی  
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم

بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر  
که چون نی‌ام بی‌پا و سر در پنجه‌ی آن نایی‌ام

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن  
تا چه‌ها در می‌دمد این عشق در سرنای من

چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت  
بهر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی

۴- پس این نی وسیله‌ای بیش نیست چراکه از خود آوایی بر نمی‌کشد و این معشوق یا استاد است که در او می‌دمد و بر تارهای فکر او زخمه می‌زند و پرده‌های مسرت‌بخش یا غم‌انگیز سر می‌دهد و این دم یا بانگ نی، باد نیست که پراکندگی آورد، این دم، آتش‌وش است چون از عشق می‌خیزد. چراکه نغمه‌های نی مولانا چون آتش، وجود شنونده را گرم می‌کند. به افسردگان جان می‌بخشد و هم‌گرایی و اتحاد می‌آورد. سوزنده‌است و ناخالصی‌ها را ذوب می‌کند. پاک‌کننده است و پختگی می‌آورد. علت‌ها را می‌سوزاند و دردها را التیام می‌بخشد. پرده‌های غفلت را می‌سوزاند. گاه چون زهر تلخ است و اندوه می‌آورد که تریاق سلامت می‌شود. از این رو است که می‌فرماید:

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آری هر آن کس که آتش عشق در او شعله‌ور نیست چون جسم بی‌جان است.

آتش عشق است کاندر نی فتاد

جوشش عشق است کاندر نی فتاد

نی حریف هر که از یاری برید

پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید

همچو نی دم‌ساز و مشتاقی که دید

و اما محرم این نی هوشمند بایستی به عالم فانی بی‌هوش باشد و حس‌های

دنیا بی‌اش کور شده‌باشد تا اسرار نغمه‌ای آن را دریابد.

محرم این هوش جز بی‌هوش نیست

مر زبان را مشتری جز گوش نیست

با این شواهد می‌توان گفت که این خود مولانا است که کلام از معشوق می‌گیرد و بی‌جهت نیست که ساعت‌ها می‌چرخد و می‌گوید و نغمه‌های نی همان مثنوی اوست که سرشار از دُرّ معنی است که این غواص معانی از دریای هستی صید و بر مشتاقان معرفت رایگان کرده است. اما شناخت و دریافت این گهرها و یا به قول خودش اسرار، چشم و گوش دل را می‌طلبد.

سر من از ناله‌ی من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آری همه‌ی آنهایی که نوای او را از مثنوی می‌شنوند، او را با انگاره‌ها و معیارهای ذهنی خود هم‌نوا می‌دانند و این عجیب نیست، چراکه کلام عشق با همگان مصاحب است. از این‌رو است که می‌گوید:

هر کسی از ظن خود شد یار من

وز درون من نجست اسرار من

و به گفته‌ی استاد فروزان‌فر شکایت نی شاید از آن جهت است که هر مستمعی آهنگ و نوای او را بر حال خود منطبق می‌کند و تا این انطباق صورت نگیرد لذت نمی‌برد. در صورتی که هدف این نوا ممکن است عالی‌تر از آن باشد و شکایت نی مولانا می‌تواند از آن جهت نیز باشد که مردم روزگار وی او را به خوبی درک نمی‌کردند و بودند منکران کوردلی که بر روش او معترض بودند و در مجالس خود او را سرزنش می‌کردند و شاید هیچ‌کس حقیقت وجودی او را

چون شمس تبریزی و جمعی از یاران گزینشی‌اش درنیافته‌بودند. و به‌قول  
فخرالدین عراقی او در این عالم غریب آمد و غریب رفت و بی‌جهت نیست که  
شکوه می‌کند که:

درنیابد حال پخته هیچ خام

پس سخن کوتاه باید والسلام

و اما پخته کیست و خام کدام است؟ پخته انسان کامل است. مشخصات اصلی  
او این است که از قالب تن رهیده و به یمن قناعت فقر پادشاهی می‌کند. از هر  
گونه رنگ تعلق آزاد است و سر بر خشت و پای بر هر دو جهان نهاده و خویش  
را به نسیم رهایی‌بخش جان سپرده‌است که به قول خواجوی کرمانی:

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است

بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

و مولانا از همین موضع بر گرفتاران عالم نهیب می‌زند که:

بند بگسل باشد آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر

و خام آنی است که خود را سرسختانه به درخت دنیا آویخته و در ابعاد جسم  
مقید شده و برده‌ی تن است، چراکه عمرش را به اجابت خواهش‌های تن در  
کسب زر و زور و اطفاء و شهوت‌ها می‌گذراند. و سیم و زری که مولانا از آن  
می‌گوید نماد مال‌اندوزی، استیلاطلبی و شهوت‌پرستی است که حرص و آز  
می‌آورد و چشم حریصان هرگز به آنها پرنمی‌شود که:

کاسه‌ی چشم حریصان پر نشد

تا صدف قانع نشد پر در نشد

در اینجا به یاد داستانی از گلستان سعدی افتادم که شرح آن بی‌مناسبت با موضوع و خالی از لطف نیست که می‌فرماید:

یکی از ملوک خراسان، محمود سبکتکین را در عالم خواب دید که جمله وجود او ریخته‌بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فروماندند مگر درویشی که به‌جای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش به روی زمین یک نشان نماند

وان پیر لاشه را که نمودند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر

گر چه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیش‌تر که بانگ برآید فلان نماند

و اما پختگان چون به قناعت رسیده‌اند، هدفمندانه چون صدف از آنچه که دریافت می‌کنند گوهری می‌سازند که محک تشخیص اصل از بدل و چراغ راه جویندگان حقیقت می‌شود. مصداق این کلام حکایتی دیگر از شیخ اجل، سعدی است که می‌فرماید:

”درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقعہ بر خرقة همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت که:

به نان قناعت کنیم و جامه‌ی دلچ

که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عظیم، میان به خدمت آزادگان بسته و نیز در دل‌ها نشسته. اگر بر صورت حال تو چنان که هست وقوف یابد، پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش که در پیسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن.”

و این مناعت طبع که درویش عرضه کرد همان گوهر رهایی و آزادگی است که در صدف قناعت به بار نشست.

اما دستیابی به چنین گوهری و همچنین محکی که اصل را از بدل و حقیقت را از باطل تشخیص دهد تا انسان صیاد گهر باشد، تنها به مدد عشق میسر است. عشق است که جامه‌های بردگی نفس و منیت را بر تن چاک می‌زند و علت‌ها و بیماری‌ها را مداوا می‌کند و بر حرص و آز تسلط می‌یابد و جسم‌ها را جان می‌کند. آری:

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما



ای تو افلاطون و جالینوس ما  
جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
کوه در رقص آمد و چالاک شد  
اکنون این مولانای پخته و سوخته بر جمع گرفتاران عالم که با هر اندوخته و  
تعلق دنیایی، حلقه‌ای بر حلقه‌های بردگی می‌اندازند و بندی بر بندهای  
وابستگی می‌تند، کدامین راز هستی را بگویند که در خور فهم باشد که:  
نرود میخ آهنین در سنگ  
و چون گوشی شنوا و همدمی بیدار و هشیار نمی‌بیند نوا سر می‌دهد که:  
با لب دمساز خود گر جفتمی  
همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی  
و شاید به یاد همزبان و همدمش شمس می‌افتد که می‌گوید:  
هر که او از همزبانی شد جدا  
بی‌نوا شد گر چه دارد صد نوا

## نوشتار ۲ - شرحی بر داستان پادشاه و کنیزک - مثنوی معنوی

بشنوید ای دوستان این داستان  
خود حقیقت نقد حال ماست آن  
بود شاهی در زمانی پیش از این  
ملک دنیا بودش و، هم ملک دین  
اتفاقاً شاه روزی شد سوار  
با خواص خویش از بهر شکار  
بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت  
ناگهان در دام عشق، او صید گشت  
یک کنیزک دید شه بر شاهراه  
شد غلام آن کنیزک جان شاه  
مرغ جانش در قفس چون می تپید  
داد مال و آن کنیزک را خرید

داستان پادشاه و کنیزک یکی از زیباترین داستانهای مثنوی معنوی است و همان طور که حضرت مولانا می فرماید نقد حال ماست و درسی عمیق در آن نهاده شده است. ماجرا از این قرار است که روزی پادشاه بر سر اتفاق تصمیم می گیرد که کار معمول روزانه اش را متوقف و به شکار برود. در راه کنیزکی را می بیند و به او دل می بندد و او را خریداری کرده و به قصر می برد، اما کنیزک به بیماری سختی مبتلا می شود.

چون خرید او را و برخوردار شد  
آن کنیزک از قضا بیمار شد  
آن یکی خر داشت، پالانش نبود  
یافت پالان، گرگ، خر را درربود  
کوزه بودش، آب می‌نامد به دست  
آب را چون یافت، خود کوزه شکست

پادشاه طبیبان دربار را برای معالجه‌ی کنیزک فرامی‌خواند و آنان به پادشاه  
اطمینان می‌دهند که بیمار را معالجه خواهند کرد، بی‌آنکه به خداوند یکتا توکل  
کنند.

جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم  
فهم گردآریم و انبازی کنیم  
هر یکی از ما مسیح عالمی است  
هر الم را در کف ما مرهمی است  
گر خدا خواهد نگفتند از بطر  
پس خدا بنمودشان عجز بشر

آنان درواقع به دانش و عقل جزیی خود برای معالجه‌ی کنیزک متکی بودند. به  
همین جهت بنابه فرموده‌ی مولانا موفق به معالجه‌ی بیمار نشدند.

هر چه کردند از علاج و از دوا  
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد  
 چشم شه از اشک خون چون جوی شد  
 از قضا سرکنگبین صفرا فرود  
 روغن بادام خشکی می نمود  
 آب آتش را مدد شد همچو نفت  
 از هلیله قبض شد اطلاق رفت  
 پادشاه که از معالجه‌ی کنیزک توسط پزشکان دربار ناامید شده بود، نیاز خویش  
 را مخلصانه به درگاه خداوند عرضه داشت. پای از کفش منیت بدر آورد و  
 عاجزانه در مسجد به راز و نیاز با خداوند مشغول شد.  
 شه چو عجز آن حکیمان را بدید  
 پا برهنه جانب مسجد دوید  
 رفت در مسجد سوی محراب شد  
 سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد  
 چون به خویش آمد ز غرقاب فنا  
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا  
 کای کمینه بخششت ملک جهان  
 من چه گویم چون تو می‌دانی نهان  
 ای همیشه حاجت ما را پناه  
 بار دیگر ما غلط کردیم راه

تا آنکه در یکی از شب‌ها و در عالم رویا بدو مژده رسید که نیازش برآورده خواهد شد و حکیمی برای معالجه‌ی کنیزک به او خواهد پیوست.

چون برآورد از میان جان خروش

اندر آمد بحر بخشایش به جوش

در میان گریه خوابش درر بود

دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست

گر غریبی آیدت فردا ز ماست

در علاجش سحر مطلق را ببین

در مزاجش قدرت حق را ببین

در این جا مولانا به مطلب جالبی اشاره می‌کند. می‌گوید:

خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد

گشته مملوک کنیزک، شاه شد

فردای آن روز، چون آفتاب جامِ طلاییش را بر زمین بگسترانید رویای شاه به

حقیقت پیوست. شاه شخص کامل و پرمایه‌ای را دید که چون آفتابی در میان

سایه درخشش داشت. اینجا مولانا باز توصیف جالبی از حکیم دارد. می‌فرماید

نیست بود و هست، بر شکل خیال و توضیح می‌دهد که:

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان

تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان  
واز خیالی فخرشان و ننگشان  
پادشاه، مقدم حکیم را همچون بیابان تشنه‌ای که به باران رسیده گرامی  
می‌دارد:

آن یکی چون تشنه، و آن دیگر چو آب  
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب  
گفت: معشوقم تو بودستی نه آن  
لیک کار از کار خیزد در جهان  
حکیم به لطایف‌الحیل درمی‌یابد که کنیزک دل درگرو عشق زرگری سمرقندی  
دارد. در اینجا، چون کنیزک از عشق و هجران معبود می‌گوید مولانا به یاد  
شمس می‌افتد و نفیر عشق و هجران او را سر می‌دهد که:

این نفس جان دامنم بر تافتست  
بوی پیراهان یوسف یافتست  
کز برای حق صحبت سال‌ها  
بازگو حالی از آن خوشحال‌ها  
تا زمین و آسمان خندان شود  
عقل و روح و دیده صد چندان شود  
من چه گویم یک رگم هشیار نیست  
شرح آن یاری که او را یار نیست  
آنگاه برای آنکه به داستان بازگردد می‌گوید:

شرح این هجران و این خون جگر  
این زمان بگذار تا وقت دگر  
خوش تر آن باشد که سرِ دلبران  
گفته‌آید در حدیث دیگران

به هرتقدیر حکیم به پادشاه پیشنهاد می‌کند که تدبیر آن است که آن زرگر را با زر و خلعت به پایتخت بیاورند و از پادشاه می‌خواهد که موجبات وصال این دو دلداده را فراهم کند. پادشاه که از عشق هوس آلوده‌اش به کنیزک رسته‌بود، این پیشنهاد حکیم را می‌پذیرد. کمی بعد حکیم پیشنهاد می‌کند که زرگر را با زهری بیمار و رنجور کنند. با تغییر قیافه‌ی ظاهری زرگر مهر کنیزک به او سرد می‌شود و به قول مولانا عشق رنگین او پایان می‌پذیرد.

چون که زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد

اندک اندک در دل او سرد شد

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

داستان پادشاه و کنیزک حاوی چند نکته‌ی جالب توجه است. هرچند که این نوشتار تنها کوزه‌ای از دریای ژرف و بی‌کران مبحث چندجانبه‌ای است که مولانا در این داستان گنجانده‌است. نکته‌ی اول، تصمیمی است که پادشاه به‌طور اتفاقی می‌گیرد و با این تصمیم از برنامه‌ی روزانه‌اش منحرف می‌شود و در مسیر جدید در حلقه‌های حادثه‌ای گرفتار می‌شود که همگی شرح آن را می‌دانید.

بسیاری این پدیده را قسمت یا نصیب می‌دانند و آن را به قضا و قدر یا سرنوشت پیوند می‌دهند و معتقدند که انسان دارای سرنوشت از پیش نوشته شده‌ای است و بر او آنی خواهدگذشت که از پیش تعیین شده است. این باور، هم می‌تواند درست باشد و هم نادرست. در واقع جهان هستی سیستم بسیار پیچیده‌ای است و بشر با دانش محدودش قادر به تحلیل و ردیابی همه‌ی اتفاقات پیچیده‌ای که پیرامون او رخ می‌دهد نیست. اما یک واقعیت را نباید فراموش کرد که بشر به‌عنوان یک موجود محوری هستی، جبری - اختیاری است. جبری از این نظر که شرایط و حوادث خارج از کنترلش بر او تحمیل می‌شود، و موجودی اختیاری از آن رو که حق انتخاب دارد. اگرچه حوزه‌ی اختیارش محدود است، اما به هر حال بر محیط اطراف خود و در نهایت بر سرنوشتش به‌گونه‌ای می‌تواند تأثیرگذار باشد.

انسان گاهی در مقاطع مختلف زندگی در مقابل گزینه‌های مختلف قرار می‌گیرد که باید یکی را انتخاب کند. در چنین موقعیت‌هایی او به مدد نیروی عقل و آگاهی‌اش، گزینه‌ای را که به مصلحت اوست برمی‌گزیند. هرچند که این گزینش با عوامل نامطمئن و متغیرهای بسیار همراه است. به‌همین دلیل پیامدهای این گزینه یا گزینه‌ها بر تصمیم‌گیرنده کاملاً روشن و آشکار نیستند. حال، هرگاه متعاقب این تصمیم و در مسیر گزینه‌ی انتخاب‌شده، حادثه‌ی غیر منتظره‌ای رخ دهد آن را به قسمت و نصیب و سرنوشت نسبت می‌دهند و آن را یک حادثه‌ی طبیعی یا نرمال می‌پندارند. طبیعی است که در پس هر حادثه‌ای دلایلی وجود دارد و حوادث نرمال نیز از این مقوله جدا نیستند. اما با دانش



امروزی، دلایل وقوع حوادث و پیوند این دلایل به یکدیگر بر ما پوشیده‌است و با افزایش دانش و آگاهی بشر بسیاری از حوادثی که در گذشته به قضا و قدر نسبت داده می‌شد، به حوادثی با دلایل شناخته‌شده تبدیل شده و حتی وقوع بسیاری از این رویدادها را می‌توان پیش‌بینی کرد. لازم به یادآوری است که خداوند عادل و مهربان است و آنچه که در طبیعت اتفاق می‌افتد همه و همه بر مبنای اصل و قانونی به وقوع می‌پیوندد و حاصل تنازع بقا و کنش و واکنش‌ها است که در جهت تعدیل انجام می‌گیرد. مثلاً زلزله، حاصل آزاد شدن فشارهایی است که به طبقات زمین وارد شده‌است. پس علت زلزله معلوم است، اما چون بشر هنوز قادر به پیش‌بینی زمان وقوع آن نیست، آنجا که در کاهش تأثیر پی‌آمدها تلاشی نمی‌شود خسارت‌های جبران‌ناپذیر به بار می‌آید. بدین ترتیب، رویدادهایی که از توان فهم و دانش بشری خارج است به قسمت و سرنوشت نسبت داده می‌شود و البته از آنجایی که میان دانش بشری و نهایت آنکه آن‌را دانش الهی می‌نامیم خلایی بس بزرگ وجود دارد، همچنان وقایع و حوادث ناشناخته و غیرمنتظره بر ما تحمیل خواهد شد و ما نیز آن‌ها را به‌عنوان قسمت و سرنوشت می‌پذیریم. از طرفی، بشر مختار آفریده شده و هر چه مهارت‌ها و تجربیات و دانش و آگاهی‌هایش بیشتر شود چراغ عقلش پرنورتر و دامن‌های اختیارش وسیع‌تر می‌شود. و شگفت این‌که در هنگام وقوع برخی حوادث، عقل قفل می‌کند و علم هم حجاب یا پرده‌ای می‌شود و این پدیده‌ای است که بشر قادر به درک آن نیست. ضمناً نباید از خاطر دور داشت که در قرآن آمده‌است

که "سرنوشت هر جامعه به دست مردم آن تغییر می‌کند" و البته شرط، آن است که آن جامعه همت کند تا شاهد مقصود را در آغوش کشد. حال بازگردیم به داستان و کلمه‌ی "اتفاقاً" در مصراع "اتفاقاً شاه روزی شد سوار"، که خبر از وقوع حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای می‌دهد که به سبب آن مسیر عادی زندگی یا روال رفتاری معمولی تغییر پیدا می‌کند. به هر حال، ما برای زندگی روزمره برنامه‌ریزی می‌کنیم و آن را به‌طور معمول انجام می‌دهیم. حال هرگاه گزینه‌ی دیگری غیر از آنچه به‌طور معمول انجام می‌دهیم در مقابل ما قرار گیرد و آن را برگزینیم، بر حسب اتفاق در یک مسیر پیش‌بینی‌نشده گام می‌نهیم که ممکن است به رخداد یا پی‌آمدی ناخواسته بیانجامد. در واقع اتفاق‌ها را می‌توان به چند دسته تقسیم کرد:

نوع اول آنکه ما خود به‌طور غیرمنتظره تصمیم می‌گیریم کاری غیر از آنچه به‌طور معمول روزانه انجام می‌دادیم، انجام دهیم، مانند آنچه‌که در آغاز داستان اتفاق افتاد و پادشاه تصمیم گرفت به‌جای کار معمول روزانه‌اش به شکار برود. در مقابل، وقایعی هستند که بر ما تحمیل می‌شوند. مثل اینکه در مسیر حرکت روزانه‌ی ما به محل کار، به‌دلیلی گذرگاهی که مسیر حرکت روزانه‌ی ماست مسدود می‌شود و ما مجبور می‌شویم مسیر دیگری را اختیار کنیم. در این حالت، مسیری را به ما پیشنهاد می‌کنند، یا به فرازی دیگر مسیر حرکت جدیدی به ما تحمیل می‌شود و درست است که گزینه‌ی جدیدی به ما تحمیل شده، اما تصمیم‌گیرنده خود ما هستیم و شاید چاره‌ای جز انتخاب گزینه‌ای که در برابر ما است و یا در حد مقدور ماست نداریم. به هر حال، با انتخاب هر کدام از این

گزینه‌ها ما بازیگر یک سناریو یا ماجرای ناشناخته می‌شویم که پی‌آمدهای آن بر ما آشکار نیست و در مسیر جدید در حلقه‌های حادثه‌ای می‌افتیم که ردیابی آن از پیش با دانش امروزی بشر میسر نیست. به همین جهت به آنچه پیش می‌آید تن در می‌دهیم.

نکته‌ی قابل توجه دیگری که در داستان پادشاه و کنیزک هست این است که در حاشیه‌ی ماجرای اصلی، واقعه‌ی مهم دیگری در حال تکوین است و آن تحولی است که در پادشاه بوجود می‌آید و اینکه او مسبب تغییر سرنوشت کنیزک و زرگر سمرقندی می‌شود. جالب آنکه سرنوشت بازیگران این داستان به‌طور شگفت‌انگیزی بهم گره‌خورده و گویی همه چیز از پیش طراحی شده‌است. پادشاه که نخست به خواهش نفسش کنیزک را تصاحب می‌کند، با بیماری کنیزک و پس از ناامیدی از درمان طبیبان دربار، در راز و نیازهایی که با خدای خود داشت و در حالت بی‌خودی از خود، لذتی برتر از وصال کنیزک را می‌یابد و به‌عبارتی، به عشقی برتر دست می‌یابد، به‌گونه‌ای که از بردگی نفس می‌گریزد و تنها هدفش نجات جان دخترک است. و کنیزک که با ورود به قصر پادشاه احتمالاً از رنج تصور اینکه دیگر به معبود سمرقندی خود دست نخواهد یافت بیمار می‌شود. اما همه‌ی حوادث در جهت تحقق آمال و آرزوهای او به‌پیش می‌رود و او خود نمی‌داند. از طرف دیگر متوجه نیست که این عشق که گریبان‌گیرش شده، عشقی زودگذر و هوس‌آلوده و به قول مولانا رنگی است. به هر حال در اینجا پادشاه وسیله‌ای می‌شود که کنیزک به معبودش برسد و زرگر سمرقندی به طمع زر و سیمی که پادشاه به او پیشنهاد می‌کند، خانواده

و دیارش را ترک می‌کند و به سوی پادشاه می‌شتابد. پس حکیم به پادشاه پیشنهاد می‌کند که:

آن کنیزک را به این خواجه بده  
تا کنیزک در وصالش خوش شود  
شه بدو بخشید آن مهروی را  
جفت کرد آن هر دو صحتجوی را  
مدت شش ماه می‌رانند کام  
تا به صحت آمد آن دختر تمام

در اینجا مولانا برای آنکه عشق رنگی را بنمایاند، صحنه را آن‌گونه تصویر می‌کند که زرگر به واسطه‌ی زهری که به او خورانده می‌شود به تدریج فرسوده و بیمار می‌شود و جذابیت و زیبایی خود را از دست می‌دهد و چون که زشت و ناخوش و رخ‌پریده شد، اندک‌اندک دل کنیزک از مهر او سرد می‌شود. بدین ترتیب، دخترک از دام عشق رنگی یا هوس‌آلوده‌اش رهایی می‌یابد. پس، رویدادهایی که اتفاق افتاد پادشاه را از نفسش و کنیزک را از عشق شهوت‌آلوده‌اش نجات داد. زرگر سمرقندی نیز که قربانی طمعش شد، آنچه را که کاشته بود درو کرد. در واقع او با هدفی دون و بدون تأمل و مطالعه و تحلیل پی‌آمدهای تصمیمش چند خطر کرد. اول آنکه به زر و سیم پادشاه طمع کرد بدون آنکه متوجه شود که این در واقع خونبهای اوست. دوم آن که به پادشاه نزدیک شد، کاری که به قول سعدی "خردمند بدان تن درندهد" چراکه "افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از

تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند".

مولانا این صحنه را از منظر دیگری هم نگاه می‌کند. صحنه‌ای که در آن مرد زرگر متوجه می‌شود که "دشمن جان وی آمد روی او"، همان‌طور که "دشمن طاووس آمد پر او"، و:

گفت من آن آهوام کز ناف من  
ریخت این صیاد خون صاف من  
ای من آن روباه صحرا کز کمین  
سر بریدندش برای پوستین  
ای من آن پیلی که زخم پیل‌بان  
ریخت خونم از برای استخوان

آری وقتی کسی گهر هنرش را در بازار نامناسی عرضه می‌کند و نه به گهرشناس، باید عواقب ناخواسته آن‌را نیز ببذیرد که:

این جهان کوه است و فعل ما ندا  
سوی ما آید نداها را صدا

در جهان ما هر کنشی را واکنشی است. اگر بر دنیا فریاد کنی که دوستت ندارم، پژواک صدا دوستت ندارم را بر گوش تو می‌نشانند و اگر فریاد برآری چه می‌توانم برای انجام دهم، دنیا همین جمله را بر تو خواهد خواند و یا اگر در کوه جهان فریاد برکشی که شادی و طراوت و صلح و آشتی بر تو ارزانی باد، دنیا نیز همین حدیث را بر تو تکرار خواهد کرد. حاصل کلام آنکه اگر به دنیا

شادی، نیک‌بختی و خدمت عرضه کنی، بر تو همان خواهد رسید که عرضه کرده‌ای.

خوب، به داستان برگردیم: شاید این تصور در ذهن بنشیند که چرا حکیم و پادشاه به زرگر زهر خوراندند و او را به هلاکت رساندند چرا که قتل نفس در خور مقام انسان نیست.

در این باره مولانا می‌فرماید:

شاه آن خون از پی شهوت نکرد

تو رها کن بدگمانی و نبرد

و ادامه می‌دهد که اگر خداوند عالم به حکمتی نیم‌جانی را می‌گیرد، در پس آن مصلحتی است که به چشم ظاهر قابل مشاهده نیست.

نیم‌جان بستاند و صد جان دهد

آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک

دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

ما آنچه را که به چشم سر می‌بینیم با انگاره‌ها و معیارهای محدود خود می‌سنجیم و قضاوت می‌کنیم، درحالی که باید مغز و معنی را دریافت و رخدادها را با چشم سر نگریست.

در واقع قصد مولانا نمایش صحنه‌های عشق مجازی بود و می‌خواست بفهماند که:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

و اینکه هرگاه ظواهر و صورت‌ها عامل جذب و کشش باشد با مرور زمان که

انسان پا به کهولت می‌گذارد و ناتوان و شاید بیمار می‌شود و چهره‌اش تغییر

می‌کند، کشش و علاقه نیز پایان می‌پذیرد:

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست

زآن که مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر

هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

بنابراین به ما توصیه می‌کند که به آن کسی عشق بورزیم که همیشه زنده است

و تغییرناپذیر و تنها ساقی باقی است که شراب عشقش مستی دائمی می‌آورد.

عشقی که در نهایت پادشاه بدان رسید.

عشق آن زنده‌گزین کو باقی است

کز شراب جان فزاید ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیاء

یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

از سوی دیگر، در این داستان مولانا در واقع حرکت صحنه را تند کرده‌است. در

زندگی واقعی نیز گذر زمان چون زهری ما را می‌شکند، پیر و فرسوده و ناتوان و

زردروی می‌کند و زیبایی و طراوت جوانی را از ما می‌ستاند و در نهایت به  
هلاکت می‌رساند.

سوم آن که هلاکت زرگر در واقع برای هدفی برتر و والاتر انجام گرفته است:  
در جوامع بشری همواره تعدادی فدا می‌شوند تا جامعه ارتقاء یابد.

از جمادی مردم و نامی شدم

از نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم

از چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر

تا برآرم از ملائک بال و پر

بار دیگر از ملک قربان شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی دیگر از نکته‌های مهم این داستان درسی است که مولانا در مواجهه با  
مشکلات به ما می‌آموزد و آن این است که بشر موجودی است با توان محدود و  
بنابراین هر گاه در مصیبتی گرفتار آید باید خود را به عقل کل پیوند دهد تا  
خصلت مریمی پیدا کند و از درون او عیسی‌دمی متولد شود تا او را به ساحل  
نجات هدایت کند.

او مشکلات را به دو گروه کلی تقسیم می‌کند: مشکلات ساده که انسان  
به‌راحتی قادر به حل آنها است و مشکلات پیچیده که تقلا و تلاش عجولانه و



بدون تعقل، تأثیر منفی آن را عمیق‌تر و پیچیده‌تر می‌کند. از زبان خود او  
بشنویم:

چون کسی را خار در پایش جهد  
پای خود را بر سر زانو نهد  
وز سر سوزن همی جوید سرش  
ور نیابد می‌کند با لب ترش  
خار در پا شد چنین دشوار یاب  
خار در دل چون بود واده جواب  
خار در دل گر بدیدی هر خسی  
دست کی بودی غمان را بر کسی  
کس به زیر دم خر خاری نهد  
خر نداند دفع آن بر می‌جهد  
برجهد و آن خار محکم‌تر زند  
عاقلی باید که خاری بر کند  
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد  
آن حکیم خارچین استاد بود  
دست می‌زد جابه‌جا می‌آزمود

پیشنهاد او در مواجهه با مشکلات پیچیده، همان‌طور که در داستان آورده، راهی  
است که پادشاه برگزید و در خلوص نیاز مرداب هستی خود را به دریای وجود

پیوند داد و از درون او استاد عیسی‌دمی جوشید و او را از گرداب حادثه رهانید.  
شاهد مثال این فرضیه نوآوری‌هایی است که از درون انسانهای شاخص برای  
آسایش و نجات بشر در زمینه‌های مختلف و برحسب نیاز جوشیده‌است.

### نوشتار ۳ - شرحی بر داستان طوطی و بقال مثنوی شریف

بود بقالی و وی را طوطی‌ای

خوش‌نوایی سبز و گویا طوطی‌ای

بر دکان بودی نگهبان دکان

نکته گفتی با همه سوداگران

بقالی طوطی‌ای داشت که نه تنها همدم وی، که نگهبان دکان و مصاحب مشتریان بود. روزی در غیاب بقال گویا گربه‌ای وارد دکان می‌شود و طوطی از روی ترس از سوئی به سوئی می‌پرد و به شیشه‌های روغن برخورد کرده و شیشه‌های روغن بر زمین می‌افتند و می‌ریزند.

جست از سوی دکان سوئی گریخت

شیشه‌های روغن گل را بریخت

چون بقال به دکان بر می‌گردد و آن صحنه را می‌بیند خشمگین شده و بر سر طوطی می‌کوبد. طوطی پر سرش می‌ریزد و کل می‌شود و از سخن گفتن نیز امتناع می‌ورزد.

روزکی چندی سخن کوتاه کرد

مرد بقال از ندامت آه کرد

بقال از کرده‌ی خود پشیمان شد که ای دریغ که قدر نعمت ندانستم و از روی خشم و با واکنشی عجولانه طوطی خوش‌سخنم را از دست‌دادم. بقال دریغ می‌گفت که در آتش خشم عجولانه‌اش نعمتی پرارزش را سوزانده‌است.

ریش برمی‌کند و می‌گفت ای دریغ

کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان

که زدم من بر سر آن خوش‌زبان

میغ به معنی ابر است. بقال سه شبانه‌روز نومیدانه انتظار کشید تا مگر طوطی دوباره زبان به سخن بگشاید اما چنین نشد. به دراویش و فقرا هدیه‌ها داد و طوطی را نوازش‌ها کرد، اما همه‌ی تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند تا آنکه روزی جولقی یا درویشی با سر بی موی از مقابل دکان می‌گذشت.

جولقیی سربرهنه می‌گذشت

با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت

ناگهان:

طوطی اندر گفت آمد در زمان

بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی

تو مگر از شیشه روغن ریختی

از این قیاس او همه‌ی حاضران به خنده افتادند، چراکه آنچه‌را که طوطی می‌دید با آنچه بر خویش رفته‌بود مقایسه می‌کرد. درواقع آنچه‌را که او ادراک کرده‌بود با کدهای آگاهی و تجربه‌ی خود مقایسه و داوری می‌کرد.

در این داستان طوطی نماد آدم‌هایی است که به‌دلیل کم‌تجربگی و کم‌آگاهی بینش محدودی دارند. اینان آنچه‌را که می‌بینند و می‌شنوند و یا به‌گونه‌ای

ادراک می‌کنند، با مورد مشابهی که در حافظه دارند مقایسه کرده و داوری می‌کنند. غافل از آنکه دو مورد مشابه یا دو ظرف هم‌شکل ممکن است مفاهیم و مظروف‌های متفاوتی داشته‌باشند. به‌قول مولانا کلمه‌ی شیر مفاهیم متفاوتی دارد، اگرچه در نوشتن شکل یکسانی دارند. و کمین پی‌آمد این کوردآوری‌ها، اختلاف و پراکندگی است.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گر چه باشد در نوشتن شیر، شیر

این گروه مصداق مرد روستایی‌اند که داستان آن در دفتر دوم مثنوی شریف آمده‌است. و آن چنین روایت شده‌است که مردی روستایی گاوی را در طویله‌ی خانه‌اش نگه‌داری می‌کرد و نیمه‌های هرشب به قصد تیمارداری آن حیوان به طویله می‌رفت. شبی شیری وارد طویله شده، گاو را می‌درد و بر جایش می‌ایستد. روستایی به رسم معمول قصد طویله می‌کند اما شمعش در مدخل طویله به‌دست باد خاموش شده و او در تاریکی به طویله وارد شده و شیر را به جای گاو نوازش و تیمار می‌کند. شیر زیر لب می‌غرد که اگر او را چراغی می‌بود هرگز چنین گستاخانه ریسک نمی‌کرد و مرا لمس نمی‌کرد. گفتنی است که نور، نماد آگاهی است و قیاس و سنجش‌های ناآگاهانه، ما را در معرض خطرهایی قرار می‌دهد که ممکن است صدمات جبران‌ناپذیری در پی داشته‌باشد. از زبان مولانا بشنویم:

روستایی گاو در آخور به‌بست

شیر، گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخور سوی گاو  
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو  
دست می‌مالید بر اعضای شیر  
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر  
گفت شیر ار روشنی افزون شدی  
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی  
این چنین گستاخ تن می‌خاردم  
کو در این شب گاو می‌پنداردم

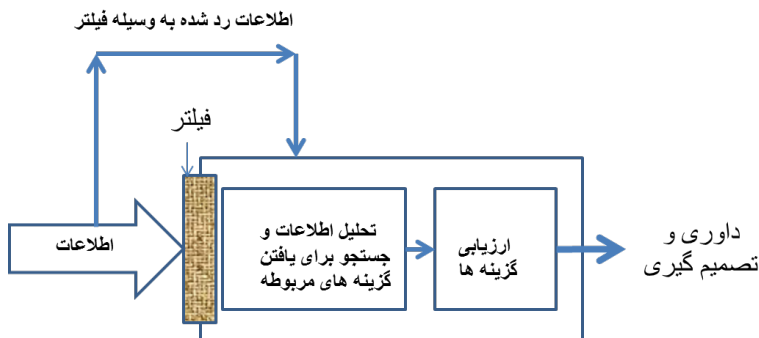
بنابراین قیاس به نفس‌های ما می‌تواند به داوری و واکنش‌های نادرست منجر شود که حاصلش پریشانی و پشیمانی است. سعدی نیز می‌فرماید:

هر بیشه گمان مبر که خالی‌ست  
شاید که پلنگ خفته باشد

یکی از ویژگی‌های ذاتی موجودات هستی تبادل اطلاعات با محیط پیرامونشان است تا بدان‌وسيله بتوانند در تقابل و تعامل با محیط و عوامل محیطی برای بقای خود واکنش مناسب نشان دهند. تا آنجا که به انسان مربوط می‌شود، جریان اطلاعات از طریق آموزش، مطالعه، دیدن، شنیدن، انتقاد و خلاصه تعامل و تقابل با محیط و دیگران به ذهن رسیده و فراوری می‌شود. این فراوری شامل تحلیل و پرداخت اطلاعات دریافتی، در صورت لزوم گزینه‌یابی، مقایسه‌ی گزینه‌ها و در نهایت داوری، اتخاذ تصمیم و کنش یا واکنش بر مبنای تصمیم اتخاذ شده است. انسان در عین حال به مدد این اطلاعات، شخصیت

خود را شکل می‌دهد بدین معنی که یک سری باورها و انگاره‌های ارزشی در ذهن او نهادینه می‌شود. برمبنای این پدیده‌ها ماسک یا فیلتری در مقابل ذهن انسان تعبیه می‌شود. این فیلتر در راستای زمان و با کسب آگاهی و تجربه‌ی بیش‌تر توسعه می‌یابد. این فیلتر پنجره‌ای را ماند که اطلاعات دریافتی را با رنگ یا رنگ‌هایی که شخص بدان متصف است سرند کرده، به ذهن می‌رساند و یا فراورده‌های ذهنی و فکری فرد را با رنگی که بدان متصف است به محیط پیرامونش انتقال می‌دهد. بدین ترتیب باورها و نگرش‌های شخص به رنگ شیشه‌های این پنجره در محیط نمود پیدا می‌کنند. به فرازی دیگر، آن چه از ذهن او تراوش می‌کند به رنگ شیشه نمادش در محیط ظاهر می‌شود. گفتنی است که اطلاعات که تجلی افکار و اندیشه‌های انسان یا خصلت‌های ذاتی موجودات است را می‌توان به نور تشبیه کرد و گونه‌گونی این تجلیات را به رنگ‌های مختلف. پنجره‌ی ذهن انسان، بسته به آنکه در چه شرایط و موقعیتی قرار گیرد، می‌تواند به تدریج توسعه یافته و به مجموعه‌ای از شیشه‌های رنگین که هرکدام مؤید یک باور یا نگرش خاص است، مجهز شود. این توسعه به ویژگی‌های فردی و کیفیت جریان اطلاعات و البته محیطی که در آن، این اطلاعات مبادله می‌شوند بستگی دارد. بر اساس تئوری کوگنیتیو اطلاعات یا علامت‌های دریافتی از دو طریق به ذهن می‌رسند: علامت‌هایی که دارای سابقه‌ی ذهنی هستند و به‌قولی رنگ فیلتر دریافت‌کننده را دارند، از فیلتر عبور کرده، به ذهن می‌رسند و آن دسته که تازگی داشته و با رنگ‌های فیلتر یا پنجره‌ی ذهن همخوانی ندارند، مستقیماً به ذهن رسیده و بر افکار و عقاید و

باورهای دریافت‌کننده تأثیری گذارند و همین اطلاعات هستند که در توسعه‌ی ذهن و اندیشه موثرند (شکل ۱).



شکل ۱

بدین ترتیب، کسانی که در معرض افکار و اندیشه‌های متنوع‌تری قرار می‌گیرند اگر پذیرنده باشند به تدریج متحول می‌شوند، به‌گونه‌ای که به فرموده‌ی قرآن همه‌ی اقوال را می‌شنوند و بهترین را برمی‌گزینند و یا همچون صدف عمل می‌کنند که از آب دریا با ترکیبات مختلف، گوهری ارزشمند می‌سازند و یا چون بوته‌ی گلی که از محتوای خاک، گلی خوش‌رنگ و خوش‌بوی به‌بارمی‌آورد. هرچه پنجره‌ی ذهن با روزنه‌هایی به رنگ‌های متنوع‌تر مجهز شود، انسان پخته‌تر و سیستم فکری او پذیرای اندیشه‌های متنوع‌تری شده، و فرد در برابر دگراندیشان شکیباتر می‌شود و طیف وسیع‌تری از جامعه را جذب می‌کند. البته این بدان معنی نیست که انسان از باورهای اصولی خود دست می‌کشد، بلکه با دریافت گزینه‌های مفید، باور خویش را می‌پروراند و چون بوستانی پربار و پرمهر



به دیگران عرضه می‌کند. گفتنی است که توسعه‌ی پنجره‌ی ذهن از یکرنگ‌بینی (تک‌باوری متعصبانه) به چندرنگ‌بینی، یک حرکت دیالکتیک یا تکامل به سوی بی‌رنگی است که همه رنگ‌ها را در خود دارد. در واقع بی‌رنگی، رنگ خداست چراکه او پناه همه‌ی انسانها با هر عقیده و تفکری است.

اطلاعاتی که به انسان می‌رسد به شکل‌های متفاوتی بر ذهن تأثیر می‌گذارد. حالت اول آنکه اطلاعات به هیچ‌وجه با انگاره‌های فیلتر ذهن همخوانی ندارد. در چنین موردی، جریان اطلاعات نه از طریق فیلتر که به‌طور مستقیم به ذهن می‌رسد و بر مبنای آن سابقه‌ی ذهنی ایجاد می‌شود و بر تحول فکری فرد تأثیر می‌گذارد.

حالت دوم یا ساده‌ترین حالت آنکه تمامی کدها و مفاهیم اطلاعات دریافتی، با فیلتر ذهن گیرنده همخوانی کامل داشته و علامت دریافتی به‌وضوح قابل درک است. درجه‌ی وضوح این اطلاعات به‌گونه‌ای است که داوری و تصمیم به کنش و واکنش معمولاً به خطا نمی‌انجامد. برای مثال برای هر راننده کاملاً روشن است که هنگام رانندگی از چراغ سبز عبور کند و در مقابل چراغ قرمز متوقف شود.

حالت سوم آنکه گیرنده به اطلاعاتی که دریافت می‌کند اشراف و تسلط کافی ندارد و فیلتر ذهنش تنها برخی کدها و مفاهیم را شناسایی کرده از خود عبور می‌دهد. در این حالت انسان به مدد تجربه‌ها و سابقه‌های ذهنی‌اش نقشی را ترسیم می‌کند که با واقعیت پیام دریافتی همخوانی ندارد. در نتیجه این خطر

وجود دارد که داوری با خطا همراه باشد و این همان موردی است که مولانا در داستان طوطی و بقال بدان پرداخته است.

مولانا داوری‌های ناآگاهانه را عامل گمراهی انسان می‌داند و می‌فرماید بعضی با تصویرهای ساده انگارانه، انبیا و اولیا و انسانهای برجسته را همچون خود می‌پندارند که آنان نیز بشری چون ما هستند. اینان به دلیل کوربینی از تشخیص و تمیز تفاوت‌های میان خود و این بزرگان عاجزند.

جمله عالم زین سبب گمراه شد

کم کسی زابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند

اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر

ما و ایشان بسته‌ی خواییم و خور

این ندانستند ایشان از عمی

هست فرقی در میان بی‌منتها

در واقع، مقام انسان می‌تواند بر طیفی گسترده از پست‌ترین موضع (موضع دیو و دد) تا برترین مقام (جایگاه‌های برتر از فرشته) تغییر کند. یکی از آنچه می‌خورد و می‌آشامد و دریافت می‌کند تنها نیش می‌آفریند و بدان مردمان می‌آزارد و دیگری نوش‌آفرین و دوست‌دار خلق می‌شود. یکی عامل زندگی و حیات می‌شود و دیگری مسبب هلاک. یکی از پلیدی‌ها گل آگاهی می‌پروراند و دیگری آلوده‌ساز محیط می‌شود. یکی ذهنش دشت سبزی می‌شود که

گل‌های تازه و رنگارنگ نیک‌اندیشی بر آن می‌نشیند و دیگری شوره‌زاری است که جز خس بداندیشی و بدسگالی از آن بر نمی‌آید. به فرموده‌ی شیخ اجل سعدی:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

یکی مظهر نور خدا و آینه‌ی صفات او می‌شود و دیگری مزدور نفس. یکی چشمه‌ی جوشان محبت می‌شود و همگرایی می‌آفریند و دیگری جرثومه و خاستگاه بخل و حسد و عناد و دشمنی. از مولانا بشنویم:

هر دو گون زنبور خوردند از محل

لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب

زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آب‌خور

این یکی خالی و آن پر از شکر

این خورد گردد پلیدی زو جدا

آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد

و آن خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک است و آن شوره‌ست و بد

این فرشته‌ی پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورتگر به هم ماند رواست  
آب تلخ و آب شیرین را صفاست  
صدهزاران این چنین اشباه بین  
فرقشان هفتاد ساله راه بین

در این میان صاحبان وحی و آنانکه جسم را از هواهای نفسانی و وابستگی‌های  
دنیاوی پالاییده‌اند و آن‌را به جان مبدل کرده‌اند بر صدر طیف بلوغ و  
فرهیختگی، در موضعی برتر از فرشته نشسته‌اند، اگرچه صورتی انسانی دارند.  
آری فرق است میان آنکه در تاریکی جهل نشسته و آنکه به چشمه‌ی نور  
رسیده و بینش خدایی یافته و توانا به تشخیص حق از باطل و اصل از بدل  
است.

جز که صاحب ذوق کشناسد بیاب  
او شناسد آب خوش از شوره آب

در این جا مولانا اشاره می‌کند به اینکه مگر نه اینکه ناآگاهان و کوردلان سحر  
را با معجزه، موسی را با فرعون و عصای موسی را با عصای ساحران هم‌سنگ  
کرده و از دون فکری در نمی‌یافتند که موسی‌صفتان آنچه را که انجام می‌دهند  
به امر خداوند است و از حمایت او برخوردارند و فرعون‌گونه‌ها در ستیز با  
خداوندند و تنها منافع نفس و مصلحت خویش را در نظر دارند؟  
بنابراین برای اینکه در دام زودباوری و پیش‌داوری نیفتیم و اصل را از فرع  
تشخیص دهیم باید به محک و انگاره‌های سنجش مجهز شویم.

اطلاعاتی که به ذهن می‌رسد ابتدا به‌وسیله‌ی حس‌ها درک می‌شوند. مولانا حس‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کند: حس‌های جسمی یا دنیایی یا همان حس‌های شش‌گانه که پیش‌قراولان حفاظت جسم و منافع انسان هستند. این دسته را مولانا نردبان دنیا نامیده‌است. دسته دوم حس‌های درون یا حس‌های جان‌اند. این دسته را مولانا حس‌های دینی یا نردبان آسمان لقب داده است و می‌فرماید:

در دهان زنده خاشاکی جهد

آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد

چون درآمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان

حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجوید از طیب

صحت آن حس بجوید از حیب

صحت این حس ز معموری تن

صحت آن حس ز تخریب بدن

در جای‌جای مثنوی می‌خوانیم که حس‌های درونی چراغ معرفت، شناخت و آگاهی انسانند و آنگاه فعال می‌شوند که انسان چشم بر وابستگی‌ها، تعلقات و آرزوهای زودگذر دنیا ببندد. در این صورت بر همه چیز دنیا احساس بی‌نیازی می‌کند و همین بی‌نیازی است که چشم حس جان را می‌گشاید. در چنین

موقعیتی حتی حس‌های جسمی، مددکار حس‌های جان می‌شوند. وقتی با بی‌نیازی به موردی نگاه می‌کنیم، حقیقت درون آن را بهتر درمی‌یابیم. گفتنی است که چشم‌پوشی از آرزوهای دنیا مفهومی نیست که خود را از مواهب حیات محروم کنیم، بلکه آن است که ادراکمان از حالت یک مشتاق که بر عیب‌ها کور می‌شود و حسن‌ها را پررنگ‌تر جلوه می‌دهد، به حالت یک انسان واقع‌گرا بدل گردد. آرزومند تعلقات دنیایی، عاشقی را ماند که در معشوق جز حسن نمی‌بیند و تمام فکر و ذکرش معشوق است و بس. از این‌رو در ذهن او جز آن آرزو نمی‌گنجد و هر موردی را با تصویر ذهنی که از او دارد قیاس می‌کند. داستان خلیفه و لیلی در دفتر اول مثنوی شریف مصداق این فرضیه است. خلیفه با شنیدن ماجرای عشق مجنون به لیلی، کنجکاو می‌شود که لیلی را از نزدیک ببیند و چون با او روبه‌رو می‌شود با شگفتی و نگاهی تحقیرآمیز از او می‌پرسد که این تویی که مجنون از غم عشقت پریشان شده‌است؟ لیلی پاسخ می‌دهد: برای اینکه حسن مرا ببینی باید در چشم مجنون بنشینی.

گفت لیلی را خلیفه کان تویی؟

کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی

گفت خامش چون تو مجنون نیستی

عبدالرحمن جامی عارف و شاعر معروف ایرانی در دفتر اول مثنوی هفت اورنگ در خصوص میل عاشق به هر چیز که مشابهت‌هایی با معشوق دارد می‌گوید:

هر که در راه عاشقی روزی  
خورده باشد غم دل افروزی  
هر چه هم رنگ یار او باشد  
از دل و جان شکار او باشد  
چون ببیند به کوه کبک دری  
که کند در خرام جلوه‌گری  
سر نهد پیش او به صد خواری  
که تو رفتار یار من داری  
هر چه ببیند به عالم القصه  
کز جمال وی اش بود حصه  
کند از جان و دل بدان میلی  
همچو مجنون به جانب لیلی

پس برای آنکه بتوانیم حس جان یا چشم دل را بازکنیم و به قول هاتف  
اصفهانی جان بینیم و آن چه نادیدنی است آن بینیم، باید تمرکز و توجه خویش  
را از آرزوهای زودگذر یا معشوقه‌های دنیایی برگرفته و به معشوق ازلی که  
حقیقت کامل و گنجی ماندنی است، معطوف کنیم تا به یمن محک او فرع را از  
اصل و شک را از یقین بشناسیم که:

زر قلب و زر نیکو در عیار  
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر یقین را باز داند او ز شک

هر که را در جان خدا بنهد محک

چنین تحولی یعنی رسیدن به باور خدامحوری و یا خدامعشوقی، گرچه به ظاهر خلع سلاح جسم و ویرانی آن است، اما درحقیقت در چنین ویرانه‌ای است که گنجی پرارزش می‌توان یافت و بنایی معنوی و خلل‌ناپذیر بر آن ویرانه می‌توان استوار کرد. چنین تحولی مثل آن است که جریان آبی آلوده را بر آبراهه‌ای می‌بندیم و جوی را بدان مقصود پاک می‌کنیم تا آبی زلال و گوارا در آن جاری شود.

راه جان مر جسم را ویران کند

بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر

وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

حاصل این تحول، ابزار شناخت یا محکی است که به اراده‌ی خداوند در فرد تحول‌یافته نهاده‌ینه می‌شود که بدان وسیله به قول مولانا ابلیس‌های آدم‌روی را از رهروان حق، و ندای مرغان حق را از بانگ صغیر صیادان، و کلام روشنی‌بخش عارفان را از افسون شیادان بشناسیم.

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست

پس به هر دستی نشاید داد دست



زانکه صیاد آورد بانگ صغیر  
تا فریید مرغ را آن مرغ گیر  
باشنود آن مرغ بانگ جنس خویش  
از هوا آید بیابد دام و نیش  
حرف درویشان بدزدد مرد دون  
تا بخواند بر سلیمی زان فسون  
کار مردان روشنی و گرمی است  
کار دونان حيله و بی‌شرمی است

گفتنی است که شناخت انسانها و تنظیم رابطه با آنها، یکی از چالش‌های بزرگ زندگی ما است. چراکه رفتار انسان به هیچ‌وجه قابل پیش‌بینی نیست و آنچه به ظاهر بروز می‌دهد، با آن چه در فکر اوست ممکن است بسیار متفاوت باشد. در واقع رفتار انسان تابع شرایط محیط زیست اوست. بدین معنی که برای نیل به منافع و خواسته‌هایش ممکن است در شرایط مختلف چهره‌های مختلفی از خود نشان دهد. آنی که در این لحظه مهربان و مددکار است ممکن است در لحظه‌ای دیگر و با تغییر شرایط به دشمنی خطرناک بدل گردد. یا اگر فرد، ویژگی تک‌رنگی و متعصبانه داشته‌باشد، همه‌چیز را سیاه و سفید می‌بیند. چنین فردی به‌سادگی دیگران را داوری می‌کند؛ به‌سهولت دل‌بسته‌ی ظاهر فریبنده یکی می‌شود و او را به بام عرش می‌نشانند و یا به‌آسانی دیگری را به قعر چاه مذلت می‌افکنند. از این‌رو داوری‌ها می‌تواند مبنای احساسی داشته‌باشد و نه عقلی و منطقی. برای مثال ذهن انسان به مهر و قهر هر دو حساس است.

بدین معنی که پنجره‌ی ذهن بر روی سیگنال‌های مهر، سخاوتمندانه گشوده می‌شود و بر سیگنال‌های قهر بسته. بسیاری چون در معرض مهر و یا قهر قرار گیرند ممکن است ناآگاهانه در دامی گرفتار شوند که دانه‌اش همان مهر و یا قهر است. غافل از آنکه چه‌بسا آنها که بر ما خشم می‌کنند عامل نجات ما از مصائب و برعکس گروهی از مهرورزان، آتش‌افروزان زندگی ما می‌شوند. چه بسیار خوانده‌ایم و شنیده‌ایم که شیادان با ظاهری بشردوستانه، با کلام حق بر لب و آتش خلق‌سوز در درون، چگونه دام بر دیگران نهاده‌اند، اما چه بسیار قهرکنندگان که همچون خار گلستان راه سلامت را به روندگان نشان داده‌اند. مولانا در دفتر اول مثنوی شریف و در داستان پادشاه جهود که نصرانیان را از روی تعصب می‌کشت می‌فرماید:

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز

دشمن عیسی و نصرانی‌گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او

جان موسی او و موسی جان او

در میان جهودان پادشاهی بود متعصب و ستمگر، که به چشم احوال و دوگانه بینش عیسی و موسی که هر دو پرتوی از نور خداوند هستند دو تن جلوه می‌کرد.

شاه احوال کرد در راه خدا

آن دو دم‌ساز خدایی را جدا

از این رو غیر جهود را برنمی‌تافت و از روی تعصب نصرانی‌ها یا ترسایان را می‌کشت. او وزیر مکاری داشت. وزیر به او گفت:

گفت ترسایان پناه جان کنند

دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست

دین ندارد بوی، مشک و عود نیست

سِرّ پنهان است اندر صد غلاف

ظاهرش با توست و باطن برخلاف

شاه از وزیر پرسید پس چاره‌ی مکر و تزویر نصرانیان چیست؟ چگونه می‌توان اینان را شناسایی کرد؟ چه تدبیری باید اندیشید که حتی یک نصرانی بر کره‌ی خاک نماند؟ وزیر شاه را متقاعد کرد که فرمان دهد تا به جرم آنکه وزیر به آیین نصرانی گرویده، گوش و دستش ببرند و بینی‌اش را بشکافند و او را تا پای چوبه‌ی دار بکشانند، اما با شفاعت آزادش کنند و در کوی و برزن جار زنند که از دربار رانده شده‌است. شاه چنین می‌کند و وزیر به ظاهر مطرود از دربار، در عیسویان نفوذ می‌کند و به آنان چنین وانمود می‌کند که چون شاه از رازش آگاه شد قصد جانش کرد و اگر عیسی مسیح یاری‌اش نمی‌کرد شاه بر هلاکتش فرمان می‌داد.

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام

او جهودانه بکردی پاره‌ام

حال ای هم‌کیشان نصرانی:

بهر عیسی جان سپارم سر دهم  
صد هزاران منتش بر خود نهم  
حیف می آمد مرا کان دین پاک  
در میان جاهلان گردد هلاک  
و خدای را شکر می کند که به او توفیق راهنمایی عیسویان را عنایت  
فرموده است و می گوید:  
دور دور عیسی است ای مردمان  
بشنوید اسرار کیش او به جان  
عیسویان که از زبان او سیگنال های موافق دریافت کردند اندک اندک به او  
گرویدند، اما:  
او به ظاهر واعظ احکام بود  
لیک در باطن صغیر و دام بود  
آری:  
دل بدو دادند ترسایان تمام  
خود چه باشد قوت تقلید عام  
بدین ترتیب عیسویان دل بدو باختند و او را نایب عیسی مسیح می پنداشتند.  
این جاست که مولانا به خروش می آید که:  
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا  
ما چو مرغان حریص بی نوا

دم به دم ما بسته دام نوایم

هریکی گر باز و سیمرغی شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز

سوی دامی می رویم ای بی نیاز

بدین ترتیب وزیر با چهره‌ی حواری و باطنی ابلیس گونه در خفا فتنه می‌انگیخت. او به انواع حیل تلاش می‌کرد تا نصرانیان را از راه عیسی منحرف کند و در میانشان تفرقه افکند. در این راه، آنان را به دوازده گروه مختلف تقسیم کرد. سرانجام در وصیتی برای هر یک از سران دوازده‌گانه‌ی مسیحیت، طوماری جداگانه نوشت که محتوای هر یک با دیگری در تناقض بود. آنگاه در خلوت نشست و روی از پیروان پنهان کرد. او سران هر یک از گروه‌های دوازده‌گانه را به خلوتش فراخواند و به هر یک از آنان به‌طور جداگانه وعده‌ی جانشینی داد و به هر کدام از آنان گفت که هر کس غیر از تو ادعای جانشینی مرا کند دروغگو است و باید نابود شود. وزیر پس از اجرای این طرح اختلاف‌برانگیز خود را کشت. سران گروه‌های دوازده‌گانه پس از او، به ادعای جانشینی وزیر به جان هم افتادند و نتیجه آن شد که گروه بسیاری از مسیحیان به هلاکت رسیدند. آنچه که در این ماجرا اتفاق افتاد نتیجه‌ی تعصب و احوال‌بینی پادشاه و وزیر و ساده‌انگاری و کوردآوری مردم بود.

گفتنی است که آن چه وزیر می‌کرد، در تصورش، خدمت به دین موسی بود و همه‌ی آن فتنه‌گری‌ها و نامردمی‌ها را از روی این باور یا از روی تعصب انجام می‌داد. به‌راستی تعصب چشم را کور، گوش را کر و دل را تاریک می‌کند.

به قول مولانا تعصب خامی است. او متعصب را به جنین تشبیه می‌کند و می‌فرماید:

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون‌آشامی است

به باور مولانا تعصبات مذهبی عامل تفرقه، نزاع و پراکندگی است، در حالی که ادیان همه بر یک محور زمانی ظاهر شده و همه‌ی پیامبران راستین پرتو نور پرفروغ خداوند یکتا هستند و در این میان، آیین محمدی را جامع همه‌ی ادیان می‌نامد و می‌فرماید:

نام احمد نام جمله انبیاست

چون که صد آمد نود هم پیش ماست

به یاد دارم در غروب یک روز بهاری سال ۱۳۸۸ (۱۹۸۹ میلادی)، هنگامی که در سوئد مشغول ادامه‌ی تحصیل بودم، کوبه‌ی درب خانه به صدا درآمد. در را گشودم، خانم جوانی در مقابل درب خانه ایستاده بود. از من خواست که به درون خانه بیاید و با ساکنان خانه صحبت کند. او را به درون خانه دعوت کردم. دقایقی بعد وقتی همه اعضای خانه در مقابلش نشستند، خود را خادم کلیسا معرفی کرد و گفت آمده است تا ما را به دین عیسی (ع) دعوت کند. در حالی که لب‌خندی به لب داشتم به او گفتم شما ما را به چیزی دعوت می‌کنید که در ماست. شگفت‌زده شد و گفت چگونه می‌تواند یک مسلمان مسیحی نیز باشد؟ از او از تحصیلاتش پرسیدم. پاسخ داد که تحصیلات دانشگاهی‌اش را به پایان رسانده است. گفتم در پایان‌نامه‌ی تحصیلی شما تمامی مدارج تحصیلی

از دبستان، دبیرستان و دانشگاه مستتر است. همه ادیان نیز همچون تحصیلات بر یک محور زمانی قرار دارند و اسلام به عنوان دین آخرین تمامی ادیان پیشین را در خود دارد. لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه با لبخندی گفت که پاسخی ندارد و باید موضوع را با کشیش کلیسا در میان بگذارد. از آن پس او به دوستان خانوادگی ما پیوست.

به اصل موضوع بر بازگردیم. درس یا درس‌هایی که می‌توان از داستان طوطی و بقال مثنوی آموخت آن است که:

- داوری در روابط انسانی کاری بسیار پیچیده است و به اطلاعات دقیق نیازمند است. از این رو نباید به استناد گفته‌ها، شنیده‌ها، و حتی دیده‌ها، بدون بررسی و تحلیل غیرمغرضانه داوری کرد. تحلیل و داوری نیز نیازمند نوعی ابزار و یا محک است. این محک چون خاتم سلیمانی است که البته انگشت سلیمانی را نیز می‌طلبد. به قول حافظ:

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

پس تا سلیمان نشویم، حتی اگر به محک و ابزار درستی هم دست یابیم، ابزار مذکور کارایی نخواهد داشت و خاتم سلیمانی در انگشت، دیو یا ابلیس آدم‌روی را تداعی می‌کند که مردمان ساده‌لوح را می‌فریبد. سلیمان شدن در واقع همان تخریب تن و جمله جان‌شدن و رسیدن به بی‌نیازی از تعلقات دنیوی است که مولانا در داستان طوطی و بقال و جای‌جای مثنوی به مخاطبان توصیه می‌کند.

راه جان مر جسم را ویران کند  
بعد از آن ویرانی آبادان کند  
کرد ویران خانه بهر گنج زر  
وز همان گنجش کند معمورتر

- داوری به خطاهای دیگران نیز از مقوله‌ای که در بالا ذکر شد جدا نیست. معمولاً اتفاقات برای وقوع به دو عامل نیازمندند، شرایط و خطای خاطی، و شرایط بسیار مهم‌تر از خطای خاطی است. چراکه شرایط می‌تواند خطا را به خاطی تحمیل کند. برای مثال شرایط نامطلوب اقتصادی یک جامعه، ایمان را سست و انواع بزه‌کاری‌ها و جرایم چون دزدی و قتل و غارت را به مردم کم‌بضاعت تحمیل می‌کند. پژوهش‌گران مسایل انسانی بر این باورند که انسان جایز‌الخطا است، باید شرایط را به‌گونه‌ای ایجاد و یا کنترل کرد که خطاها به حداقل ممکن کاهش یابد. از سوی دیگر، برای اجرای هر پروژه در جامعه بایستی نخست شرایط مناسب را آماده‌کرد و گرنه آن پروژه از مسیر مطلوب منحرف شده و کوشش‌ها ره به جایی نمی‌برد. حاصل کلام آنکه مرد حق باید بر آنچه می‌شنود، یا می‌بیند و یا ادراک می‌کند، بی‌تأمل و مطالعه و بررسی داوری نکند، تعریف و تمجیدها و بدگویی‌ها بر او تأثیر نگذارد، حق‌محور باشد، ریش شهرت برکند، زیبایی‌های دنیا او را نفریبند، و تنها بر "ایاک نعبد و ایاک



نستعین" تکیه کند تا به رهایی از نفس و بی‌نیازی دست‌یابد که کلید  
راه سعادت و تمیز حق از باطل است. چنانکه مولانا می‌فرماید:  
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش  
در آن آتش جهانی را به زیبایی بیارایم

### ضمیمه‌ی نوشتار ۳ (قیاس)

مولانا می‌فرماید اول کسی که از قیاس استفاده کرد شیطان بود که خود را با آدم  
مقایسه کرد و گفت من از آتشم و آدم از خاک. از این‌رو قیاس می‌تواند بر  
مبنای پی‌آمدش دو وجه اصلی داشته باشد؛ وجه شیطانی و وجه محسن. قیاس  
محسن در امور فیزیکی زندگی روزمره مثل اندازه‌گیری پدیده‌های طبیعت  
مورد استفاده قرار می‌گیرد و بسیار هم مفید است. قیاس محسن می‌تواند  
انگیزه‌ای برای نیل به شرایط بهتر زندگی مادی و حتی معنوی انسان شود،  
به شرط آنکه به دور از حسادت و کبر و غرور و دشمنی و عناد باشد. در واقع  
ریشه‌ی بسیاری از شور بختی‌ها از قیاس شیطانی سرچشمه می‌گیرد. قیاس  
شیطانی می‌تواند منشاء غرور، حسادت، تبعیض، تضاد نژادی و طبقاتی و  
مذهبی، و تضاد ناشی از کبر تحصیلی و ثروت و قدرت و شهرت باشد. اصولاً  
نفس با همین حربه‌ی قیاس شیطانی، درگیر این‌گونه مسایل می‌شود و انسان با  
این اعتبارات برای خود هویت می‌سازد و در دام نفس می‌افتد. پس انسان

حقیقت‌بین و آگاه یا به‌قول مولانا، مجتهد کسی است که در بند اعتبارات  
تأویلی و قیاس (شیطانی) نیافتد. همچنان که می‌فرماید:

مجتهد هر کس که باشد نص‌شناس

اندر آن صورت نیندیشد قیاس

آن حقیقت‌کان بود عین و عیان

هیچ تأویلی نگنجد در میان

پس حقیقت باید با نص یا چشم دیده‌شود (عین‌الیقین)، نه از روی تأویلات و  
تفسیرهایی که بر اعتبارات استوارند. دلیل و قیاس دو جفت جدایی‌ناپذیرند.  
درواقع، ذهن برای یافتن دلیل برای داوری از قیاس استفاده می‌کند. اما استفاده  
از قیاس در امور معنوی به خصوص ایجاد هویت برمبنای اعتباراتی که ریشه در  
غرور، حسادت، و غیره دارد نارواست و ناشی از عملکرد نفس است. به عبارت  
دیگر قیاس، ابزار ذهن است، اما در امور معنوی باید از کمیت و عدد فارغ بود.  
به‌قول مولانا:

جان‌شناسان از عددها فارغند

غرقه‌ی دریای بی‌چون‌اند و چند

جان شو و از راه جان، جان‌را شناس

یار ببینش شو نه فرزند قیاس

جان چه باشد باخبر از خیر و شر

شاد از احسان و گریان از ضرر

کوتاه‌سخن آنکه مولانا هرگونه تصور ذهنی از پدیده‌های درونی که منجر به ایجاد هویت‌های ذهنی شود را نکوهش می‌کند.

## نوشتار ۴ - مرگ و زندگی

مرگ و زندگی مسئله‌ی پیچیده‌ای است که از زمان پیدایش، انسان ذهنش به آن مشغول بوده‌است. بسیاری مرگ را پایان حیات می‌دانند و کم نیستند کسانی که بر این باورند که بعد از مرگ، زندگی آنان به شکل دیگری ادامه خواهد یافت. البته هرگاه چنین باوری بر تناسخ (انتقال روح از جسمی به جسمی دیگر و یا گردش روح در کالبدهای گوناگون) مبتنی باشد، با فلسفه‌ی توحید تضاد پیدا می‌کند و اسلام آن را مردود می‌داند. پس مرگ را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ در قرآن کریم آمده‌است که ”کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام“ همه‌ی آنچه بر روی زمین است، فنا می‌پذیرد و تنها ذات باشکوه پروردگارت باقی می‌ماند (آیه‌های ۲۶ و ۲۷ سوره‌ی الرحمن). پس هر پدیده از جمله انسان با قالبی که در دنیا ظاهر می‌شود یا خلق می‌شود، عمری دارد و یا آغازی دارد و پایانی. از این رو زمان نیز با توجه به همین فلسفه مطرح می‌شود و این قالب در طول زمان مستهلک شده، به‌سوی فنا سوق داده می‌شود. پس عاملی یا علتی باید تا جسم یا قالب را به تدریج فرسوده کند و به فنا بکشاند. این عامل یا علت، مرگ یا ابزارهای مرگ‌اند. بدین ترتیب مرگ و حیات باهم درآمیخته‌اند و زمان نیز در آنها مستتر است. بدین معنی که هر جا حیات هست مرگ نیز هست و هر کجا مرگ هست، حیات از آن سربرمی‌آورد. اصولاً در جهان مادی هر پدیده‌ای با ضد یا اضدادش پدید می‌آید یا خلق می‌شود و جنگ و صلح میان این اضداد نه تنها عامل استهلاک و فنا، بلکه سبب تغییر و

تحول و اصلاح و تکامل می‌شود. و اما تعامل و تقابل اضداد بر مبنای اصل کنش و واکنش انجام می‌شود که مقتضای عدل الهی است. در واقع اصل کنش و واکنش، جهان مادی را به سمت اعتدال و توازن هدایت می‌کند. از سوی دیگر باغ هستی ایجاد شده است تا میوه‌ی آن، یعنی انسان به کمال و ثمر برسد. کمال نیز در یک فرد یا انسان در قالب یا جسمی با توان محدود و محدودیت زمانی به ثمر نمی‌رسد. از این رو جوهر وجودی ما به قالب‌های نوین و فعال دیگری انتقال می‌یابد تا به کاروان کمال پیوندد. این انتقال یک فرآیند بی‌وقفه و دائمی است که در طول زمان تا شام ابد یا روز معاد ادامه می‌یابد. بدین ترتیب مرگ یک پدیده‌ی ناگهانی نیست، بلکه فرایند انتقالی است که از شروع حیات آغاز می‌شود و به تدریج جسم را کهنه و فرسوده می‌کند و در نهایت به از کارافتادن جسم می‌انجامد.

پس همان‌طور که ذکر شد هر پدیده و از جمله انسان چون پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، عوامل پیدا و پنهانی، هستی او را به مبارزه می‌طلبد. بنابر اصل کنش و واکنش و همچنین تنازع بقاء، پدیده هستی یافته و یا انسان، مرتب در تقابل و تعامل با این عوامل تغییر می‌کند و متحول می‌شود و این فرایند به‌طور مستمر در طول حیات انسان ادامه می‌یابد. به‌فرازی دیگر انسان این لحظه با انسان لحظه‌ی پیشین متفاوت است و زندگی مجموعه‌ای است از مردن‌ها و زنده‌شدن‌ها. و این مردن و زنده‌شدن یا ترک کهنگی و نو شدن، تغییرات جسمی، فیزیولوژیکی، عقلی و فکری را رقم می‌زند. این تغییرات بسیار سریع و به‌طور مستمر انجام می‌شود، به‌گونه‌ای که در کوتاه‌مدت محسوس نیست.

گفتنی است که این تغییرات تنها به انسان محدود نمی‌شود، بلکه جهان شمول است. به قول مولانا هر لحظه ما و جهان ما معدوم شده و از نو هستی می‌یابیم و همان‌طور که ذکر شد این رخدادها چون بسیار سریع و مستمر صورت می‌گیرد، در کوتاه مدت ما آنها را احساس نمی‌کنیم. به فرموده‌ی مولانا این رخدادها را می‌توان به آتش ذغالی تشبیه کرد که با چرخش آتش‌گردان دایره‌ای از آتش ممتد را می‌نمایاند. اما در اصل ذغال در حال تغییر است، بدین معنی که افروخته‌تر می‌شود، گل می‌اندازد و به تدریج به سمت و سوی خاکستر شدن میل می‌کند. ما خط ممتد آتش را می‌بینیم، اما تغییرات استحاله‌ی ذغال برای ما در حین چرخش آتش‌گردان محسوس نیست. به فرموده‌ی مولانا:

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است

مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما

بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد

مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیری مستمر شکل آمده‌است

چون شررکش تیز جنبانی به‌دست

شاخ آتش را به جنبانی بساز

در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع  
می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع

حال باید دید که این تغییرات و تحولات چگونه انجام می‌شود: جان هستی‌بخش و یا انرژی وجود یعنی همان روحی که خداوند در هستی دمیده همهی عالم را دربرگرفته و عامل ایجاد پدیده‌ها یا ابزارهای مورد نیاز هستی است که بر مبنای قوانین الهی و در شرایط معینی ظهور پیدا می‌کنند. بدین معنی که از همان روح دمیده شده در هستی و در بطن آن روح جزئی (انسان) سیالیت و بی‌شکلی خود را از دست داده و در قالب جسم انسانی نمود پیدا می‌کند. از این روست که اصطلاحاً به آن روح افتاده در بند و یا روح جدا شده از منشأ اصالت اتلاق می‌شود. آنگاه روح هستی‌بخش یگانه که پتانسیل تجلی در کثرت دارد در هنگام گذر از جسم به نسبت توانمندی آن به انرژی‌های قابل استفاده در جهان تبدیل می‌شود. همچنین، جان یا روح هستی‌بخش همچون جریان برق از موجودات و بر ایستاده‌های هستی از جمله بدن انسان عبور کرده و کدهای هستی مانند عقل، حافظه، فکر، حس، نیروی زاد و ولد و هم‌چنین کدهای آئیت و منیت را که در جسم نهفته است فعال می‌کند. این همان جریانی است که به فرموده‌ی مولانا نو نو می‌رسد و مستمری می‌نماید در جسد. بدین ترتیب این جان است که به موجودات هستی هویت می‌بخشد. در واقع روح یا روان هستی‌بخش هرگز تغییر نمی‌کند، بلکه عامل حیات و تغییر و تحول است. گفتنی است که در جان هستی‌بخش یا انرژی وجود، قوانین هستی و خلقت بالقوه وجود دارد و انسان می‌تواند با تجسس و تفحص و به

اراده‌ی خداوند به آنها دست‌یابد. برای مثال بشر توانسته‌است قوانین آئروودینامیکی را کشف و بر فضا حاکم شود. و اما جسم همچون ماشین یا وسیله‌ی تولید و فراوری کار می‌کند و برای رشد، حرکت، تفکر و تعقل به دریافت هوا، آب، غذا و انرژی نیازمند است که از طبیعت، بدن حمایتی و خاستگاه جسمش تأمین می‌شود. این ماشین با دریافت ورودی‌های لازم کار انجام‌داده و حاصل کار و پسماندهایش به‌عنوان خروجی به محیط انتقال یافته و به‌وسیله‌ی موجودات دیگر و از جمله انسانها جذب می‌شود. پس انسان در عملکردش خلاصه می‌شود و جسم وسیله‌ای است برای انجام کار، و تولیدات مفیدش عامل رشد و بالندگی و فراورده‌های مضرش عامل آلودگی محیط زیست است. پس ما در هر لحظه به داد و ستد با محیط و سایر براینستاده‌های هستی مشغولیم و این می‌تواند همان مرگ و رجعتی باشد که مولانا از آن سخن می‌گوید. بدین ترتیب ما آکل و ماکول یکدیگریم و جسم ما به‌طور مستمر در تقابل و تعامل با دیگران و محیط اطراف خود و انجام کار و فرآوری مستهلک می‌شود. گفتنی است که جسم معمولاً در آغاز عمرش بیش‌تر گیرنده و چون به رشد برسد، بیش‌تر دهنده و در کهنسالی مجدداً گیرنده می‌شود. از سوی دیگر، همان‌گونه‌که گفته‌شد، جسم که دائم در کار این داد و ستد و تغییر و تحول است به‌تدریج مستهلک می‌شود و این پدیده تا آنجا پیش‌می‌رود که بدن قادر به جذب انرژی وجود و انجام کار نیست و این مقطع در اصطلاح، مرگ شناسنامه‌ای جسم است. اما انسان از طریق فرآورده‌هایش چون افکار، گفتار، رفتار، نوشتار و حتی کارهای فیزیکی‌اش همچنان در قید حیات است.



هرچند در یک کوچ دائمی هر ازگاهی وسیله‌ی حرکتش تغییر می‌کند. حال اگر تلاش ما بر آن باشد که به دستاوردها و ایده‌های نو دست یابیم و بخت یاری کند و افراد مستعد و توانایی پیدا شوند که مزرع دستاوردهای ما شوند، در آنان توسعه خواهیم یافت. گفتنی است که هر انسان محدودیت‌هایی دارد، محدودیت قابلیت و محدودیت عمر. به همین جهت یافته‌های یکی در دیگران بایستی رشد کند. این مصداق پژوهش‌هایی است که در گستره‌ی جهان انجام می‌شود. بدین معنی که یافته‌های یک پژوهشگر به وسیله‌ی پژوهشگران دیگر توسعه یافته و ممکن است به نتایج ارزشمند مدنی و معنوی بدل گردد. مثال بارز این مورد تعامل شمس تبریزی و مولانا است. شمس تمامی تجربیات و دستاوردهای خود را چون بذری بر زمین مستعد وجود مولانا افشاند و حاصل، شکفتگی او در مولانا بود. آورده‌اند که پس از ناپدیدشدن شمس، روزی مولانا در باغی در نزدیکی قونیه با یارانش نشست و پای خویش در جوی آب فروبرده بود. در آن حالت یکی از یاران گفت ای کاش شمس نیز اکنون با ما بود. مولانا فرمود سوگند به روح پدرم که از هر موی ریش من صد شمس آویزان است و این تعبیری است از تولد شمس در درون مولانا.

و اما جسم پس از مرگ به خاستگاهش، خاک سپرده می‌شود و از آن پس حیاتش در مسیر دیگری تحول پیدا می‌کند، ابتدا خوراک خاک می‌شود، آنگاه به گیاه، گل، شکوفه و میوه انتقال می‌یابد و از این طریق به جان حیوان و انسان می‌پیوندد. مولانا می‌فرماید:

کدام دانه فرورفت در زمین که نرست

چرا به دانه‌ی انسانت این گمان باشد  
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد  
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد  
دهان چو بستی از این سوی زان طرف بگشای  
که های هوی تو در جو لامکان باشد  
در جای دیگر می فرماید:

از جمادی مردم و نامی شدم  
و ز نما مردم به حیوان سر زدم  
مردم از حیوانی و آدم شدم  
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم  
حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر  
تا برآرم از ملایک بال و پر  
و ز ملک هم بایدم جستن ز جو  
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
بار دیگر از ملک قربان شوم  
آنچه اندر وهم ناید آن شوم  
پس عدم گردد عدم چون ارغنون  
گویدم که اِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

با عنایت به آنچه ذکر شد مرگ مفهومش پایان زندگی انسان نیست، بلکه  
تداوم تحول او به سوی کمال است. چون نیک بیندیشیم، در جهان تنها یک

انرژی زنده و فعال و در کار است که زندگی و هستی به او وابسته است. به قول هاتف اصفهانی:

که یکی هست و نیست جز او

وحدهُ لاله‌الآهو

آری، اوست که از جان جسم می‌آفریند و از جسم جان. اوست که هم سبب‌ساز است و هم سبب‌سوز، که سبب چون بسوزد مسبب اوست و سبب‌ساز این جهان نیز اوست. بنابراین زندگی ما از بدو خلقت آغاز شده و تا شام ابد در یک فرایند تحولی ادامه دارد و تمامی رخدادهای جهان هستی جلوه‌های حضرت حق است که در جام هستی می‌افتد. به فرموده‌ی فریدالدین عطار نیشابوری:

چشم بگشا که جلوه‌ی دلدار

به تجلی است از در و دیوار

این تماشا چو بنگری گویی

لیس فی‌الدَّار غیرهُ دِیَّار

مولانا در باره‌ی مرگ می‌فرماید:

خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان

تو بگویی زنده‌ام ای غافلان

گر تن من همچو تن‌ها خفته است

هشت جنت در دلم بشکفته است

آزمودم، مرگِ من در زندگیست

چون رهم زین زندگی پایندگیست

و باز می‌فرماید:

به‌روز مرگ چو تابوت من روان باشد  
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد  
برای من تو مگری و مگو دریغ دریغ  
به‌دوغ دیو در افتی دریغ آن باشد  
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق  
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد  
مرا به‌گور سپاری مگو وداع وداع  
که گور پرده‌ی جمعیت جنان باشد  
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر  
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد  
تو را غروب نماید ولی شروق بود  
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد  
با عنایت به تعلیمات گهربار حضرت مولانا، آنچه را که از او آموختم‌ام در قالب  
قطعه شعری تقدیم می‌کنم، باشد که مورد قبول حضرتش افتد.

جسم من ار چه در پس این خاک خفته‌است  
جانم میان جان شما در نهفته‌است  
این جسم بی‌اصالت و سرشار از هوی‌است  
بس فتنه‌ها به بستر این لاشه خفته‌است  
آن به کنون که واسپریمش به اصل خویش

سالی دگر بیا که بر آن گل شکفته است  
هر شیونی که رفته بر این کهنه پوستین  
پر مایه فرصتی است که از دست رفته است  
ما را به خاک غم تو مجوی ای همای بخت  
بنگر به غنچه‌ای که به بستان شکفته است  
با چشم سر اگر نگری در فراق ما  
آن قطره‌ام که در دل دریا نهفته است  
اکنون به جان میان شما رشد می‌کنم  
تا کیست آنکه جان مرا نیک سفته است

#### ضمیمه‌ی نوشتار ۴

دریا بلا تشبیه چون منشاء وجود است و امواج آن تجلی دریا یا موجودات. موج‌ها دریا نیستند اما از دریا هستند. با این تشبیه، چون نیک بنگریم امواج عرضی‌اند و دریا ذات. هر موج، انرژی خود را به تدریج و در طول زمان حیاتش به امواج دیگر منتقل می‌کند و خود در بطن دریا مضمحل می‌شود. هرچند انرژی و محصول او در امواج دیگر حیات دارند. بدین ترتیب موج‌ها در هم زندگی می‌کنند و وابسته به دریا هستند و از دریا نصیب می‌برند. اگر دریا نباشد موجی نیست. در واقع موج‌ها آکل و مأكول یکدیگرند. این مورد را می‌توان به زندگی انسان نیز تعمیم داد.

## نوشتار ۵ - جسم و جان (۱)

جان انرژی یگانه‌ای است که پتانسیل ظهور و تجلی در کثرت دارد و جسم در حقیقت عاملی است که می‌تواند این انرژی را به انواع انرژی‌های قابل‌استفاده در جهان مادی تبدیل کند. همچون منشوری که نور را به طیفی با پرتوهای رنگین تجزیه می‌کند. همچون لامپی که انرژی برق را به حرارت و روشنایی بدل می‌کند. از طرفی جسم خود به‌وسیله‌ی جان و به پیروی از قوانین آفرینش حیات می‌یابد و طبیعی است که در طول حیاتش نیازهایی دارد که باید بدانها توجه‌شود تا بتواند مأموریتش را در سلامت به‌انجام رساند و البته مثل هر متغیر دیگری دنیایی، فناپذیر و تابع زمان بوده و عمرش تقویمی است. اما آنچه در کارگاه جسم دریافت، تبدیل و در نهایت تولید می‌شود به محیط و سایر برابری‌های هستی انتقال می‌یابد. و اگرچه جسم در طول زمان فرسوده شده و عمرش به‌ظاهر به‌پایان می‌رسد، اما زندگی واقعی از طریق جان و در یک استحاله‌ی دائمی تولیداتش ادامه می‌یابد.

برای مثال از مواد غذایی مانند نان و گوشت و همچنین از گفتار و رفتار دیگران در بدن انسان انرژی تولید می‌شود که حاصل آن انجام کار و ارایه‌ی محصول مثل اندیشه، گفتار، نوشتار و رفتار است که بر اطرافیان ما و آن‌انکه به‌گونه‌ای با ما در تماس‌اند تأثیر می‌گذارد. بدین‌ترتیب زندگی ما به شکل عملکرد یا تولیدات ما در دیگران ادامه می‌یابد و با فرسوده‌شدن و از بین‌رفتن تن، زندگی انسان به‌پایان نمی‌رسد. با این بیان انسان یک موجود مقطعی نیست بلکه از

صبح ازل آفرینش تا شام ابد، به جان زیست می‌کند تا به معاد برسد و این همان نقطه‌ای است که کثرت به وحدت تبدیل می‌شود و سرانجام ما در آغوش معبود جای خواهیم گرفت. با این تبیین، مرگ پایان حیات نیست بلکه یک استحاله و تغییر قالب است. پس انسان آگاه از مرگ نمی‌هراسد و آنکه از مرگ بیمی ندارد با غم و اندوه هم‌نشین نیست. چراکه به قول مولانا:

چون ز جان مردم به جانان زنده‌ام

نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

باید بدین حقیقت واقف شد که آنچه در این جهان از خوب و بد بر ما می‌گذرد، نسیم یا تندبادی گذرا است و شادی و غم بر تحفه‌ها و هنجارها و ناهنجارهای ناشی از این تحولات، بیهوده و عبث است. جهان بر توازن استوار است و صلح و جنگ نیروهای متضاد ناشی از همین اصل است. هرگاه شرایط متعارف زندگی تحت تأثیر نیرویی قرارگیرد نیروهای مخالف به نزاع با آن برمی‌خیزند و این تنازع عامل تکامل و تداوم حیات است. برای مثال هر گاه تغییرات جوی غیرمتعارفی در نقطه‌ای از زمین ایجاد شود، بلافاصله جریان‌های متضادی در نقاط مختلف زمین شروع به فعالیت می‌کنند تا آن را خنثی کنند و چه بسا در این گیر و دار توفانهای شدید و ویرانگری نیز به وقوع پیوندند. یا هرگاه در جامعه‌ای یک نیروی خودکامه فعال شود، نیروهای مخالف در جهت تضاد با او عمل می‌کنند و آن قدر این چالش ادامه می‌یابد تا توازن نسبی برقرار شود. این چنین عملکردی جزو قوانین عدل الهی و بقای جهان است. بنابراین تحولات که نتیجه‌ی کنش‌ها و واکنش‌های ما و محیط است گاهی خوشایند و

زمانی ناگوارند و بسته به اینکه ما در کجای سیستم در حال استحاله قرار گرفته‌ایم، تأثیر آن بر ما متفاوت خواهد بود. اما چون می‌دانیم که مرگی در کار نیست و محو ظاهری اشکال و انرژی‌ها و تحول و حیات آنها به شکل دیگر لازمه‌ی سیر تکامل است، باید دل را از غم خالی نگه‌داریم و شادمانه خود را در مسیری قرار دهیم که هر روز از بار تیرگی و ناپاکی‌های مادی بکاهیم و به بار جان و آگاهی بیافزاییم، یعنی که "جمله جان شویم تا لایق جانان شویم". مردان حق و آنانکه در دریای عشق غوطه‌ورند به آنجا می‌رسند که از بند نفس رها شده، پرده‌ی پندار می‌درند و دیوارهای حایل با جان جانان را فرومی‌ریزند و به منبع وجود متصل می‌شوند و در بی‌خویشتنی، نغمه‌ی لامکانی سرمی‌دهند که:

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش

نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم

نه از دنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ

نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی‌نشان باشد

نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم

این پیوستگی معراج روحانی است. آنان اگرچه در جمع خلق زیست می‌کنند، اما از زندگی مادی و عالم کثرت بسیار فاصله دارند و با آنکه جسم و صورت حسی دارند و این صورت و جسم در قید مکان است، اما در لامکان پرواز می‌کنند و بر دنیای مادی چشم بسته‌اند. این توفیق برای انسانها تنها در سایه‌ی معرفت و



همنشینی با انسانهای برتر و دل بستن به جانهای پاک تحقق می پذیرد. باید حقیقت را به دل راه داد و از او اقبال گرفت و قفس تن مادی را درهم شکست و مرغ جان را در گلستان وجود به پرواز در آورد. به فرموده‌ی مولانا:

مرغ کو اندر قفس زندانی است

می نجوید رستن از نادانی است

روح‌هایی کز قفس‌ها رسته‌اند

انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین

که ره رستن تو را این است این

ما بدین رستیم ز این ننگین قفس

جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس

خویش را رنجور سازی زار زار

تا تو را بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکم است

در ره این از بند آهن کی کم است

آنهایی که شهرت طلبند و شادی زندگی را در تعاریف و کلمات خوشایند دیگران می‌بینند، درواقع خود را به ریسمان شهرت به بند می‌کشند. شهرت‌طلبی، قفسی بر قفس جان است و یکی از نکوهیده‌ترین صفات و تمناهای انسان دنیاطلب است. آنهایی که شهوت شهرت‌طلبی دارند، درواقع از نردبانی بالا می‌روند که بر عوامل ناپایداری استوار شده‌است و زود باشد که

پایه‌های این نردبان بپوسد و سقوط کنند و شهرت‌طلب را که بر خیال خود بر آن جای خوش کرده‌است بر زمین ذلت زند. آنکه برای خدمت به مردم، خویش را چون شمعی می‌سوزاند جاودانه‌ی تاریخ خواهدشد، هرچند که عمر سوزشش کوتاه باشد.

نوشتار ۶ - جسم و جان (۲) - (شرحی بر داستان طوطی و بازرگان -  
مثنوی شریف)

سخن از گسستن از قیود و تعلقات جهان مادی و ترک قالب‌های اندوه و ماتم و  
نامیدی است که:

وای آن زنده که با مرده نشست

مرده گشت و زندگی از وی بجست

آنگاه که حجابِ خاکی تن در دریایِ جان مضمحل شود، خصلت‌های مریمی در  
ما زنده می‌شود و هر لحظه از درون ما عیسایی سربرمی‌آورد که به گفته‌ی  
حافظ:

فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

آنگاه در ما پیامبران تولد می‌یابند و خود راهبر خویش خواهیم‌شد و سرخوش از  
این خیزش و رستاخیز جان نغمه سرخواهیم‌داد که:

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید

ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

آری آزادگی، در رهایی از قفسِ ماتم‌زای تن و نفس است و آن‌آنکه در آرزوی  
آزادی‌اند باید نخست خود را به جوهر آزادگی که حکومت بر نفس است بیارایند.  
در غیراین صورت حتی اگر به آزادی دست یابند زود باشد که به دست گردباد  
خواسته‌های نفس بر باد رود و آن‌آنکه شمیم آزادگی را استشمام کرده‌اند، حتی

نفسی از چالش برای رهایی از زندان نفس نمی‌ایستند و چون بدان دست یابند شاهد آزادی را نیز در آغوش خواهند کشید.

مرغ کو اندر قفس زندانی است

می‌نجوید رستن از نادانی است

در این لحظه مرغ اندیشه‌ی مولانا بر چمن حافظه‌ام می‌نشیند و با نغمه‌های خوشش داستان طوطی و بازرگان در فضای ذهنم طنین می‌افکند. به روایت مثنوی شریف، بازرگانی که عزم سفر هندوستان داشت از همه افراد خانواده از جمله طوطی زیبایی که در قفس نشانده بود سؤال می‌کند که از هند چه ارمغانی طلب می‌کنند؟ هرکس مطلوب خود را بیان می‌کند، اما طوطی تنها به ارسال پیامی بسنده می‌کند و از بازرگان می‌خواهد که حکایت غم و آزرده‌گی دربندبودنش را به جمع طوطیان آزاد هند برساند و از آنان برای آزادی وی چاره‌جویی کند. طوطی آنگاه به شرح فراق و اشتیاق به پرواز در فضای آزادی و پیوستن به آنان پرداخته و:

گفت می‌شاید که من در اشتیاق

جان دهم این جا بمیرم از فراق

این روا باشد که من در بند سخت

که شما بر سبزه گاهی بر درخت؟

این چنین باشد وفای دوستان

من در این حبس و شما در گلستان؟

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار  
یک صبحی در میان مرغزار  
یاد یاران یار را میمون بود  
خاصه کان لیلی و این مجنون بود  
ای حریفان بت موزون خود  
من قدح‌ها می‌خورم پر خون خود  
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من  
گر نمی‌خواهی که بدهی داد من  
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز  
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

یاران در این قفس تنهایی و اسارت، قدح‌های خون دل را به کام می‌کشم و نغمه‌های شادی‌آفرین گلستانه‌ام در آمیزشی با بازتاب نوایم با دیوارهای سخت و کسالت‌آور قفس تنها فریاد غم را به گوش‌ها می‌رساند. در باغ آزادی از من یاد کنید و به یاد من باده‌ی شادی بنوشید و قطره‌ای از آن نیز بر خاک بیافشانید و بدین‌سان مجنون جمال لیلی خویش را شادمان سازید. گفتنی است که رسم دیرینه‌ی باده نوشیدن به یاد کسی که در خور احترام یا مورد محبت و عشق است در آثار بسیاری از بزرگان ادب و عرفان ایران بازتاب یافته‌است. آنان سعی کرده‌اند از این‌گونه مفاهیم زمینی برای رساندن منظور معنوی‌شان استفاده‌کنند. در شاهنامه‌ی فردوسی که پل ارتباط فرهنگ ایران کهن و ایران بعد از اسلام است از این مقوله زیاد دیده‌می‌شود. برای مثال در داستان رستم و اسفندیار آنجا

که اسفندیار برای دستگیری رستم به زابلستان می رود، مجلسی می‌آرایند و رستم که در تلاش رفع کدورت و اجتناب از درگیری است به یاد شاه باده می‌نوشد.

بیاورد پس جامِ می، میگسار

که بگذشته بر وی بسی روزگار

به یاد شهنشاه رستم بخورد

برآورد از آن چشمه‌ی زرد گرد

آری جام زرین، لبریز از شرابی زرد چون آب زر بر کف رستم نهادند و رستم گفت به یزدان سوگند که این از پاکی، دوستی و مهر من بر شاه حکایت دارد و آن جام را در حضور اسفندیار درکشید و اسفندیار نیز بر آن آیین باده نوشید. سعدی نیز می‌فرماید:

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست

و حافظ می‌فرماید:

رطل گرانم ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خانقاه ندارد

باده‌نوشیدن در آیین عیاران و جوانمردان نیز تأکیدی بر وفای به عهد و تجدید میثاق بوده‌است. داستان سمک عیار نمونه‌ای از این باور است:

من و تو بسته‌ایم عهد مدام

باده‌نوشیده‌ایم از یک جام

باده‌ای سال خورده‌تر ز فلک  
وز لطافت بسان جام ملک  
نزد آن کُش نصیبی از ادب است  
حرمت می قوی‌تر از نسب است

جرعه بر خاک ریختن نیز رسمی دیرینه و دیرپا است که میان اقوام مختلفی از جمله ایرانیان مرسوم و متداول بوده‌است و این عمل به‌یاد دوستی مهربان انجام می‌گرفته‌است. شاهد مثال این ادعا بعضی اشعار منوچهری، خاقانی، حافظ و مولانا است. مثلاً حافظ در شروع یک غزل می‌فرماید:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک  
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

به داستان طوطی و بازرگان بازگردیم. یکی از ویژگی‌های حکایت‌های مثنوی شریف آن است که وقتی مولانا بحثی را شروع می‌کند به یمن اندیشه‌ی والایش آن‌را چون نهالی می‌رویاند و به مناسبت، بدان شاخ و برگ می‌دهد و به آنها میوه‌های خوشگوار به‌بار می‌نشانند و در میان داستان ناگهان گم می‌شود و حالت‌های خود را بیان می‌کند. داستان طوطی و بازرگان نیز از این مقوله جدا نیست. بعد از آنکه طوطی از درد فراق می‌نالند، مولانا رشته‌ی کلام را از او می‌رباید و از حالت‌های خود می‌گوید. تو گویی شکوه‌های طوطی جلوه‌های دل‌تنگی جان والای اوست. او از عهد میثاق ازلی یاد می‌کند و از دیرپایی وعده‌های شکرین وصل شکوه سرمی‌دهد که:

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟  
 وعده‌های آن لب چون قند کو؟  
 گر فراق بنده از بد بندگی است  
 چون تو با بد، بد کنی پس فرق چیست؟  
 آنگاه از وفا و جفای معبود می‌گوید که معبود من بر قهر و بر مهر تو عاشقم و  
 شگفتا که مرا با این دو ضد چه انس و الفتی است.  
 عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد  
 بوالعجب من عاشق این هر دو ضد  
 مولانا ادامه می‌دهد که معبود من سوگند می‌خورم که خارستان تو بوستان من  
 است و ناله‌های ناشی از درد اشتیاق دیدار تو، نوای شادی من. اگر بلبلان در  
 وصال گل، گلبرگی را به منقار می‌کشند، من به همبری با خار تو سرمستم زیرا  
 نه بلبلم که نهنگ آتش خوارم.  
 این چه بلبلم؟ این نهنگ آتشیست  
 جمله ناخوش‌ها ز عشق او خوشیست  
 به قول استاد فروزانفر "آزار و رنج و نامرادی، دلخواه معشوق است و کامروایی  
 و آرامش، مطلوب عاشق. چون عاشق از سر اراده و خواهش خود برخیزد و میل  
 او در خواهش معشوق فنا شود و معشوق را بدین وسیله کامروا تر بیند، چنان  
 است که بر مراد خویش رسیده‌است و آنچه برای دیگران سبب درد و رنجوری و  
 شکوه و شکایت است در این حالت برای عاشق، خوشی و لذت است"، که  
 به‌فرمایش سعدی:



مرا به هرچه کنی دل نخواهی آزدن  
که هر چه دوست پسندد به جای دوست، رواست  
به داستان بر گردیم.

مرد بازرگان پذیرفت این پیام  
کو رساند سوی جنس از وی سلام  
چون که تا اقصای هندستان رسید  
در بیابان طوطی‌ای چندی بدید  
مرکب استانید پس آواز داد  
آن سلام و آن امانت باز داد  
طوطی‌ای زان طوطیان لرزید بس  
اوقتاد و مُرد و بگسستش نفس  
شد پشیمان خواجه از گفت خبر  
گفت رفتم در هلاک جانور  
این مگر خویش است با آن طوطیک  
این مگر دو جسم بود و روح یک  
این چرا کردم چرا دادم پیام  
سوختم بیچاره را زین گفت خام

اما پشیمانی چه سود؟ هر نکته‌ای که از زبان برآید چون تیری است که از کمان  
برجهد. تیر جدا شده از کمان را نمی‌توان به کمان بازگرداند، باید در پرتاب آن  
تأمل و درنگ کرد.

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان  
همچو تیری دان که آن جست از کمان  
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر  
بند باید کرد سیلی را ز سر  
چون گذشت از سر جهانی را گرفت  
گر جهان ویران کند نبود شگفت  
چه بسا ستمگرانی که با سخنی، جهانی را به آتش کشیده‌اند. از سوی دیگر  
چه بسا اگر سخنی سنجیده گفته‌شود، مسیحا دم باشد و روحی باشد که در جسم  
مرده‌ای زندگی می‌دمد. سخن هم زخم است و هم مرهم. پس باید در گفتار  
تأمل کرد و بدون اندیشه کلامی بر زبان جاری نکرد. به فرموده‌ی سعدی:  
مزن بی تأمل به گفتار دم  
نکو گو اگر دیر گویی چه غم  
و مولانا می‌فرماید:  
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است  
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است  
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف  
گه ز روی نقل و گه از روی لاف  
ز آنکه تاریک است و هرسو پنبه‌زار  
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند  
زان سخن‌ها عالمی را سوختند  
عالمی را یک سخن ویران کند  
روبهان مرده را شیران کند  
جانها در اصل خود عیسی‌دمند  
یک‌زمان زخم‌اند و گاهی مرهم‌اند  
گر حجاب از جانها برخاستی  
گفت هر جانی مسیح‌آسایی

بازرگان از این واقعه به‌شدت متأثر می‌شود، سفر خود را ناتمام گذاشته و با دلی  
شکسته و سرشار از اندوه به وطن بازمی‌گردد. طوطی از وی در مورد واکنش  
پیامش نزد طوطیان هند می‌پرسد و از بازرگان می‌خواهد که آنچه دیده و یا  
شنیده بازگوید. بازرگان می‌گوید از اینکه پیام تورا بدانها رساندم بس نادم و  
پشیمانم، چراکه به‌محض بیان گفته‌هایت یکی از طوطیان از بالای درخت به  
زیر افتاد و جان باخت.

گفت گفتم آن شکایت‌های تو  
با گروهی طوطیان همتای تو  
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد  
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد  
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود  
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

طوطی چون این حکایت شنید بدان روش که شنیده بود افتاد و ظاهراً بی‌جان شد:

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده هم‌چنین

برجهید و زد کُله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید

خواجه بر جست و گریبان را درید

بازرگان از شدت اندوه بر جسم بی‌جان طوطی به مصیبت می‌نشیند و ناله سر می‌دهد که:

ای دریغا اشک من دریا بدی

تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرک‌سار من

ترجمان فکرت و اسرار من

بازرگان ادامه می‌دهد که:

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من

ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من

زانتها پریده تا آغاز من

طوطی من مرغ زیرک‌سار من

ترجمان فکرت و اسرار من

در اینجا مولانا صحنه را متوقف می‌کند تا به چند نکته‌ی مهم اشاره کند. اول آنکه دوباره از تأثیر سخن، کلام رشته می‌کند که در این باره قبلاً گفته‌ایم. آنگاه در واکنش به دریغ گفتن‌های بازرگان و مصیبت‌خوانی‌اش زبان به سرزنش می‌گشاید که:

این دریغاها خیال دیدنست

وز وجود نقد خود بیریدنست

دریغ گفتن به آنچه از دست می‌رود، خزیدن در پله‌ی خیال و گسستن از واقعیت‌های زندگی است. دریغ گفتن بر آنچه ازدست‌می‌رود و یا به آرزوها و تمناهایی که به‌دست‌نیامده، انسان را از درک لذات و منافع‌ی که موجود است بازمی‌دارد و توجه را به چیزی معطوف می‌کند که نه قابل دسترسی است و نه بازگشتنی. در واقع آنچه در این جهان است سایه‌های حقیقتی است که در آن سوی پرده‌ی هستی وجود دارد و به‌همین جهت، دل‌بستن به تعلقات دنیایی مثل این است که شکارچی به‌جای آنکه به‌دنبال شکاری باشد که در هوا پرواز می‌کند، سایه‌اش را بر روی زمین تعقیب کند. به‌عبارت دیگر به‌جای آنکه فرد جستجوگر اصل باشد به فرع آن توجه کند. جسم که ناپایدار است، بستر نفس اماره یا شرور است و آن‌آنکه اصالت را به جسم وامی‌گذارند، تمام عمرشان در دل‌بستن‌ها و دل‌کندن‌های متوالی بی‌هیچ ثمری صرف می‌شود. به قول کلیم کاشانی:

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

در این جا مولانا نتیجه می‌گیرد که باید به جان توجه کرد که به دلیل تازگی جاودانگی‌اش سرچشمه‌ی شادی‌ها است و بر بازرگان نهیب می‌زند که حقیقت این طوطی در درون تو است. به جای دریغ گفتن‌ها و گریبان دریدن‌ها، بدان پرداز و نهال عشق و دوستی را در مزرع سبز و خرم آن بنشان. به باور مولانا باید به تعلقات دنیایی بی‌اعتنا بود و از آنها بدون دلبستگی، تنها برای تعالی و تکامل استفاده کرد. هرچه به تعلقات دنیا بیشتر پایبند شویم و هر چه از قدرت و تمکن بیشتری برخوردار باشیم، نیازمندی به حفظ این قدرت و تمکن بیشتر می‌شود. به همین جهت است که قدرت‌مداران به داشتن محافظان و خدمت‌گزاران صدیق و جانباز نیاز دارند تا آنها را از هرگونه گزند محفوز دارند. درواقع اینان بنده‌ی بنده‌ی خود می‌شوند، یعنی اجباراً به تمایلات نفس گردن می‌نهند.

جمله شاهان بنده‌ی بنده‌ی خودند

جمله خلقان مرده‌ی مرده‌ی خودند

بی‌مناسبت نیست که در اینجا قولی از حافظ را درباره‌ی تعلقات دنیایی بشنویم:

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهدشدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

در اینجا مولانا، باتوجه به گریه و زاریِ بازرگان برای طوطی‌اش، به مقوله‌ی

عاشق و معشوق اشاره‌می‌کند و می‌گوید، شگفتا که مرغی که شکار صیاد شده،

صیاد را شکار کرده‌است و صیاد نیز اسیر مرغ شده‌است و نتیجه می‌گیرد که:

هر که عاشق دیدیش معشوق دان

که به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان

آب جوید هم به عالم تشنگان

آری هر زیبارخی نیازمند آن است که دل‌داده‌ای داشته‌باشد که خریدار متاع

جمال او باشد تا کالای زیبایی‌اش به حکم عرضه و تقاضا رونق گیرد و آوازه‌ی

جمالش در گوش‌ها طنین افکند و خاطرها بدو متوجه شود. آنگاه مولانا روحش

به غلیان می‌آید و کلامش گل می‌کند و به‌شرح حالت‌های عشقی خود

می‌پردازد که:

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش

او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند

ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود

زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر  
همچو موج بحر جان زیر و زبر  
سوز و گداز و هر حالتی که از عشق زاید، قوت و غذای عاشق است که بدان نیرو  
می‌گیرد و مست می‌شود و اگر از حالت مدهوشی به‌درآید، چون می‌زدگان  
دوباره دست در ساغر می‌زند تا هرگز از لذت سرمستی نیفتد.

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین

عشق‌های اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان

ورنه هم افهام سوزد هم زبان

به گفته‌ی استاد فروزانفر: "مولانا می‌گوید راز عشق را به بیان نیاوردم و گرنه دم  
آتشین من چنان سوزناک خواهد بود که زبانها و دهانها را خواهد سوزاند".

مولانا می‌فرماید غم و شادی از کیفیت نفسانی‌اند. غم، نتیجه‌ی تأثر نفس است  
از دستیابی به آنچه خارج از توان است و شادی، زاده‌ی تأثر نفس است از تحقق  
امری مطلوب و شگفت‌انگیز و بیش از ظرفیت آدمی. مرد عشق باید بدان حالت  
برسد که تأثیرگذار باشد نه تأثیر پذیر. مثلاً شادی‌آفرین باشد، نه شادی‌پذیر و از  
آنجایی که جسم اثرپذیر است باید به جان پرداخت که اثرگذار است. به‌فرازی  
دیگر اصل شادی‌ها در جان آدمی است و تصویر آن بر محیط اطراف ما  
منعکس می‌شود. به‌همین جهت باید چنان بود که حوادث بیرونی در دل مؤثر  
نیفتد و از دستیابی یا از دست‌رفتن چیزی حالت درونی متغیر نشود، و هرچه  
انسان می‌خواهد باید از درون خویش بجوید. عشق و دوست داشتن، اصل



خوشی‌ها و زداینده‌ی دغدغه‌های خاطر است. خوشی‌هایی که از عشق می‌تراود همیشگی است چراکه ریشه در عوامل خارجی ندارد. ریشه‌ی آن در کشتزار جان گسترده شده و به آبِ ذوق، و هوای معرفت پرورش می‌یابد. آب و هوایی که به باغ بهشت پیوسته‌است و آلوده‌ی دود و دم نفس نیست تا گاهی سبز و زمانی خشک شود. برگ و بار عشق و حالت‌های آن از جنس غم و شادی جسمانی نیست که زودگذر و وابسته به عوارض جسمانی و نفسانی دیگران باشد، بلکه جاودانه سرسبز است. تأثیر عشق و حالتی که می‌بخشد از مستی باده‌ی انگور، قوی‌تر و مردافکن‌تر است. مستی شراب محدود به زمان است ولی مستی شورانگیز عشق به حق پایدار و جاودانه است.

باده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نه ما ازو

قالب از ما هست شد نه ما ازو

ما چو زنبوریم و قالب‌ها چو موم

خانه‌خانه کرده قالب را چو موم

مولانا خود از باده‌ی عشق سرمست بود، نه تنها در زمان حیات ظاهری‌اش همگان را از تأثیر حالاتش مست می‌کرد که تا جهان باقی است، حلقه‌داران مستی و صاحبان دل از پیمان‌های سخنش باده‌ی طرب‌انگیز می‌نوشند و مستانه دست می‌افشانند و بر سر جهان بی‌مقدار پای می‌کوبند. به همین جهت است که باده‌ای که او نوشیده، زایل‌کننده‌ی عقل نیست، بلکه در مستی چنان‌س متحول

می‌کند که چرخ نیلوفری گدای خرد او می‌شود و باده از او مست می‌شود و به جوشش و غلیان می‌آید. چنانکه جسم از جان هستی می‌گیرد، به همان گونه که زنبور عسل خانه‌های مومی کندو را می‌سازد و در آنها شهد عسل می‌ریزد. آری:

باده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نه ما از او

قالب از ما هست شد نه ما از او

مولانا به صحنه‌ی نوحه‌سرایی بازرگان اشاره می‌کند و می‌گوید تأثیرپذیری، خواه به صورت شادی مفرط یا اندوه بی‌اندازه یا هر حالت روحی که خارج از ظرفیت تحمل انسان باشد، نظام فکری و منطقی او را واریخته می‌کند و او را به پراکنده‌گویی و رفتارهای خلاف منطقی وامی‌دارد. در چنین شرایطی انسان انگاره‌ها و سنجه‌های ارزشی را گم می‌کند و به جای آنکه به اصل بپردازد، به فرع دل‌خوش می‌کند. از این‌رو است که مولانا به بازرگان می‌گوید ناله‌ها و زاری‌های تو از چیست؟ طوطی واقعی در اندرون توست که فناپذیر است.

اندرون توست آن طوطی نهان

عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد از او

می‌پذیری ظلم را چون داد از او

منظور مولانا این است که انسان مطلوب خود را در ذهنش می‌سازد و آنگاه نشانه‌هایی را که از اجسام خارجی دریافت می‌کند با تصاویر ذهنی مقایسه

می‌کند، اگر با آنچه مطلوب اوست همخوانی داشته‌باشد، آن جسم خارجی مطلوب او می‌شود و نتیجه می‌گیرد که مطلوب خارجی در حقیقت سایه‌ی اصل آنی است که در درون ماست.

بازرگان در قفس را گشود و طوطی بی‌جان را بیرون افکند. در این هنگام طوطی بال گشود و بر شاخه‌ی درختی نشست.

طوطی مرده چنان پرواز کرد

کافتاب شرق ترکی تاز کرد

بازرگان از این کار طوطی در شگفت شد و از او پرسید:

او چه کرد آن جا که تو آموختی

ساختی مگری و ما را سوختی

طوطی گفت: یار آزاد من به من آموخت که آنچه مرا به کنج قفس نشانده،

حسن گفتار من است و اگر طالب آزادی‌ام باید خویشتم را بمیرانم و از خود

برهم، آن‌چنانکه او کرد:

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچندند

غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن به کلی دام شو

غنچه پنهان کن گیاه بام شو

در این جا مولانا باز صحنه را متوقف می‌کند و به نکته‌گویی می‌پردازد. او به اشاره، تأثیر پند و اندرز را به روش القایی یا غیرمستقیم یادآوری می‌کند و اینکه نصیحت هرچند به قصد خیرخواهی باشد، از آنجایی که بیان‌کننده‌ی ضعف فکری دیگران است به مذاق کسی خوش نمی‌آید و مخاطب پند، آن را اظهار فضیلت و برتری تلقی می‌کند و هیچ‌کس آن را بر خود نمی‌پسندد. به همین جهت است که اندرزگو همیشه مورد غضب است و خردمند کسی است که پند را در لفافه‌ی لطیفه‌ها، مثل‌ها، و حکایت بیان کند تا غریزه‌ی سرکشی و تمرد را در دیگران نیانگیزد.

در مورد هنر و عرضه‌ی آن، از سخنانش چنین برمی‌آید که: هنر یا به‌منظور پرورش و تکامل آن به جمع هنرپروران عرضه می‌شود و یا اینکه به‌جهت کسب شهرت و نام‌جویی به خاص و عام ارایه می‌گردد. هنرمندی که در جمع جاهلان، سودجویان، هواپرستان و جاه‌طلبان هنر خود را عرضه می‌کند، آنان را برمی‌انگیزد تا به قصد هنرش، نه از روی معرفت که از روی هوای نفس و کوتاه‌اندیشی به او روی آورند و بر این انگاره صاحب هنر را به تباهی می‌کشند و یا مسیر تکاملش را سد می‌کنند. مانند مرد شهوت‌رانی که تنها از روی سلطه‌جویی و ارضای خواهش نفس به زنان زیبا و صاحب‌جمال اظهار عشق می‌کند و حُسن آنان را به فساد می‌کشد. مانند کودکی که بی‌پروا گلی را از شاخه می‌چیند و پرپر می‌کند. پس عرضه‌ی هنر آنجا ارزش دارد و امکان رشد

پیدا می‌کند که به هنرپرور تقدیم شود، چراکه قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر  
گوهری.

هرکه داد او حسن خود را در مزاد

صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها

بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند

دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه حسنش را به قصد کسب شهرت در جمع خاص و عام متجلی می‌سازد،  
رشک همگان را برمی‌انگیزد و دوست و دشمن هریک به طریقی در پوستینش  
می‌افتند و او را از پویایی و حرکت تکاملی بازمی‌دارند.

دوستان با تمجیدهای اغراق‌آمیز، دیواری از خودباوری و اعتماد به نفس کاذب  
در مقابل او ایجاد می‌کنند و بدو شخصیتی دروغین می‌دهند، آن‌گونه که در  
منجلاب خودپرستی دفن می‌شود. دشمنان با حسادت، بدگویی و استهزا او را  
رنجیده‌خاطر کرده و از تلاش دل‌سردش می‌کنند. در این حالت تمام وقت او در  
این اندیشه می‌گذرد که چگونه به دفع حيله‌ها، بدگویی‌ها و بدسگالی‌های آنان  
برخیزد. بدین ترتیب اندیشه‌ی او به کاری عبث و بیهوده مشغول می‌شود و  
ناباوری، عدم اعتماد به نفس، افسردگی و سرخوردگی فرصت کمال را از او  
می‌گیرند.

گفتنی است آنکه تنها برای رضای حق اندیشه‌ی خویش را می‌شکافد و گوهر درونی‌اش را در طبق عشق به خلق تقدیم می‌کند و در بند سودجویی و نام‌جویی نیست، تمجید یا بدگویی دیگران خللی در طی طریقتش ایجاد نخواهد کرد و آتش حسد حسودان او را پخته‌تر و نیزه‌های تیززبانِ بدسگالان، او را مقاوم‌تر می‌کند و به قول سعدی بدآنجا می‌رسد که به معبود می‌گوید:

ما را سری است با تو که گر خلق روزگار

دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

نکته‌ی جالب توجه‌ی که در داستان طوطی و بازرگان به چشم می‌خورد آن است که بازرگان از واکنش طوطی آزاد هند چیزی در نمی‌یابد، اما طوطی افتاده در قفس که تنها وصف آن را می‌شنود پیام را دریافته، بدان عمل می‌کند. چراکه او تنگی قفس را احساس می‌کند، ارزش آزادی را می‌فهمد و به همین جهت در طلب رهایی است. آنکه استعداد آزادی را دارد، هر پیامی را در باره‌ی رهایی‌اش به فراست درمی‌یابد و از آن وسیله‌ای می‌سازد تا دیوارهای زندان را درهم فروریزد. آنکه دریابد که در بند است و طالب رهایی می‌شود در حقیقت نیمی از مسیر تکاملش را طی کرده‌است. از جمع ماهیانی که در دام صیاد گرفتار آمده‌اند، تنها آنهایی که بندهای دام را احساس می‌کنند برای آزادی تقلا می‌کنند.

باز مولانا صحنه را فعال می‌کند و طوطی که بر شاخه‌ی درخت نشسته، بازرگان را پند می‌دهد که تن قفسی است که جان را از کمال و پرواز به جایگاه حقیقی‌اش یعنی عالم بالا باز می‌دارد و همچون خاری است که در پای جان

فرورفته‌است. بنابراین تنها راه عروج به دشت شادی‌زای آزادی، رهایی از قید  
نفس است که در جسم خانه کرده‌است.  
یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق  
بعد از آن گفتش سلامُ الفراق  
خواجه گفتش فی امان‌الله برو  
مر مرا اکنون نمودی راه نو  
خواجه با خود گفت کین پند من است  
راه او گیرم که این ره روشن است  
جان من کمتر ز طوطی کی بود  
جان چنین باید که نیکویی بود  
بازرگان که در غفلت و ناآگاهی بود از ماجرای که بر او و طوطی‌اش گذشت  
درس عبرت می‌گیرد و چشم بصیرتش گشوده می‌شود و با خود عهد می‌کند که  
به راه رستن از خویشتن سرسپرد.  
مولانا در ادامه‌ی گفتارش به کالبد جسمانی انسان، یعنی قفس روح اشاره  
می‌کند و می‌گوید: این کالبد مادی بستر نفس شرور انسانی بوده و به‌طور دائم  
تحت‌تأثیر عوامل فریبنده‌ی جهان مادی در تغییر و تحول است. این عوامل با  
صدها زبان فریبنده و مقتضیات خوشایند، خود را به نفس عرضه می‌کنند و  
نفس را به خیزش‌های انحرافی برمی‌انگیزند و شخصیت انسان را در کوتاه‌زمان  
زیر و زبر می‌کنند و اگرچه آنچه که نفس را می‌فریبید به‌ظاهر لقمه‌ای بس لذیذ  
است، اما پایانی بس غم‌انگیز دارد.

لطف و سالوس جهان چون لقمه‌ای است  
کمترش خور کان پرآتش لقمه‌ای است  
آتشش پنهان و ذوقش آشکار  
دود او ظاهر شود پایان کار

این خاصیت اهریمن است که به فرموده‌ی حکیم طوس خود را در چهره‌ی  
آشپزی خوش‌سیما و خوش‌برخورد و آراسته و صادق می‌نماید و با مدح و  
تمجیدهای بی‌شمار، ضحاکِ نفس‌انسان را به دام می‌کشد و از او دیوی  
می‌سازد که هرروز جنایتی می‌آفریند و جوهر اندیشه‌ها را می‌بلعد. از این لحظه  
به بعد، قضیه برعکس می‌شود. اهریمن از اهریمنی که خود ساخته، می‌گریزد و  
دیو نخواستگی ضحاک که تا دیروز ممدوح اهریمن بود، امروز چون سایه  
به‌دنبال اهریمن می‌دود و از او اعتنایی نمی‌بیند. این مورد را می‌توان در زندگی  
روزمره نیز مشاهده کرد. کسانی که به دام سوداگران مرگ می‌افتند پس از آنکه  
گرفتار و اسیر آنان شدند، سایه‌وش با فرومایگی برای تغذیه‌ی نفس به‌دنبال  
آنان می‌افتند.

دیو سوی آدمی شد بهر شر  
سوی تو ناید که از دیوی بتر  
تا تو بودی آدمی دیو از پیت  
می‌دوید و می‌چشانید او میت  
چون شدی در خوی دیوی استوار  
می‌گریزد از تو دیو نابکار



آنکه اندر دامت آویخت او

چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

آنگاه مولانا می‌فرماید که باید از قفس کالبد جسمانی که آشیانه‌ی نفس است رهید و او را مهار کرد و البته این کار تنها به لطف و عنایت حق امکان‌پذیر است.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

باید مرداب هستی خود را به دریای وجود پیوند دهیم. اجابت خواهش‌های نفس که از بستر تن برمی‌خیزد بر ضخامت لایه‌های مادی یا ماسک هستی ما می‌افزاید و گوهر وجود ما را در اعماق این قشرهای تیره دفن می‌کند. بنابراین قبل از آنکه بدین مصیبت گرفتار آییم، پیش از آنکه سایه‌های غبار مادی، ما را به دنیای افسردگی، یأس و پریشانی کشاند و در چنگال اختاپوس دهشتناک خویشتن‌پرستی گرفتار آییم، باید حجاب پندار را بدریم و خود را به بوستان جان رسانده و از شاخه‌های عنایتش میوه‌های نشاط و امید برگیریم. همچون زاغ‌های نوحه‌گر سیاه‌پوشی نباشیم که بر شاخ و برگ ناامیدی خزان می‌نشینند و نوحه‌ی ماتم سر می‌دهند. به یاد داشته‌باشیم که باغ بی‌برگی و خاک سیاه آن، آبستن رویش گل و گیاه است. اگر به اعماق دل سفر کنی، باغ جان را خواهی‌یافت که همواره سرسبز و خرم است و هرگز خزانی بدان راه نمی‌یابد. درب این باغ آنگاه بر ما گشوده می‌شود که از نفس و نجوهای فریبنده‌اش دوری جسته و با خورشیدِ جان هم‌آغوش شویم.

ای برادر یکدم از خود دور شو  
با خود آی و غرق بحر نور شو  
ای برادر عقل یکدم با خود آر  
دم به دم در تو خزان است و بهار  
باغ دل را سبز و تر و تازه بین  
پر ز غنچه‌ی ورد سرو و یاسمین

مولانا در پایان داستان، اندرز حکیم سنایی غزنوی را توصیه می‌کند که اگر می‌خواهید به نشاط دست یابید کف‌های ناپایداری را که اقیانوس جان و روان شما را پوشانیده کنار بزنید تا دم مسیحایی از سوی جان بر شما بدمد و روح فرخندگی طعم لذت واقعی زندگی را به شما بچشاند. اگر همه‌ی جهان بهاران شود، بر سنگ خارا چیزی نمی‌روید. پس از این جمود روحی به‌درآیید و به دریای پرتلاطم جان، گام بگذارید تا شادی در همه‌وقت و همه‌حال همدم شما باشد. اگر از خود بگذریم و سنگ افتاده بر روح را بشکنیم، آنگاه از خاک آن، گل‌های امید خواهد رویید. در این باره مولانا می‌فرماید:

معنی مردن ز طوطی بد نیاز  
در نیاز و فقر خود را مرده ساز  
تا دم عیسی ترا زنده کند  
همچو خویش خوب و فرخنده کند  
از بهاران کی شود سرسبز سنگ  
خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ

سال‌ها تو سنگ بودی دلخراش  
آزمون را یک‌زمانی خاک باش

## نوشتار ۷- حدیث عشق (روایت شمع و پروانه)

متون و مضامین و اشعار پارسی سرشار از تمثیل و استعاره است. ادباء، شعرا و عرفا برای تفهیم مقصودشان به تمثیل و رمز و استعاره متوسل می‌شدند و هرکس برحسب حال و ذوق و بنابر علم و آگاهی‌اش و به‌میزان استعداد و هنرش در ارایه‌ی آن قلم‌فرسایی می‌کرد. درواقع شاعر برای ارایه‌ی این رموز، بیشتر از مشاهداتش از آنچه در پیرامونش می‌گذشت الهام می‌گرفت و با بهره‌جویی از نیروی تخیل، نکته‌های لطیفی را به مقتضای نیاز می‌آفرید و در کلام می‌نشانده. آنجایی که شاعر به بیان عشق می‌پردازد از شمع و پروانه و یا گل و بلبل دنیایی از شور و حال می‌آفریند. در این میان، حدیث شمع و پروانه بیش از دیگر حکایت‌ها در سخن عرفا تجلی یافته‌است. چراکه عشق آتش است و آتش را با شمع و پروانه بسی الفت.

عشق آتش بود و خانه‌خرابی دارد

پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکی است

"عماد خراسانی"

از این‌رو برآن شدیم تا به خلوت مهرورزان درآییم و از زبان آنها روایت‌هایی از شمع و پروانه بشنویم. بدان امید که شرح آن مقبول دل قرار گیرد و جانها به لطافت کلامشان خرمی یابد.

در مقوله‌ی عرفان، بسیاری نور شمع را چون پرتو نور حق می‌دانند که در دل  
افروخته می‌شود و آن را منور می‌کند و دل و جان پروانه‌ای است که در پرتو آن  
می‌سوزد. عطار می‌فرماید:

شمع رویت را دلم پروانه‌ای است

لیک عقل از عشق چون بیگانه‌ای است

پرزنان در پیش شمع روی تو

جان ناپروای من پروانه‌ای است

حافظ نیز می‌فرماید:

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه‌ی کیست؟

جان ما سوخت بپرسید که جانانه‌ی کیست؟

حالیا خانه برانداز دل و دین من است

تا در آغوش که می‌خسید و هم خوابه‌ی کیست؟

و یا:

آتش آن نیست که بر شعله‌ی او خندد شمع

آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

ابوالحسن ورزی شاعر معاصر نیز می‌گوید:

نور حق را از درون روشن خود بازجو

تا یکی چون شمع خواهی سوخت در محراب‌ها

گفتیم که در مقوله‌ی عرفان بسیاری نور شمع را چون پرتو نور حق می‌دانند که  
در دل افروخته می‌شود و آن را منور می‌کند و دل و جان پروانه‌ای است که در

پرتو آن می‌سوزد. پروانه نیز نماد عشق و وفاداری و ایثارگری است که خود را  
برای فنای در معبود به آتش عشقش می‌سوزاند.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

"سعدی"

گاهی شمع، نماد فنا معرفی می‌شود. حافظ می‌فرماید:

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فنای خودم از دست تو تقدیر نبود

عماد خراسانی که دل در گرو عشق دارد، در شب‌های تیره‌ی هجران، همچون

پروانه و شمع دیوانه‌وار خودسوزی می‌کند تا از عشق خود افسانه بسازد:

دلم آشفته‌ی آن مایه‌ی ناز است هنوز

مرغ پرسوخته در پنجه‌ی باز است هنوز

جان به لب آمد و لب بر لب جانان نرسید

دل به جان آمد و او بر سر ناز است هنوز

گرچه بیگانه ز خود گشتم و دیوانه ز عشق

یار عاشق‌کش و بیگانه‌نواز است هنوز

همه خفتند به غیر از من و پروانه و شمع

قصه‌ی ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

عطار در تبیین عشق و حالت‌های عاشق از شمع و پروانه مدد می‌گیرد. او می‌گوید:

شی پروانه‌ها در بزم شمع با خود می‌گفتند که دلداه‌ای باید تا معبود را توصیف کند. یکی از آنان که به شمع نزدیک شده‌بود، آن‌را در حد فهم خود قصری از نور توصیف کرد. یکی از مهتران بر او خروشید که آنچه تو گفتی راز معشوق نیست. پس دیگری بر آن شد که این مأموریت را دنبال کند. او خود را بر آتش زد و با بال سوخته بازگشت و شمه‌ای از راز شمع را بیان کرد. اما آنچه این پروانه از شمع گفت نیز موافق رأی ناقد نیامد تا آنکه:

دیگری برخاست می‌شد مست مست

پای کوبان بر سر آتش نشست

دست در کش کرد با آتش به هم

خویشتن گم کرد با او خوش به هم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او

سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد چون این حالت از دور مشاهده کرد گفت تنها آنکه از خود بی‌خبر شد می‌تواند معبود را درک کند و دیگران تنها حالت‌های احساسی خویش را از آنچه درک کرده‌اند بروز می‌دهند. آری:

گفت این پروانه در کار است و بس

کس چه داند، این خبردار است و بس

آن که شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر  
از میان جمله او دارد خبر  
تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان  
کی خبر یابی ز جانان یک‌زمان  
فرصت شیرازی از آتش عشق چون شمع سر تا پا سوخته است:  
با آنکه کس از آتش عشقت چو ما نسوخت  
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت  
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند  
کس غیر ما و شمع ز سر تا به پا نسوخت  
فروغی بسطامی عزم آن دارد که پر پروانه‌ی دل را به آتش شمع رخ جانان  
بسوزاند:

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب  
مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب  
صد شکر خدا را که نشسته است به شادی  
گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب  
من از نگه شمع رخت دیده ندوزم  
تا پاک نسوزد پر پروانه‌ام امشب  
عبید زاکانی که معبود با زنجیر زلف به دامش کشیده و از باده‌ی پیلای چشم  
دلدار مست است، سوختن در آتش شمع رخ محبوب را دولتی می‌داند که تنها به  
یمن عشق می‌توان بدان دست یافت.



می‌کند سلسله‌ی زلف تو دیوانه مرا  
می‌کشد نرگس مست تو به میخانه مرا  
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت  
کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا  
مشفق کاشانی شمع را در غم پروانه می‌سوزاند:  
شمع در سوز و گداز افتاد از شب تا سحر  
در میان آب و آتش از غم پروانه سوخت  
و در غزلی خود را عاشقی معرفی می‌کند که اگرچه از تیر بلای معشوق  
نیمه‌جان شده، اما چون شمع در میان آتش و اشکِ عشق در سوز و گداز  
عاشقانه به هزار زبان سخنوری می‌کند.

بیا بیا که مرا باز نیمه‌جانی هست  
اسیر تیر بلای تورا نشانی هست  
از آن به سوز و گدازم میان آتش و اشک  
که همچو شمع به هر شعله‌ام زبانی هست  
توحید شیرازی عشوه‌ها و بازی زلف معبود بر شانه‌اش را که به قصد  
عاشق‌کشی انجام می‌شود با رقص شعله‌ی شمع برای جذب و به‌کام‌کشیدن  
پروانه تشبیه می‌کند:

بازی زلف تو امشب به سر شانه ز چیست  
خانه بر هم زدن این دل دیوانه ز چیست

گر نه آشفته‌گی این دل مسکین طلبی  
لفت زلف پریشان تو با شانه ز چيست  
هر کسی از لب لعلت سخنی می‌گوید  
چون ندیدست کسی این همه افسانه ز چيست  
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس  
شمع دانست که جان دادن جانانه ز چيست  
قدسی مشهدی هر شب از شوق یار چون خورشید می‌سوزد، چراکه نمی‌خواهد  
راز عشقش چون شمع برملا شود. می‌گوید:  
نه آهی خیزد از دل تا که سوزد مرغ جانم را  
نه برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را  
نهانی هر شب از شوق تو چون خورشید می‌سوزم  
نه چون شمعم که آرم بر زبان راز نهانم را  
ابوالحسن ورزی آرزومند آن است که شبی، یار شمعِ محفل او شود تا آنچنان  
عاشقانه بر او جان بیافشاند که پروانه از او رسم فنا را بیاموزد. او به یار می‌گوید  
اگرچه زبانم قاصر است تا راز دلم را بر تو بگشاید، اما وجود من همه‌ی  
احساسات سرشار از اشتیاقم را به گوش عشق تو می‌رساند.  
شبی ای مایه‌ی امید شمع محفل من شو  
که تا پروانه از من یاد گیرد جان‌فشانی را  
از آن رو شمع از سوز دل پروانه آگه شد  
که گوش عشق می‌داند زبان بی‌زبانی را

حسنعلی رفیعا را شمع رخ جانان می سوزاند و خاکسترش را برباد می دهد. چرا که بدین ترفند او را به استادی آتش خوار، چون پروانه می رساند.

شمع رویت سوختم خاکسترم بر باد داد

خواست در این راه چون پروانه استادم کند

صفای اصفهانی شمع را معشوق جفاکاری می داند که عاشق خویش را به ناحق کشته و بدین گناه قبل از سرآمدن شب عمرش به پایان رسیده است.

دیدي که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را به سحر کند

رهي معیری با مشاهده ی گل لاله ی رخسارِ زیبای یار و با دیدن شعله، سرکشی های معبود در ذهنش تداعی می شود. او دور شدن پروانه از گل را به قهر معبود تشبیه کرده و آنجا که شعله ی شمع در آغوش نسیم ملایم شب می لرزد، زلف یار و جلوه های آن را بر شانه هایش به خاطر می آورد.

لاله دیدم روی زیبای توام آمد به یاد

شعله دیدم سرکشی های توام آمد به یاد

بود لرزان شعله ی شمعی در آغوش نسیم

لرزش زلف سمن سای توام آمد به یاد

در چمن پروانه ای آمد ولی ننشسته رفت

با حریفان قهر بی جای توام آمد به یاد

صائب تبریزی هم آغوشی شمع و پروانه را که از عشقی پاک ناشی می شود

چنین می ستاید:

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست

پیش مردم، شمع در برمی‌کشد پروانه را

عین‌القضات همدانی در تمهیدات در مبحث حقیقت و حالات عشق می‌فرماید:

"پروانه قوت از آتش خورد، بی‌آتش قرار ندارد و در آتش وجود ندارد. یعنی

هستیش را می‌بازد تا آنگاه که آتش عشق او را چنان گرداند که همه‌ی جهان را

آتش ببیند. چون به آتش برسد خود بر آتش زند. چراکه در این حالت، آتش از

غیر آتش نمی‌شناسد و چون در آتش بسوزد همه نار شود".

و هم او در لوایح می‌فرماید:

"عاشق را از دوزخ ترساندن چنان باشد که پروانه را از آتش شمع. پروانه در

عشق آن می‌میرد که یک‌بار، فقط یک‌بار آتش او را دربرگیرد. او را همان

بس که یک زمان آتش شود، اگرچه لحظه‌ای بعد خاکستر شده و نشانی از او

نماند".

پروانه به جان اگر چه آتش گیرد

جز صورت آن خیال او نپذیرد

بر شمع چو عاشق است پروانه به طبع

گرد سر او گردد و پیشش میرد

و اما بشنوید از سعدی که در بوستان در نهایت لطافت از شمع و پروانه

سخن‌رانده‌است. می‌فرماید:

کسی گفت پروانه را کای حقیر

برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رها  
تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟  
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد  
که مردانگی باید آنگه نبرد

پروانه را گفتند چه مناسبتی در دوستی تو با شمع است؟ او مصاحب ملوک و  
سلاطین است و حکایت تو و او، موش کور و خورشید را ماند. دوستی در خور  
خود برگزین. او تو را آن‌چنان در آتش خشم خود فرومی‌کشد که از تو نشانی  
نماند. پروانه گفت، گر بسوزم چه باک، در دل من آتش خلیل شعله می‌کشد.  
شعله‌ای که از عشق بر من گلستان می‌شود. این دل نیست که دامن شمع  
معبود را می‌کشد، این زنجیر مهر اوست که بر گردن من آویخته شده و مرا  
به‌سویش می‌کشد و در آتشش می‌نشانند. سوختن من در شعله شمع داستان  
تازه‌ای نیست.

مرا همچنان دور بودم که سوخت  
نه این دم که آتش به من درفروخت  
از آن گذشته، فنای در معبود آرزوی من است. چراکه او هست، گر من نباشم  
رواست.

بسوزم که یار پسندیده اوست  
که در وی سرایت کند سوز دوست،  
ای مدعی:

مرا چند گویی که در خورد خویش

حریفی به دست آر هم درد خویش

پند و اندرز تو در من مؤثر نیست. پند تو مرا چنان است که به کژدم گزیده‌ای  
گویی که از درد منال. پند تو چون بادی است که به آتش افروخته دمیده  
می‌شود، طبیعی است که آن را شعله‌ورتر می‌کند. یا چون تیری است که به  
پلنگ تیرخورده ای می‌افکنی. او را کینه‌ورتر می‌کند. مرا بر خود تسلطی نیست،  
مهار از کف داده‌ام و به تقدیر عشق تن در داده‌ام. عشق است که بقای خود را  
فنای در دوست می‌بیند. از همه‌ی این‌ها گذشته، این باید دستور زندگی هر کس  
باشد که:

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند

به کوی خطرناک مستان روند

من که روزی به تن هلاک خواهم شد، چه زیبا خواهد بود که در پای نازنینی  
جان دهم:

اجل ناگهان در کمینم کلاشد

همان به که آن نازنینم کُشد

نه روزی به بیچارگی جان دهی

همان به که در پای جانان دهی

سعدی در جای دیگر در بوستان می‌فرماید:

شبی یاد دارم که چشمم نخفت  
شنیدم که پروانه با شمع گفت  
که من عاشقم گر بسوزم رواست  
تو را گریه و سوز، باری چراست؟

شمع درحالی که قطره‌های اشکش چون سیلاب بر رخسار زردش می‌چکد، پاسخ می‌دهد که در فراق یار شیرینی چون فرهاد، آتش به‌سر شده‌ام. آنگاه به پروانه نهیب می‌زند که ای مدعی عشق کار تو نیست، چراکه در حضور شمع برای سوختن درنگ می‌کنی و از شعله می‌گریزی، اما من ایستاده‌ام تا بسوزم تمام. هنوز پاسی از شب نگذشته بود که پری‌چهره‌ای شمع را بکشت. درحالی که دود از سر شمع برمی‌خاست، روی به پروانه کرد و گفت این است پایان عشق.

ره این است اگر خواهی آموختن  
به کشتن فرج یابی از سوختن  
مکن گریه بر گور مقتول دوست  
برو خرمی کن که مقبول اوست  
به دریا مرو گفتمت زینهار  
و گر می‌روی تن به طوفان سپار

پژمان بختیاری خطاب به معشوق می‌گوید:  
تو شمع محفل‌افروزی و من پروانه‌ی مسکین  
تو روشن باش گر من سوختم پروانه‌ای کمتر

جلیلی کرمانشاهی حال نزار دل عاشق را به شمعی تشبیه می‌کند که در اسارت  
عشقی یار، خون از دیده می‌چکاند و زردی رویش حکایت از سوز درون دارد.  
تو همچون من اسیر یاری ای دل  
که جای اشک، خون می‌باری ای دل  
مگر سوز غمی سوزد درونت  
که همچون شمع، زرد و زاری ای دل  
عطار خود را شمعی می‌بیند که در غم وصل جانان می‌سوزد.  
جانا دلم ببردی و جانم بسوختی  
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی  
اول به وصل خویش بسی وعده دادیم  
و آخر چو شمع در غم آنم بسوختی  
چون شمع نیم کشته و آورده جان به لب  
در انتظار وصل چنانم بسوختی  
گفتی که با تو سازم و پیدا شوم تو را  
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی  
و بشنوید از نادر نادرپور که می‌گوید:  
غم هجران تو ای مونس دل، جانم سوخت  
شوق دیدار تو در آتش حرمانم سوخت



سوختم پیش تو ای آینه رخسار چو شمع  
اشکم از دیده فرود آمد و دامانم سوخت  
شمعی افروخته بودم به شبستان خیال  
سرکشی کرد و به یک شعله شبستانم سوخت  
و اما بشنوید از پروین اعتصامی که می فرماید:  
وفای شمع را نازم که بعد از سوختن هر دم  
به سر خاکستری در ماتم پروانه می ریزد  
در اینجا مرغ خیال، مرا به آتشگاه عشق می کشاند، جایی که دل داده‌ی شوریده‌ای  
آن چنان محو رخ خورشیدوش یار می شود که بی اختیار خود را به آتش عشقش  
می سوزاند و همه یار می شود.

دوش می دیدم به رویا عارفی فرزانه را  
کو نشاندی در سخن راز دلی دیوانه را  
داستان عشق او را این چنین آغاز کرد  
نالهی آن سوتهدل را در نوای ساز کرد  
گفت چون عاشق به میخانه جمال یار دید  
شد ز خود غایب به جادویی که از ساغر چشید  
ناگهان پروانه‌وش اندر هوا پرواز کرد  
در طواف شمع جانان بال و پر را باز کرد  
در طریق مهرجویی غمزه‌ها و ناز کرد  
رقص خود در محضر آتش به جد آغاز کرد

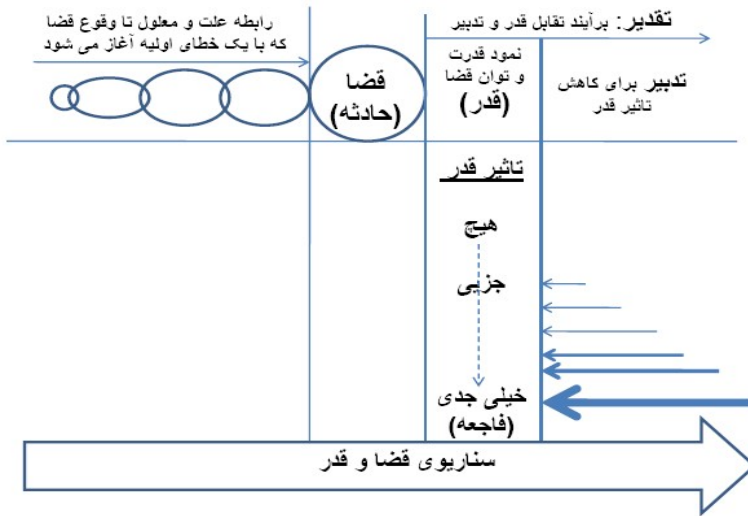
آن چنان مفتون و شیدای جمال یار بود  
کو میان جمع و دور از جمع چون اغیار بود  
عاشق مجنون به هر سویی نگاهش می‌دوید  
جمله هستی را همه چون شعله‌ی آتش بدید  
ز آن سبب برگرد هستی چون پر پرگار شد  
جمله صورت‌های هستی چهره‌ی دلدار شد  
زانکه یار آن شوق را در عاشق بی‌چاره دید  
خود به وجد آمد، به رقص آمد، چو نوری برجهید  
آتش عشق دو دلداده چنان درکار شد  
که عاشق مجنون به کام آتش دلدار شد  
خویش عاشق سوخت، و آنگه جان رها از خاک شد  
اتحاد آن دو، حک بر تارک افلاک شد  
قدسیان زین وصلت فرخنده سرمست آمدند  
جمله مستان پای کوبان باده در دست آمدند  
عالم میخانه در تفسیر زاهد تیرگی است  
گرچه در تاریکی اش جوشنده آب زندگی است  
شهریاری سیر عشق از ساغر و پیمان‌ه جوی  
جز شراب ارغوانی نوش دارویی مجوی

## نوشتار ۸ - قضا و قدر

نظام آفرینش ایجاب می‌کند که اصول و قوانین مدوئی، سیستم پیچیده‌ی جهان هستی را به سمت و سوی موازنه و اعتدال هدایت کنند. بدین ترتیب هر حرکت و رخدادی در این سیستم، از قوانینی که در بدو پیدایش هستی توسط خالق عالم وضع شده تبعیت می‌کند. و یا هر جنبش و رویدادی بر مبنای قوانین ازلی الهی به وقوع می‌پیوندد. در واقع پدیده‌ها و رویدادها نتیجه‌ی کنش و واکنش (تعامل و تقابل) نیروهای فعال موجود در هستی‌اند. بدین معنی که به تدریج و در طول زمان، این تعامل و تقابل‌ها در یک زنجیره‌ی علت و معلول به پیدایش و وقوع رویدادها می‌انجامد.

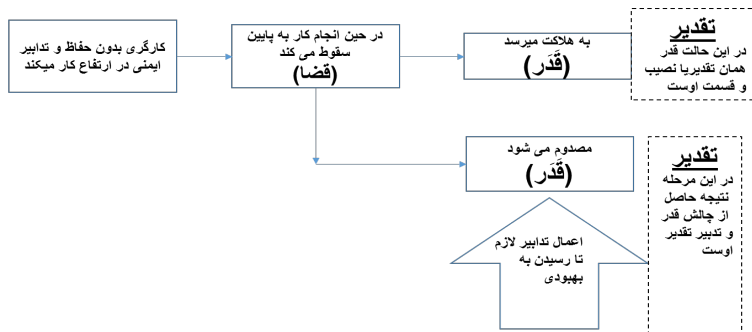
در میان برابستاده‌های هستی، به انسان به عنوان اشرف مخلوقات، اختیار تفویض شده است. بدین معنی که می‌تواند راه صواب را در پیش‌گیرد و یا به راه خطا و ناصواب گام بگذارد، که در این صورت جزا (پاداش برای کار صواب و مجازات یا قصاص برای کار ناصواب) لزوم پیدا می‌کند. جزا، خود حاصل تأثیر حادثه یا قضا است و این قضا با اجرای حکمی مبتنی بر قانون الهی به وقوع می‌پیوندد. در این صورت قضا بسته به آنکه نتیجه‌اش پاداش و یا مجازات باشد، می‌تواند خوب و یا بد باشد. در واقع جزا نصیب یا قسمتی است که انسان از وقوع یک قضا دریافت می‌کند و بنابراین معادل همان مفهوم تقدیر است.

قدر همان طور که از مفهومش پیدا است اندازه، توان و قدرت قضا را نمود می‌دهد، و جزا یا تقدیر تأثیر قدر یا قدرت قضا بر انسان و تعلقات او است و نتیجه‌ی چالش قدر و تدابیر انجام‌شده برای کاهش تأثیر آن است. گفتنی است که قدر دارای یک حریم یا دامنه تأثیر است و بسته به آنکه انسانها در هنگام وقوع قضا در کدام نقطه از این حریم قرار گرفته‌باشند، تأثیر قدر بر آنها متفاوت است. شکل ۲ تفاوت مفاهیم مذکور را در یک سناریوی قضا و قدر نشان می‌دهد.



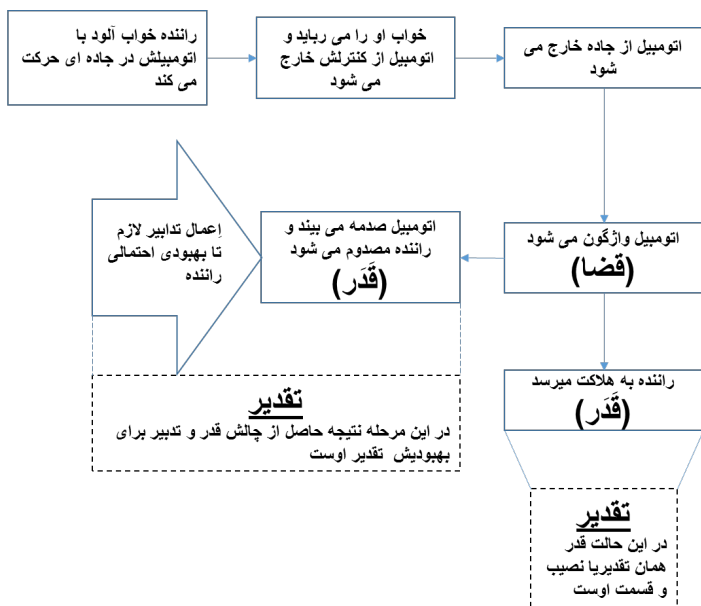
شکل ۲

با دو مثال ساده این مفاهیم را به‌طور گرافیک مرور می‌کنیم:  
سناریوی ۱: سقوط کارگری از بلندی (شکل ۳)



شکل ۳

سناریوی ۲: واژگون شدن اتومبیل راننده‌ی خواب آلود (شکل ۴)



شکل ۴

البته وقوع قضاها یا حوادث در اغلب موارد بسیار پیچیده‌تر از سناریوهایی است که در اینجا برای مثال آورده شده‌است. بدین‌معنی که آغاز یک سناریوی قضا یا حادثه ممکن است به گذشته‌ای بسیار دور برگردد.

حال سؤال این است که آیا تقدیر ما از پیش نوشته شده‌است؟ اگر چنین است، نقش ما به‌عنوان موجودی که اختیار دارد چیست؟

این درست است که انسان مختار و آزاد آفریده شده‌است و در مراحل و مواقع تصمیم‌گیری می‌تواند از میان گزینه‌های مختلف یکی را به میل و اختیارش انتخاب کند، و حتی بنابه فرمایش قرآن (آیه‌ی ۱ سوره‌ی رعد) می‌تواند در تغییر تقدیر و سرنوشتش دخیل باشد، اما نمی‌تواند به‌صورت فرد یا جمع از قوانین هستی یا الهی عدول کند. از این‌رو در هر راهی که قدم بگذارد قوانین هستی که از روز ازل توسط پروردگار عالم وضع و مقرر شده بر آن سایه افکنده‌است و بی‌جهت نیست که بر هر عملی جزایی مقرر شده‌است. به‌فرازی دیگر اراده‌ی خداوند به‌منظور نظم سیستم آفرینش بر همه‌ی رفتارهای هستی و بر ایستاده‌های آن حاکم است. با این استدلال، تقدیر ما چون مبتنی بر قانون ازی است، از پیش نوشته شده‌است، اما تا آنجایی که با نظام هستی در تعارض و تقابل نباشد این تقدیر با آگاهی، تلاش و کوشش می‌تواند تغییر کند.

بنابر آنچه گفته‌شد هر رویدادی که در جهان رخ دهد، در زمره‌ی قضای الهی است. مولانا می‌فرماید:

هیچ برگی درنیفتد از درخت

بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت

مولانا در مثنوی شریف، قضاها را از نظر کلی به دو دسته تقسیم کرده‌است؛  
قضاهای محتوم و قضاهای مشروط (نیکوبخت، ۱۳۸۱):

### - قضاهای محتوم

قضاهای محتوم، قضاهایی هستند که تنها به اراده‌ی خداوند، به‌طور قطع به‌وقوع می‌پیوندند و انسان قادر به مقابله با این نوع قضاها نیست. به‌فرموده‌ی مولانا:

گر شود ذرات عالم حيله پيچ

با قضای آسمان هيچ‌اند، هيچ

هرچند، انسان می‌تواند به مدد آگاهی و دانش، تأثیر برخی از این گونه قضاها را تغییر دهد و به تقدیر متفاوت‌تری دست‌یابد. حوادث طبیعی مشمول این دسته از قضاها هستند. بدین معنی که انسان نمی‌تواند در وقوع آنها تغییری ایجاد کند، اما می‌تواند با تدابیر مؤثر، تأثیر آنها را کاهش و به‌عبارت دیگر تقدیرش را تغییر دهد. زلزله مثال مشخصی از این نوع قضا است که نتیجه‌ی حرکت زمین و برخورد پلتهای زمین است و قدر یا قدرت آن‌را با مقیاس ریشتر می‌سنجند. بدیهی است بشر از وقوع چنین رویداد یا قضایی نمی‌تواند جلوگیری کند و هم‌چنین نمی‌تواند نقشی در کاهش قدر یا میزان قدرت آن ایفا کند، اما می‌تواند با تدابیر مؤثر مثل ایجاد بناهای مقاوم تأثیر آن‌را کاهش دهد و به تقدیر بهتری دست‌یابد. کمااینکه در ژاپن با طراحی‌های مناسب ابنیه و واحدهای مسکونی توانسته‌اند قسمت یا تقدیر خود را از قدر، با مقیاس بالا به حدود صفر کاهش دهند. گفتنی است که اولین قضای محتوم، آفرینش هستی است و اولین قدر

این قضا پیدایش زمین و آسمانها به‌عنوان بستر ظهور آدم ابوالبشر است و این سناریو که از صبح ازل به اراده‌ی خداوند آغاز شده، تا شام ابد در یک زنجیره‌ی علت و معلول با رخ‌نمون‌هایی از قضا و قدر ادامه خواهد یافت.

گاهی انسان همه‌ی دانش و آگاهی و تجربه‌ی خود را به‌کار می‌گیرد، اما به‌دلایل ناشناخته‌ای در قضایی گرفتار می‌شود که رهایی از آن ممکن نیست. گویی دانش و آگاهی‌اش حجاب او می‌شوند، یا به‌قول مولانا قضا ابری می‌شود خورشیدپوش و حاصل تلاش‌هایش جز پریشانی و سردرگمی نیست. این‌هم نوعی از قضای محتموم است. به‌قول مولانا:

چون قضا بیرون کند از چرخ سر  
عاقلان گردند جمله کور و کر  
چون قضا آید طیب ابله شود  
و آن دوا در نفع هم گمره شود

چنین قضاهایی به‌وقوع می‌پیوندند چون خواسته‌ی آنکه در قضا افتاده با اراده‌ی پروردگار و نظام هستی در تقابل است. پس در چنین موقعیتی چه باید کرد؟ نسخه‌ای که مولانا در دفتر اول مثنوی و در داستان نخجیران تجویز می‌کند چنین است:

در حذر شوریدن شور و شر است  
رو توکل کن توکل بهتر است



با قضا پنجه مزن ای تند و تیز  
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز  
مرده باید بود پیش حکم حق  
تا نیاید زخم از رب الفلق

آری در چنین مواردی اگر تدبیرها همه یاور قضا می‌شوند و انسان را به‌جایی می‌رسانند که به‌قول مولانا: "چاه می‌بینی و نتوانی حذر" باید تسلیم رضای حق شد، یعنی "مرده باید بود پیش حکم حق". این همان پندی است که ما را از شناکردن درخلاف جهت جریان آب برحذر می‌دارد. غربی‌ها مثلی دارند که می‌گویند: اگر موردی بر تو رسد که بر وفق مرادت نیست و قادر به تغییرش نیستی قبولش کن.

#### - قضاهاى مشروط

قضاهاى مشروط مربوط به مدیریت عام خداوند است ( نیکوبخت، ۱۳۸۱) و شامل رویدادهایی می‌شود که از سناریوهای مربوط به اداره‌ی جهان و امور زندگی رخ‌نمون پیدا می‌کنند و انسان ممکن است به‌گونه‌ای در وقوع آنها نقش داشته‌باشد و یا خود وسیله‌ای برای وقوع آنها باشد. از میان قضاهاى مشروط می‌توان به حوادث ناشی از ایجاد پروژه‌های صنعتی اشاره کرد. طراحی و اجرای این پروژه‌ها اگرچه با ابزار عقل و اندیشه و آگاهی و تجربه صورت می‌پذیرد، اما مبتنی بر دانش الهی است و با اراده‌ی خداوند تقابلی ندارد. از این‌رو تلاش و تدبیر برای اجتناب از رویدادها (قضاها)ی با پی‌آمد نامطلوب و یا کاهش قدر و تأثیر این رویدادها بر جامعه، خود نوعی قضای الهی محسوب می‌شود. بنابراین

وقوع این‌چنین حوادث را نباید به تقدیر و قسمت نسبت دهیم. چراکه در جهان ما آنچه به‌دست انسان ایجاد می‌شود، از طراحی، تولید، توزیع و غیره، همه در حیطه‌ی اختیارات او است و انسان می‌تواند با اتکا به دانش، اخلاق و پذیرش مسئولیت شرایط امن و مطمئنی را در ساخته‌هایش ایجاد کند.

درواقع غیر از نیروهای طبیعی که دائماً درکارند تا نظم و بقای جهان را تضمین کنند و عامل وقوع قضا‌های محتوم هستند، انسان نیز در تعامل و تقابل با طبیعت و انسان‌های دیگر، منشاء شرایط و تغییراتی می‌شود که به‌وقوع رویدادهای ناخواسته می‌انجامد. بدیهی است ردیابی ریشه‌ی علت این رویدادها که براساس اصل کنش و واکنش به‌وقوع می‌پیوندند بسیار پیچیده‌است. چراکه ممکن است یک سناریو در گذشته‌ای بسیار دور آغاز شده‌باشد. پس انسان مختار می‌تواند عامل تغییراتی باشد، اما به‌وسیله‌ی قوانین الهی ساری در هستی محدود می‌شود، بدین‌معنی که در صورت انحراف به مصیبت و قضای بد گرفتار خواهد شد. مصداق این مطلب رفتار انسان با محیط زیست است. زمین و طبیعت آن بدن حمایتی انسان است که آب، هوا، قوت و غذا و انرژی مورد نیاز انسان را تأمین می‌کند. اما آنچه‌که امروز بر جهان و به‌ویژه بر کشور مظلوم ما می‌گذرد آن است که ما شهروندان ایرانی با آلوده‌کردن هوا و منابع آب، کشیدن بی‌رویه‌ی آب‌های زیرزمینی و سوزاندن و بریدن درخت‌ها و جنگل‌ها، ایجاد واحدهای مسکونی در مزارع و باغ‌ها و جنگل‌ها، خود وسیله‌ای شده‌ایم که قضای بد و مصیبت بر ما نازل شود. قدر این قضا چیزی جز خشکی خاک، کمبود و آلودگی آب آشامیدنی، خشک‌شدن قنات‌ها و چشمه‌ها، تبدیل مزارع به

شوره‌زار، تغییر هوای معتدل به هوای گرم، ایجاد حفره‌های عمیق در زمین و وقوع طوفانهای شن و خاک و نمک نیست. این تقدیری نیست که خداوند بر ما مقرر فرموده، بلکه خود بر خود جفا کرده‌ایم و خودکرده را تدبیر نیست. قرآن کریم ما را با سرگذشت اقوامی آشنا می‌کند که با جفای به خویش به ورطه‌ی تباهی افتاده‌اند. به قول مولانا:

چون به گورستان روی ای مرتضی  
استخوان‌شان را پیرس از ما مضمی  
تا به ظاهر بینی آن مستان کور  
چون فرورفتند در چاه غرور؟

بررسی‌های علمی نشان می‌دهد که شرایط ناهنجار و خطای فردی دو عامل مهم وقوع بسیاری از رویدادها یا قضا‌های مشروط هستند و البته نقش شرایط، مهم‌تر از خطای فردی است، چراکه در اکثر اوقات شرایط می‌توانند خطا را بر خطاکار تحمیل کنند. برای مثال شرایط بد اقتصادی یک جامعه می‌تواند انواع بزه‌کاری شامل دزدی، رانت‌خواری، قتل و غارت و جنایت را بر افراد کم‌بضاعت یا بی‌بضاعت جامعه تحمیل کند. هرگاه این مورد را از زاویه‌ی عشق به هستی بنگریم، جانین، دزدان، فاسقان و خلاصه همه‌ی بزه‌کاران مشمول مهرند، چراکه رفتارهای نامطلوب به عنوان معلول و نه علت، حاصل کنش و واکنش‌های جامعه‌ای است که در آن زیست می‌کنیم. براساس همان اصل کنش و واکنش انحراف‌های من و ما است که با پیکان بی‌عدالتی، ظلم،

نابرابری و خشونت بر جسم گروهی مستعد می‌نشینند و به شکل انواع بزه‌کاری از جمله جنایت سربرمی‌آورد.

## دعا و قضا و قدر

دعا برای منظوره‌های مختلفی صورت می‌گیرد، از جمله ممکن است:

- تقاضای نیازمندی باشد که برای تحول احوالش به‌حالتی بهتر بر بی‌نیاز مطلق ابراز می‌شود، یا

- فریاد درمانده، دربند یا ره‌گم‌کرده‌ای باشد که دست نیاز به سوی خداوند برآورده است، و یا

- راز و نیاز عاشقانه‌ای باشد که از جانب دلداده‌ای به معشوق ازلی ابراز می‌شود. از این‌رو دعا در فرهنگ اسلامی و عرفانی شأنی والا دارد. بی‌جهت نیست که خداوند در سوره‌ی غافر، آیه‌ی ۶۰، انسان را به دعا تشویق می‌فرماید. به‌راستی خوشا آنان که نه در وقت گرفتاری، که دائم در دعا و نیازاند. به‌قول مولانا:

ای اخی دست از دعا کردن مدار

با اجابت یا رد اویت چه کار؟

چرا که دعا عامل تقرب انسان به ذات باریتعالی است.

در این نوشتار دعا را در رابطه با قضا و قدر یعنی دفع قضای بد و دست آوردن قضای خوب مطرح می‌کنیم. تا آنجا که به قضا و قدر مربوط می‌شود، دعا آنگاه کارساز است که:

- با سعی و کوشش همراه باشد.

- وجود انسان سرشار از نیاز باشد.

- دعا و نیایش دل و درون پاک را می‌طلبد. چراکه کلام پاک از دل پاک برمی‌خیزد. مولانا می‌فرماید:

هر که را دل پاک شد از اعتلال

آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

به باور مولانا نیایش خالصانه و توأم با تضرع موجب اجابت دعا می‌شود. می‌فرماید:

چون خدا خواهد که مان یاری کند

میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست

وی همایون دل که آن بریان اوست

هر کجا آب روان سبزه بود

هر کجا اشکی دوان رحمت شود

باش چون دولاب، نالان، چشم تر

تا ز صحن جانت برروید خضر

(مثنوی دفتر اول)

- انسان به درجه‌ای از نیاز برسد که اراده‌اش در اراده‌ی معبود که در جهت مصلحت، توازن و نظم هستی است محو گردد. در این حالت بی‌خویشی، به قول مولانا، آنچه از زبان او جاری می‌شود از آن معبود است، که معبود در این حالت گوینده، شنونده و اجابت‌کننده است:

آن دعای بی‌خودان خود دیگر است  
آن دعا زو نیست؛ گفت داور است  
آن دعا حق می‌کند چون او فناست  
آن دعا و آن اجابت از خداست

داستان پادشاه و کنیز در دفتر اول مثنوی شریف مصداق این گفتار است که:  
دعای پادشاه زمانی به اجابت رسید که کفش از پای درآورد و در مسجد شد (به  
زبان عرفانی از خویش تهی شد) و تضرع و راز و نیازهای صادقانه‌اش او را به  
آنجا رساند که از خواسته‌ی نفس خویش در برابر اراده‌ی خداوند برخاست و  
تنها خواستار سلامت کنیز شد. و در حالت بی‌خویشی به او مژده رسید که  
حکیمی از جانب پروردگار بر او می‌رسد تا از دام قضا برهاندش. حکیم او را  
درجهت خواست معبود ازلی بدانجا هدایت کرد که نتیجه‌اش تحول درونی  
پادشاه، آگاهی کنیز و رهیدن‌اش از بند عشق رنگی بود.

و به‌فرموده‌ی شیخ اجل سعدی، به‌پایان آمد این دفتر و دفاتر یا مقالات دیگر  
که در زمینه‌ی قضا و قدر ارایه شده‌اند، اما حکایت همچنان باقی است، چرا که  
اسرار بسیاری از این دریای ژرف همچنان ناشناخته مانده‌است که با ابزار دانش  
و آگاهی امروز بشر کشف این اسرار میسر نیست.  
به امید آنکه هیچ‌وقت به قضای بد گرفتار نشویم.

## منابع

- ۱- مثنوی شریف مولانا جلال‌الدین محمد بلخی - رومی
- 2 - دکتر ناصر نیک‌بخت: بررسی دیدگاه مولوی در کشف راز قضا و قدر. نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی (تهران)، زمستان ۱۳۸۱ دوره‌ی ۵۲، شماره‌ی ۱۶۴ صفحه‌ی ۱۵۹-۱۳۷.

## نوشتار ۹ - آزادی و آزادگی

عطار کلامی دارد بدین مضمون که:

چو پای از حد خود بیرون نهادی

به نادانی قدم در خون نهادی

مفهومش آن است که آن که مرز آزادی خود را نشناسد و به حریم دیگران تجاوز کند باید منتظر عواقب و پی‌آمدهای ناگوار آن باشد. بدیهی است این پی‌آمدها می‌توانند تأثیر فردی و اجتماعی داشته‌باشند. بی‌توجهی به حریم دیگران نتیجه‌اش خشونت، جنگ و پراکندگی است. در واقع شکستن این حریم، ستمی است که برمبنای اصل کنش و واکنش روزی باری گران می‌شود و بر ستمگر آوار می‌شود. به‌یاد حکایت سعدی در باب اول گلستان افتادم که می‌فرماید:

"مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه‌همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی. گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه‌همی‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم."

به‌راستی مرز آزادی‌های فردی کجاست؟ شاید بتوان گفت که مرز آزادی هر فرد تا آنجایی است که از کلام و رفتار و کردار او دیگران آزرده نشوند. انسان



فرهیخته کسی است که این مرز را تشخیص داده و به حریم آن احترام بگذارد. به همین مورد اگر توجه کنیم باورهای دیگران را تحقیر نمی‌کنیم. به ملیت‌ها و قومیت‌ها در شکل لطیفه یا برای مزاح اهانت نمی‌کنیم. اصالت دیگران را کوچک نمی‌شمیریم و نقد و انتقاد به گفته‌ها و نوشته‌ها و کرده‌های دیگران را با روشی پاکیزه و خالی از غرض انجام می‌دهیم. رعایت آزادی‌های فردی حاصل آزادگی است. آزادگی، یک پدیده‌ی درونی است و نتیجه‌ی تسلط فرد بر اهریمن نفس است. در حقیقت آزادگی رهایی از بندهای درونی است. در حالی که آزادی، یک پدیده‌ی بیرونی و متأثر از عوامل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است. پیش‌نیاز آزادی، آزادگی است که بایستی در افراد یک جامعه نهادینه شود. چراکه اگر آزادگی نباشد، انسان برای تطمیع، ارتزاق و ارضای بت درونی‌اش که طالب زر و زور و شهوت و شهرت است، هر آزادی را زیر پا می‌گذارد و هر حریمی را می‌شکند. حتی خودکامگان جامعه محصول عملکرد این‌گونه افرادند. چراکه بت درونی برای بقاء و دوام خود به بت‌های بیرونی نیازمند است. آری آزادگی یک شاخص و ویژگی فرهنگی است و جامعه‌ای که فاقد چنین ارزش فرهنگی باشد، هرگز روی آزادی را نخواهد دید و اگر هم به آزادی دست‌یابد زود باشد که آن را از دست‌بدهد. بی‌جهت نیست که مولانا می‌فرماید:

مَرْدَمُ نَفْسِ از درونم در کمین  
از همه مردم بتر در مکر و کین  
یک نَفْسِ حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار  
جان که او دنباله‌ی زاغان پرد  
زاغ او را سوی گورستان برد  
هین! مدو اندر پی نفس چو زاغ  
کو به گورستان برد نه سوی باغ  
نفس خود را کُش، جهان را زنده کن  
خواجه را کشته‌است، او را بنده کن  
و هم‌او در جای دیگری از مثنوی می‌فرماید:  
مادر بُت‌ها بُت نفس شما است  
ز آن که آن بت مار و این بت اژدها است  
نفس و شیطان هر دو یک‌تن بوده‌اند  
در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدها است  
کو به دریاها نگردد کم و کاست  
هفت دریا را درآشامد هنوز  
کم نگردد سوزش آن خَلق سوز  
نفس اژدهاست او کی مرده‌است؟  
از غم بی‌آلتی افسرده است  
اژدها را دار در برف فراق  
هین مَکِش او را به خورشید عراق

## نوشتار ۱۰ - بندگی چیست؟

بعضی تا سخن از بندگی حق به میان می‌آید برآشفته می‌شوند که انسان برده و بنده نیست. این سخن، هم درست است و هم نادرست. درست است چون خداوند انسان را آزاد آفرید، اما بندگی خداوند با مفهوم بندگی و استثمار انسان به وسیله‌ی انسان بسیار متفاوت است. در بندگی نوع دوم یعنی استثمار انسان به وسیله‌ی انسان، بنده یا برده مجاز به رشد و کمال نیست. اما در بندگی خداوند، حق، ما را به خویش می‌خواند، به موضع کمال و آگاهی و رشد، به جایی که از آن هبوط کرده‌ایم و این حکایت دریا است که همه‌ی قطره‌ها و رودها و سیلاب‌ها را به خود می‌خواند. به قول صائب تبریزی:

ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان می‌درد

پافشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا؟

آری دریا قطره را نهیب می‌زند که به سوی من بازآی و او را از هرز رفتن هشدار می‌دهد. حال اگر بنده‌ای بنشیند و حتی تمام عمر ذکر و دعا گوید و گامی به سوی حق بر ندارد، او چه کند؟

زندگی انسان بر زمین حاصل هبوط او از جایگاه الهی و ملکوتی‌اش است. این یک تنزل مقامی است و مفهومش آنست که همچنان تمام پتانسیل‌ها و توان یک موجود الهی در او باقی است. هرچند در موضع زمینی‌اش در شرایطی قرار گرفته که همه‌ی مؤلفه‌های قدرت در کنترل او نیست. از این رو موجودی جبری - اختیاری است. اگرچه توان چالش با همه‌ی نیروهایی که او را احاطه

کرده‌اند در خلقت او نهادینه شده‌است و می‌تواند با فعالیت و تلاش‌های اختیاری خود به مقامی که در خور او است یا موضع ملکوتیش دست‌یابد. واقعیت آن است که این انسان زمینی، به‌دلیل مشغله‌ی زیاد در اجابت نیازها و آرزوهای جسمی‌اش تمرکز و حافظه‌ی تاریخی‌اش را از دست‌داده و ظلمت ناشی از هوس‌ها و خواهش‌های تن، او را احاطه کرده‌است. به‌همین جهت خداوند یکتا او را به چراغ عقل و خرد مجهز کرده و همچنین انبیا و اولیا را چون نور هدایت بر او گمارده تا راه درست را از نادرست تشخیص‌داده، به رشد و بالندگی برسد.

براستی خوشا آن‌آنکه به مدد چراغ عقل از ظلمت ناشی از تعلقات مادی و آرزوها و هواهای نفسانی رسته‌اند و در پرتو نور هدایت به معرفت رسیده‌اند و از میان انبوه ریسمانهای فریبنده‌ی تدلیس و ریا که در مجاورت ریسمان حق آویخته‌شده‌اند و با پوششی حق‌نما جلوه‌گری می‌کنند، تنها خود را به ریسمان حق آویخته‌اند و راه حق را می‌پیمایند، که "در حضرت فرد صمد - دل کی رود سوی عدد". اینان ندا سر می‌دهند که:

بازِ توام بازِ توام چون شَنومِ طبلِ ترا

ای شه و شاهنشده من باز شود بال و پرم

(مولانا، دیوان کبیر)

بنابراین بندگی حضرت حق، که حاصلش بی‌نیازی و متعاقب آن گسستن از بندهای اسارت از دام انسانهای نیازمند و پایانش کمال و بالندگی و پیوستن به دریای حقیقت است، بندگی نیست که عین آزادی است، که "من از آن‌روز که دربندِ توام آزادم".

کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او  
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر به پیوندم  
(مولانا، دیوان کبیر)

این بندگی، دریافت تاج سروری بر دنیا و آخرت است. از این رو:  
رحمت حق آب بود، جز که به پستی نرود  
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم  
(مولانا، دیوان کبیر)

نکته اینجاست که تمامی این تلاش‌ها تا رسیدن به بندگی خداوند که رهیدن  
از همه‌ی بندها و قیود است، به اختیار انسان و از روی آگاهی انجام می‌گیرد  
و نه به زور، و در شوق نیل به این مقصود با پروردگارش چنین راز و نیاز می‌کند  
که:

من آزمودم مدتی، بی تو ندارم لذتی  
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو  
رفتم سفر باز آمدم، ز آخر به آغاز آمدم  
در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو  
سودم نشد تدبیرها، بشکست دل زنجیرها  
آورد جان را کش کشان تا پیش شادروان تو  
(مولانا، دیوان کبیر)

ای معبود من:

اگر جز تو سری دارم، سزاوار سرِ دارم  
اگر جز دامت گیرم، بریده باد این دستم  
(مولانا، دیوان کبیر)

خداوند بنده‌ای را که او را از روی آگاهی عبادت کند بیشتر دوست دارد. این نوع  
بندگی مبتنی بر آگاهی و معرفت و عشق بوده و در نتیجه پایدار است. بنده خود  
را به معبود وا می‌گذارد و در عوض تاج استغنا و سروری بر دو عالم را می‌رباید.  
آمده ام که سرنهم، عشقِ ترا به سر برم  
گر تو بگوئیم که نی، نی شکنم شکر برم  
(مولانا، دیوان کبیر)

در بندگی خداوند تمامی بنده‌های ناپایدار دنیایی به‌یمن عنایت و رحمت سلطان  
ابد گسسته می‌شوند تا انسان با بال ملکوتی‌اش به اوج کمال پرواز کند. مولانا  
می‌فرماید:

کیست مولا آنکه آزادت کند  
بندِ رقیبت ز پایت بر کند  
این نوع بندگی کمترین بارش رهیدن از نفس است و کسی که از بندِ نفس  
برهد، آینه‌ی نور حق شده، عالم‌آرا می‌شود. به‌فرموده‌ی مولانا:  
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش  
در آن آتش جهانی را به‌زیبایی بیاریم  
(مولانا، دیوان کبیر)

بنده‌ی مخلص حق، آینه‌دار صفات او می‌شود که:

اصل تویی من چه کسم، آینه‌ای در کف تو  
هرچه نمایی بشوم، آینه‌ی ممتحنم  
تو به صفت سروچمن، من به صفت سایه‌ی تو  
چون که شدم سایه‌ی گل، پهلوی گل خیمه زخم  
(مولانا، دیوان کبیر)

در اینجا خالی از لطف نیست که یکی از تجربیات مولانا را در بندگی خداوند بیان کنیم. گویند در آخرین شب زندگی دنیایی‌اش مولانا هنگامی که در بستر بیماری بود، شیخ صدرالدین قونوی، یکی از علمای بزرگ قونیه به عیادتش آمد و بر بالین او نشست و با حالت بغض‌آلوده‌ای گفت: خداوند شما را شفا دهد و صحت برگردد که شما جان عالمیان هستید. مولانا در جواب او فرمود:

چه دانی تو که در باطن چه شاهی هم‌نشین دارم  
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم  
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم  
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم  
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را  
درون عزّ فلک دارم برون ذل زمین دارم  
درون خمره‌ی عالم چو زنبوری همی‌گردم  
مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم  
دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرای

چنان قصری است حصن من که امن المؤمنین دارم  
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم  
 نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم  
 چرا پژمرده باشم من که بشکفته است هر جزوم  
 چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم  
 چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم  
 چرا زین چاه برنایم چو من حبل متین دارم  
 شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم  
 عقیق و زر و یاقوتم ولادت زآب و طین دارم  
 تو هر گوهر که می بینی بجو درّی دگر در وی  
 که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم  
 تورا هر گوهری گوید مشو قانع به حُسن من  
 که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم  
 (مولانا، دیوان کبیر)

درویشی از ابوسعید ابوالخیر پرسید: ای شیخ بندگی چیست؟ ابوسعید پاسخ داد، این چه سخن است؟ خدا تو را آزاد آفرید. درویش گفت شیخ از تو سؤال کردم بندگی چیست؟ اینجا است که ابوسعید می فهمد مزرع مناسبی یافته که می تواند بذر معرفت را در آن بپراکند، می گوید: "تا از هر دو جهان آزاد نگردی بنده نشوی" و این مصداق آیهی قرآن است که: "پروردگارا تنها تو را عبادت و



بندگی می‌کنم و تنها از تو یاری می‌جویم". براستی اگر از قرآن تنها مفهوم همین آیه را درک کرده به آن عمل کنیم، سایه‌ی زورگویان و مستبدان بر روی زمین محو می‌شود. انسانهای در بندِ نفس برای ارضای منافع شخصی بت می‌سازند تا از طریق او به آرزوها و امیال خویش دست‌یابند، غافل از آنکه این بت‌های ناپایدار دنیایی، همچون یخ در آفتاب تابستان زمان ذوب می‌شوند. اما این غافلان با چنین واقعه‌ای از خواب غفلت بیدار نمی‌شوند و خود را به بت یا بت‌های دیگر می‌آویزند و مزدور آنها می‌شوند تا منافعشان را حفظ کنند. بدین ترتیب بت‌ها و مزدوران یا بت‌گران‌شان بنده‌ی یکدیگر می‌شوند تا موقعیت یکدیگر را حفظ کنند. در نتیجه جامعه از عدل و اعتدال منحرف می‌شود و چون ظلم و بیدادگری این بردگان نفس از حد بگذرد، برمبنای قانون کنش و واکنش، نیروهای واکنشی برای سرنگونی بت‌ها فعال می‌شوند. شکستن چنین بت‌هایی گرچه دشوار است اما ناممکن نیست. هرچند پی‌آمدهای آن برای جامعه سنگین است.

حذف ریشه‌ای این چنین بت یا بت‌هایی، شکستن بت درون یا بت نفس را می‌طلبد. چنانکه مولانا می‌فرماید:

ای شهان کشتیم ما خصم برون      زان بتر خصمی است اندر اندرون  
 مادر بت‌ها همه نفس شماس      آن یکی مار است و این یک اژدهاست  
 آری تا از نفس آزاد نشویم بنده‌ی حق نمی‌شویم. گویند شبلی در راهی به فقیه‌ی برمی‌خورد که قرآنی زیر بغل داشت. از او می‌پرسد: به کجا می‌روی؟ فقیه می‌گوید به نزد خلیفه می‌روم تا بخشی از قرآن را که تفسیر کرده‌ام به او تقدیم

کنم. شبلی از او می‌پرسد آیا آیه‌ی "ایاک نعبد و ایاک نستعین" را نیز تفسیر کرده‌ای؟ فقیه در فکر فرو می‌رود و پس از چند لحظه راه خود را کج می‌کند و در خلاف مسیری که می‌رفته به‌راه می‌افتد. شبلی از او می‌پرسد مگر به نزد خلیفه نمی‌روی؟ می‌گوید، خیر به آنجایی می‌روم که تو مرا فرستادی. خطا و بازگشت در حرکت چرخشی انسان به‌سوی کمال امری طبیعی است.

کوه ز کوهی برود، سنگ ز سنگی بشود  
پس من اگر آدمیم، کم‌تر از ایشان نشوم

(مولانا، دیوان کبیر)

چه بسا خطاها و گناهان و انحراف‌ها که عامل هشیاری خطاکار شده و او را متحول کرده و به‌سوی کمال هدایت کرده‌اند. به‌فرموده‌ی مولانا:

گم‌شدن در گم‌شدن دین من است

نیستی در هستی آیین من است

من چرا گرد جهان گردم چو دوست

در میان جان شیرین من است

(مولانا، دیوان کبیر)

آنکه برای بندگی حق تلاش می‌کند، در جستجوی چشمه‌ای است که بی‌وقفه آب از آن می‌جوشد و به نیک و بد، آدمی و دد حیات و سرسبزی و نشاط می‌بخشد، و یا دریایی را می‌جوید که از فضلش سنگ و گهر هر دو بهره می‌برند.

چشمه‌ای خواهیم که از وی جمله را افزایش است  
دلبری خواهیم که از وی مرده را آسایش است  
بنده‌ی بحر محیطم که محیطی برتر است  
سنگ و گوهر هر دو را از فضل او افزایش است  
(مولانا، دیوان کبیر)

شیخ اجل سعدی می‌فرماید:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری‌ست معرفت‌کردگار

این کلام گهربار سعدی را می‌توان به مجموعه‌ی هستی‌تعمیم داد، بدین معنی که هستی کتابی است که در برابر چشم‌های معرفت‌بین گشوده شده‌است. و برما است که به‌قول هاتف اصفهانی چشم دل باز کنیم تا جان بینیم و آنچه نادیدنی است آن بینیم، بدین معنی که از هر برگ دفتر هستی در هر لحظه‌ی زندگی معرفتی کسب کنیم و جان بر جان بیافزاییم. چراکه به‌فرموده‌ی مولانا:

جان نباشد جز خبر در آزمون

هر که را افزون خبر جانش فزون

بی‌جهت نیست که تعلیم و تعلم و تفکر در اسلام عبادت است. گفتنی است که تمامی قوانین ساری در هستی حاکم بر زندگی همه برایستاده‌های آن از جمله انسان است. بنابراین اگر قطره‌ای که از دریا جدا شده، می‌تواند به دریا راه یابد، انسان صد البته می‌تواند با تلاش و کوشش به سر چشمه‌ی وجود بازگردد. رفتار قطره در روند حرکتش به دریا می‌تواند سرمشق انسان برای نیل به کمال باشد.

ای قطره رها شدی که دریا بشوی  
بالنده و یک جهان تماشا بشوی  
گر قطره ی شبنمی به بستان وجود  
جام جم و تاج سر دارا بشوی  
چون زاغ مشو رضا به هر صید حقیر  
می کوش به جان و دل که عنقا بشوی  
مستی مطلب ز ساغر و جام و سو  
خوش آن که تو ساقی مسیحا بشوی  
(محمد شهریاری)

قطره برای پیوستن به دریا دو حرکت اساسی انجام می دهد. اول آنکه سعی در ایجاد وحدت با دیگر قطره ها دارد. دوم آنکه چون جریان پیدا کند، مسیر حرکتش را از پلیدی ها پاک می کند. این دو، زابیده ی میل و اشتیاق او به دریا است. این ویژگی ها می تواند سرمشق ما انسانها باشد. درحالی که متأسفانه کم نیستند آنهایی که عامل تفرقه اند و آلوده ساز محیط زیست. به راستی:

تبه کار و پلید و بدسگالند	بدا آنان که بر عالم وبالند
فساد و مرگ افشانند بر جان	بسی هیهات زین آلوده سازان
کنند آلوده هم دشت و دمان را	نسیم و باد و خاک و آسمان را

(محمد شهریاری)

از این رو است که زمین بیمار است و جنگ و خونریزی نیز میدان وحدت زمین را اشغال کرده است.

به اصل موضوع برگردیم. بنابر آنچه گفته شد بنده‌ی حق کسی است که به سوی حق یا موضع کمال راه می‌پیماید و در این راه او را از اینکه خود و تعلقانش را ببازد باک نیست.

در ره معشوق ما ترسندگان را راه نیست

جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست

(مولانا، دیوان کبیر)

و مراد از بندگان در این بیت کسانی هستند که برده‌ی نفس‌اند و به درخت دنیا چون میوه‌ی کال چسبیده‌اند. بر مبنای تعلیمات انبیا و اولیا و عرفای راستین، مهم‌ترین جلوه‌های بندگی حق را می‌توان به شرح زیر تصویر کرد:

بنده‌ی حق کسی است که دریابد که هستی ندارد و اینکه هستی تنها از آن خداوند است و ما نیست‌نماهایی بیش نیستیم. به قول هاتف اصفهانی:

که یکی هست و نیست جز او      وحدهُ لا اله الا هو

بنده حق کسی است که تسلیم اراده‌ی خداوند است و اصل را تنها بر اطاعت از خداوند قرار می‌دهد و از انجام آنچه که پی‌آمد نامطلوب برای دیگران و هستی دارد پرهیز می‌کند و سخن جز برای رضای حق نمی‌گوید و گامی جز برای رضای حق بر نمی‌دارد و مزدور هیچ بنده‌ای نمی‌شود و از آنچه بر او می‌رسد نمی‌چهد، بلکه با سعه‌ی صدر و شکیبایی و بگونه‌ای شایسته به آن واکنش

نشان می‌دهد. از کوردآوری بر رفتار و گفتار دیگران پرهیز می‌کند و تقوا، پیشه‌ی همیشگی او است.

بنده‌ی حق کسی است که طالب آگاهی است و این از طریق وحدت و پیوستن به دیگران و تحمل و دوست داشتن آنها میسر می‌شود، چراکه در جمع، برخوردها و تعامل و تقابل، عامل رشد و بالندگی است. بدین ترتیب بنده‌ی حق کسی است که دل، فراخ می‌کند تا خداگونه همه‌ی مخلوقات خدا را در آن جای دهد و به قول سعدی هر گلی که در جهان آید به عشقش هزارستان می‌شود.

بنده‌ی حق کسی است که از هر رنگ تعلق آزاد است. از تک‌رنگ‌نگری و تعصب به سوی همه‌رنگ‌نگری پیش می‌رود. همیشه و در همه‌حال در خواب و بیداری، در کار و بیکاری، در سلامت و بیماری در نماز است و با خدای خود در راز و نیاز. چشم خود را به آفتاب حقیقت می‌گشاید و لحظه‌ای از تلاش برای پیوستن به دریای حقیقت باز نمی‌ماند. از این‌رو صیاد و غواص معانی می‌شود، به ظواهر اعتنا نمی‌کند، بلکه به مفاهیم و معنی می‌پردازد، چراکه:

کار ما صید است اندر این جهان  
صید افسون‌های پیدا و نهان  
کثرت عالم فروغ اصل دان  
هر تجلی سایه‌ای از اصل جان  
رازاها بنهفته در هر سایه‌ای  
اصل‌ها پنهان و سایه آیه‌ای

وای صیادی که صیدش سایه است  
کیسه‌اش خالی و خود بی‌مایه است  
قامت ما خم نگردد جز به دوست  
زین کمان تیری نپرَد بهرِ پوست  
(محمد شهریاری)

برای حسن ختام این مطلب، قطعه‌شعری را که در این زمینه سروده‌ام تقدیم  
می‌کنم:

ذره را خورشید کردن راه حق پیمودن است  
جلوه‌های حق نمودن جلوه‌های بودن است  
سینه را دشت فراخ بذر مهر و دوستی  
بار غم از دل زدودن راه حق پیمودن است  
گر نشان از بی‌نشان بینی، نظر از بی‌نظر  
بر همه اسرار عالم چشم دل بگشودن است  
حیرتی دارم ز افسون کمان ابروی یار  
یا رب این افسونگری‌ها خانه‌ی دل سودن است  
قطره را دریا به کام خویش دریا می‌کند  
حق تو را می‌خواند از دل، کار دریا بودن است  
من چه مستم از صراحی لب می‌گون یار  
رستم از خود بند رقیت ز پا بگشودن است  
(محمد شهریاری)

## نوشتار ۱۱ - راه توحید - شرحی بر منطق الطیر عطار

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از مفاخر عرفان و ادب ایران است. او تألیفات بسیار دارد. یکی از آثار ارزشمند او منطق الطیر است که منظومه‌ای است مشتمل بر ۴۶۹۶ بیت شعر که مراحل سیر و سلوک عرفانی را از زبان پرندگان بیان می‌کند. نام این منظومه از قران "سوره‌ی نمل" گرفته شده و متأثر از آثار بزرگانی چون ابن‌سینا و غزالی است. در ضمن بسیاری از بزرگان عرفان و تصوف چون مولانا، از منطق الطیر و سایر آثار عطار در تعلیمات و تألیفاتشان بهره‌گرفته‌اند. داستان این‌گونه بوده‌است که پرندگان مشتاق می‌شوند که به بارگاه سیمرغ، فرمانروای مرغان، راه یابند. آنها برای طی طریق، هدهد را به‌دلیل ویژگی‌هایش به‌عنوان راهنما برمی‌گزینند. درواقع هدهد از آن جهت که سفیر سلیمان بوده و راه را می‌شناخته، می‌توانست مرغان را در این راه پرنشیب و فراز هدایت کند. سرانجام پس از یک گفت و شنید طولانی، پرندگان متقاعد می‌شوند که به دیار سیمرغ سفر کنند. هدهد به آنها وعده داد که در بارگاه سیمرغ آنان از قیدها و وابستگی‌های زودگذر دنیا آسوده‌شده و به وحدت و آرامش دست خواهند یافت. آنگاه دسته‌ای از مرغان ترک جان گفته و عزم سفر کردند، چراکه:

برد سیمرغ از دل ایشان قرار

عشق در جان‌شان یکی شد صد هزار



اما چون در آغاز راه و در وادی طلب، با سختی‌هایی که در مسیرشان بود روبه‌رو شدند از هیبت آن، نفیر از همگان برخاست که شگفتا که این راه، راهی خاموش و بی‌کاروان است.

هیبتی ز آن راه بر جان اوفتاد

آتشی در جان ایشان اوفتاد

جمله‌ی مرغان ز هول و بیم راه

بال و پر، پر خون برآوردند آه

راه می‌دیدند و پایان ناپدید

درد می‌دیدند و درمان ناپدید

آنان به نزد هُدهُد آمدند و گفتند که این راه، راهی نیست که بتوان بی‌هیچ سلوک و آگاهی آن را طی کرد. بهتر است قبل از حرکت سؤال‌های ما را پاسخ گویی و مشکلاتی را که ممکن است با آن مواجه شویم بازکنی و دل‌های ما را از هراس این مشکلات برهانی و آنگاه:

دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم

بی‌دل و تن سر بدان درگه نهیم

هدهد پذیرفت. مرغان سؤال‌های خود را مطرح کردند و هدهد بدآن‌ها پاسخ داد. آنان چون پاسخ‌های هدهد شنیدند بی‌تاب و بی‌قرار شدند و بسیاری در همان ابتدای راه از هراس، جان سپردند و برخی نیز در میانه‌ی راه و در منازل مختلف سرگرم شدند و به‌قول شیخ اجل سعدی، در خواب نوشین بامداد رحیل از ادامه‌ی راه بازماندند که:

خواب نوشین بامداد رحیل

بازدارد پیاده را ز سیل

و بسیاری نیز از شوق، سر به بیابان نهادند و

سال‌ها رفتند در نشیب و فراز

صرف شد در راهشان عمری دراز

بالاخره پس از تحمل سختی‌ها و دشواری‌های بسیار و گذشتن از موانع

پرمخاطره‌ی وادی‌های سلوک، تنها سی مرغ از جمع مرغان به آستان سیمرغ

رسیدند. پس از آن، چشم آرزو به سوی سیمرغ گشودند و در آن هنگام، هیجان

و حیرت مرغان به‌نهایت رسید از آنکه به‌جای سیمرغ در برابرشان سی مرغ

دیدند و آن سیمرغ کسی جز ایشان نبود. چون در خود نظر می‌کردند سی مرغ

می‌دیدند و چون به‌جانب سیمرغ نظر می‌افکندند باز هم همان سی مرغ در

نظرشان می‌آمد. از آنچه می‌دیدند غرق حیرت شدند.

آن‌همه غرق تحیر ماندند

بی‌تفکر و ز تفکر ماندند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال

بی‌زبان کردند از آن حضرت سؤال

کشف این سرّ قوی درخواستند

حل مایی و تویی درخواستند

بی‌زبان آمد از آن حضرت خطاب

کاینه است آن حضرتِ چون آفتاب  
در ذهن‌شان خطور کرد که مقام سیمرغ چون آینه است.

هر که آید خویشتن بیند در او

جان و تن هم جان و تن بیند در او

چون شما سیمرغ اینجا آمدید

سی در این آینه پیدا آمدید

اگر چهل یا پنجاه مرغ می‌بودید، سیمرغ را چهل یا پنجاه مرغ می‌دیدید. داستان سیر و سفر مرغان در منطق‌الطیر عطار تمثیلی است از سیر و سلوک سالکان حق‌جو، و وادی‌های پرهیبت و هراس چیزی نیست جز اعماق وجود آدمی. چراکه گوهر تابناک وصال حق در ژرفای درون انسان است. چراکه حضرت حق از ما جدا نیست. به قول فروغی بسطامی:

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را

کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را

با صد هزار جلوه برون آمدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم تو را

اما کنش‌ها و واکنش‌ها و درگیری‌های جهان مادی پوست بر پوست، پرده بر پرده و خرقه بر خرقه بر جان ما نشانده و از اصل‌مان به‌دور افکنده است. به قول مولانا:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید  
معشوق همین جاست بیایید بیایید  
معشوق تو همسایه‌ی دیوار به دیوار  
در بادیه اندر چه هوایید بیایید

بله معشوق همسایه‌ی دیوار به دیوار ما است و دیوار حایل، همان پوست‌ها یا خرقه‌هایی است که بر جان ما نشسته و میان ما و معبود ازلی فراق افکنده و دیده‌ی حق‌بین ما را مسدود کرده‌است. و سالک در مسیر کمال و در هر حرکت رقصان تکاملی خود به‌قول حافظ صدها بت از آستین می‌افکند و پوست می‌اندازد، یا خرقه که نمادِ علایق و وابستگی‌های دنیایی است می‌فروشد و رهیده از قیود و زنجیرهای مادی، سبکبار و سبک‌بال و نسیم‌گونه از وادی هیبت و هراس می‌گذرد و عریان از آرزوهای دنیای مادی به بارگاه حضرت حق باری می‌یابد. این یادآور حکایت گون و نسیم است در کلام گهربار دکتر شفیع کدکنی که نسیم سبکبار و آزاد از هر قید و بند، به بهار و شکوفه و باران می‌رسد و بوته‌ی نشسته در خاک، در وادی تعلق می‌ماند و فراموش می‌شود.

آنکه برای رسیدن به کمال از قشرها و پوسته‌های انباشته‌شده بر جان خویش آزاد شود و یا به سخنی دیگر از وابستگی‌های دنیایی برهد به موضع توحید می‌رسد، موضعی که یگانه‌بین می‌شود و همه‌ی هستی را پیکره‌ی خود می‌بیند و تنها یک آرزو دارد و آن‌هم رسیدن به کمال مطلق یا وصال حق است. در این موضع، هستی آیینی او می‌شود. به هرسو می‌نگرد جز خود را نمی‌بیند.

بدین جهت است که شیخ ابوالحسن خرقانی می‌فرماید: "عالم، عیال من است (یعنی پیکره‌ی من است). در هر کجای این دنیای فراخ اگر خاری به پایی فروشود، در پای من نشسته است."

کسی که به موضع توحید می‌رسد، هستی را یک پیکره می‌بیند. اعضای این پیکره، هرچند به ظاهر فعالیت‌های متفاوت دارند و از دید دوگانه‌بینان رفتارهای عجیب و غریب و یا حتی انحرافی دارند، اما مجموعه روی به سوی کمال یا حق دارد و فعالیت‌های به‌ظاهر انحرافی، موضعی بوده و نتیجه‌ی کنش‌ها و واکنش‌ها است. گفتنی است که قانون خداوند بسیار کامل است و به‌محض آنکه انحرافی صورت گیرد، بر پایه‌ی اصل کنش - واکنش، نیروهای بازدارنده فعال می‌شوند تا آن‌را خنثی کنند. بدین ترتیب سیستم هستی به مدد قوانین مدون الهی به طور دایم در تلاش حفظ تعادل‌اند. از این رو است که در هر نماز از خداوند بزرگ یاری می‌خواهیم "ایاک نعبد و ایاک نستعین" (خداوندا تنها و تنها... و تنها تو را بندگی می‌کنیم و از تو یاری می‌جوییم).

شاید با مثالی مطلب پیکره‌ی توحیدی روشن‌تر شود. وقتی گرسنه می‌شویم همه‌ی اعضای بدن از دست و پا و چشم و مغز و زبان و دهان و دستگاه گوارش به‌کار می‌افتند تا غذایی تهیه‌شود و گرسنگی رفع شود. طبیعی است که فعالیت‌ها متفاوتند، اما ما چون به فرایند رفع گرسنگی آگاهی داریم، تفاوت فعالیت‌ها به‌نظرمان طبیعی جلوه می‌کند، چراکه مقصود رفع گرسنگی است. حال می‌توان این مورد را به‌کسی که به موضع توحید رسیده تعمیم داد. آنکه به این مرحله رسیده، هستی را پیکره‌ی خود می‌داند و برآیند رفتارهای اجزای

هستی را به سوی کمال یا حضرت حق می‌بیند. درواقع ابر و باد مه و خورشید و فلک و تمام آدمیان که به‌ظاهر از ما جدایند، در کارند تا به‌موضع حق، آنجایی که از آن هیوط کرده‌ایم برسیم. با این حساب، تمام اجزای طبیعت، اجزای پیکره‌ی ما هستند و آدمیانی که ما در عرصه‌ی زندگی با آنها رقابت می‌کنیم، بخشی از ما هستند که در رساندن مجموعه‌ی هستی یا پیکره‌ی ما به کمال، فعالیت دارند. بدین ترتیب آنکه به موضع کمال راه‌یافته و همه‌ی هستی را پیکره‌ی خود می‌داند، در قبال همه‌ی اجزای هستی خود را مسئول می‌داند و با آنها مسئولانه برخورد می‌کند. عبادت نزد او جز خدمت به مجموعه‌ی هستی یا پیکره‌ی خویش نیست. به هیچ جنبنده‌ای آزار نمی‌رساند، از هیچ حرکت و رفتار و گفتاری نمی‌رنجد، چشم او جز حسن و زیبایی نمی‌بیند، همه‌کس و همه‌چیز را دوست دارد و طبیعت "بدن حمایتی‌اش" را آلوده نمی‌کند. زهر در کام او انگبین است. این زهر می‌تواند شکست‌ها و ناکامی‌های زندگی وی باشد، می‌تواند آزاری از سوی خلق باشد، می‌تواند حوادث طبیعی باشد که برای ایجاد تعادل و بر مبنای اصل کنش و واکنش به‌وقوع می‌پیوندد، و یا می‌تواند ظهور خزان و زمستان باشد که به قول امیر فیروز کوهی:

چشم تو را ز جلوه‌ی وحدت نصیب نیست

ورنه یکی است جلوه خزان و بهار را

در نظر انسان به‌توحیدرسیده، تفاوت‌ها که محصول دنیاپرستی و توجه به علایق دنیایی است از بین می‌رود. در نظر او کفر و ایمان، کافر و مسلمان، مسجد و کلیسا، شب و روز، زشت و زیبا، همه و همه یکسان است. به‌قول عماد

خراسانی:

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکی است  
حرم و دیر یکی، سبحة و پیمانہ یکی است  
این همه جنگ و جدل حاصل کوته نظری است  
گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکی است  
هر کسی قصه‌ی شوقش به زبانی گوید  
چون نکو می نگرم حاصل افسانه یکی است  
این همه قصه ز غوغای گرفتاران است  
ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکی است  
ره هر کس به فسونی زده آن شوخ ارنه  
گریه‌ی نیمه شب و خنده‌ی مستانه یکی است  
گر ز من پرسى از آن لطف که من می دانم  
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکی است  
هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند  
بهر این یک دو نفس عاقل و دیوانه یکی است  
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد  
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکی است  
و مونسى شیرازی نیز گوید:  
کفر و دین در بر عشاق نکوکار یکی است  
کعبه و بتکده و سُبحة و زَنار یکی است

آفتاب رخ او تافت به هر آینه‌ای  
مختلف گرچه نماید، همه انوار یکی است  
با همه خلق جهان صلح و اندر بر من  
جور اغیار و سر مرحمت یار یکی است

در موضع توحید که آخرین پوسته‌ی قبل از وصال به حضرت حق است، تمناها و آرزوهای متفاوت محو می‌شوند و تنها یک آرزوی مشترک و متحد می‌ماند و آن‌هم رسیدن به کمال و یا وصال حضرت حق است. گفتنی است که ما در دنیای مادی و کثرت به‌علت تفاوت‌هایی که با یکدیگر داریم از یکدیگر قابل تشخیص هستیم و این تفاوت‌ها تا آنجایی که به شکل ظاهری و نحوه‌ی تفکر و موقعیت ما در مجموعه‌ی هستی مربوط می‌شود، نه تنها ایراد و اشکالی ندارد، بلکه به حرکت تکاملی ما کمک نیز می‌کند و صد البته که باید آن‌را ارج نهاد. اما نگرش دیگری هم می‌تواند وجود داشته‌باشد و آن متفاوت‌بینی و متفاوت‌سنجی است که حاصل نگاه از پنجره‌ی منافع شخصی و خودبینی است. علت این‌گونه متفاوت‌بینی، علایق و وابستگی‌های دنیایی است. آنکه زرپرست است و مال‌اندوز، آنهایی را که به‌گونه‌ای به او منفعت می‌رسانند از دیگران متفاوت می‌بینید. همین‌طور قدرت‌طلبان و زورمندان، حامیان اریکه‌ی قدرتشان را از دیگران متفاوت می‌بینند و از این‌رو است که نیروهای خودی و غیرخودی مطرح می‌شود. آن‌آنکه علایق شهوانی دارند، چشم سنجه‌شان جمال نیکوتر و ظاهر فریبنده‌تر را می‌جوید. پس چون آدمی از این علایق آزاد گردد و از آنها عریان شود و تنها موضع حق را جستجو کند، از متفاوت‌بینی می‌رهد و همه‌ی



برایستاده‌های هستی اعضای پیکره‌ی او می‌شوند و به قول سعدی تنها به میوه‌ی بستان هستی که نماد منفعت فردی او است توجه ندارد، بلکه تماشاگر بستان می‌شود.

تنگ‌چشمان نظر به میوه‌کنند

ما تماشاگران بستانیم

و اما هستند کسانی که وقتی داستان سیر و سلوک مرغان را می‌خوانند و یا می‌شنوند، چنین تصور می‌کنند که عطار با طرح آن خواسته‌است در پرده بگوید که آن سیمرغ پنهان، درواقع همان سی مرغ سالک هستند که در پایان راه و سلوک خود از گوهر ذات خویش آگاه شده‌اند. پاسخ این گروه را می‌توان در سروده‌ای از عبرت نایینی خلاصه کرد:

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیق و نه اوییم و هم اوییم

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را

آن صورت آینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست‌نما را به حقیقت

در دیده‌ی ما و تو بقا هست و بقا نیست

از سوی دیگر اگر داستان را خوب بخوانیم متوجه می‌شویم که در بارگاه سیمرغ هنوز یک پرده یا پوست بر جان مرغان باقی مانده، بدین معنی که به موضع فنا

نرسیده‌اند، چراکه همچنان به خود هشیارند. درواقع آنان در وادی توحید و تحیراند. به‌قول شیخ محمود شبستری:

اگر آینه‌ی دل را زدوده است

چو خود را بیند اندر وی چه سود است؟

و سالک همان‌طور که گفتیم تا به خود هشیار است به وصال دست نیافته‌است. از بایزید بسطامی پرسیدند چگونه می‌توان به حق رسید، گفت: "خود را فراموش کن، به حق رسیدی". مفهومی آن است که تا از خود بی‌خبر نشده‌ای، به وصال نرسیده‌ای. به‌قول مولانا:

"باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی". تا همچنان پوست هستی بر گرده‌ی سالک باقی است، وصال به‌وقوع نمی‌پیوندد، چراکه درموضع وصال یا فنا دوگانه‌بینی روا نیست و آنکه به خود هشیار است حق را نمی‌بیند. به‌قول شیخ اجل سعدی:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبت بی‌خبرانند

وآن را که خبر شد خبری باز نیامد

عطار نیز داستان زیبایی در این‌باره در منطق‌الطیر نقل کرده‌است. از زبان خود او بشنویم:

یک شیبی پروانگان جمع آمدند

در مضعیفی طالب شمع آمدند

جمله می گفتند می باید یکی  
کو خبر آرد ز مطلوب اندکی  
شد یکی پروانه تا قصری ز دور  
در فضای قصر یافت از شمع نور  
بازگشت و دفتر خود باز کرد  
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد  
ناقدی کو داشت در جمع مهی  
گفت او را نیست از شمع آگهی  
شد یکی دیگر گذشت از نور در  
خویش را بر شمع زد از دور در  
پرزانان در پرتو مطلوب شد  
شمع غالب گشت و او مغلوب شد  
بازگشت او نیز و مستی راز گفت  
از وصال شمع شرحی بازگفت  
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز  
همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز  
دیگری برخاست می شد مست مست  
پای کوبان بر سر آتش نشست  
دست درکش کرد با آتش به هم  
خویشتن گم کرد با او خوش به هم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او  
سرخ شد چون آتشی اعضای او  
ناقد ایشان چو دید او را ز دور  
شمع با خود کرده هم رنگش ز نور  
گفت این پروانه در کارست و بس  
کس چه داند، این خبردارست و بس  
آنکه شد هم بی خبر هم بی اثر  
از میان جمله او دارد خبر  
تا نگردي بی خبر از جسم و جان  
کی خبر یابی ز جانان یک‌زمان  
نیست محرم نفس کس این جایگاه  
در ننگجد هیچ کس این جایگاه

## نوشتار ۱۲ - خار چینی در بهشت

در دفتر دوم مثنوی شریف زیر عنوان "طعنه‌زدن بیگانه‌ای در شیخ و جواب گفتن مرید آن شیخ"، مولانا مفهوم زیبایی را به کار گرفته‌است که می‌تواند درسی برای ما در زندگی روزمره باشد و آن "خارچینی از بهشت" است. او می‌فرماید:

در رخ مه عیب‌جویی می‌کنی

در بهشتی خارچینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو

هیچ خار آن جا نیابی غیر تو

براستی هستند کسانی که وقت و هم خود را صرف عیب‌جویی از زیبایی می‌کنند و به‌جای لذت بردن از زیبایی، عمر خود و دیگران را به مسایل غم‌زا و اندوه آور صرف می‌کنند.

دوستی از زبان دوستش می‌گفت که سال‌ها پیش چند خانواده از دوستان تصمیم گرفتند که روز تعطیلشان را در باغی در اطراف تهران بگذرانند. می‌گفت اواخر فروردین بود. باغ به‌زیبایی آراسته شده‌بود. درختان باغ غرق گل و شکوفه بودند و زمین باغ از علف‌های تازه مفروش شده‌بود. آسمان صاف بود و آفتاب به این زیبایی‌ها رنگ و جلای بیش‌تری بخشیده‌بود. پرندگان از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و گاه صدای چه‌چه بلبل گوش‌ها را نوازش می‌داد. زنبوران عسل و پروانه‌ها در حالت مستی با گل‌ها در معاشقه بودند. نسیم ملایم بهاری شاخه‌ها و سبزه‌ها را به رقص واداشته‌بود. همه غرق لذت بودند و صدای خنده

فضای باغ را پر کرده بود. در چنین فضایی سفره‌ی رنگینی از غذاهای متنوع فراهم آمده بود و عطر غذا با شمیم گل‌ها درآمیخته بود و رغبت و اشتها را برانگیخته بود. همه نشسته بودند تا از نعمت‌های خوان گسترده شده بهره‌گیرند، که ناگاه دوستی وارد شد. همه از دیدن او شاد شدند و فریاد شادی فضای باغ را پرکرد. اما ناگهان آن شادی‌ها به سکوت چرخید وقتی که دوست تازه‌وارد زبان به شکوه باز کرد که آخر چرا اینجا نشسته‌اید؟ پرسیدند مگر چه ایرادی دارد؟ گفت در نزدیکی جایی که نشسته‌اید (در حدود ۳۰ متر آن طرف‌تر)، فضولات سگی روی زمین است، آن را ندیدید؟ لحظه‌ای چند سکوت ادامه پیدا کرد، آنگاه یکی از ریش‌سفیدان فامیل به او گفت: دوست عزیز در شگفتی که این همه زیبایی تو را جذب نکرد و از این بهشت شادی‌زا تنها لکه‌ای نامطلوب در چشم عیب‌بین شما نمود پیدا کرد. ببینید چگونه شادی و سرور و عیش جمعی را منغص کردید؟

آری او به قول حافظ بی‌هنری بود که نظر به عیب می‌کرد که "هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند." و به قول مولانا در رخ مه، عیب‌بینی می‌کرد و در بهشت بود، اما خویش را به جستجوی خار مشغول کرده بود. بدین جهت است که مولانا می‌فرماید:

در رُخ مه، عیب‌بینی می‌کنی  
در بهشتی، خارچینی می‌کنی  
گر بهشت اندر روی تو خار جو  
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو

## نوشتار ۱۳ - پاسخ به منکران

چندی پیش دوستی ویدیویی را برای من فرستاد و خواست که درباره‌ی آن اظهارنظر کنم. آن را چندبار به دقت دیدم. از آن بوی انکار خداوند شنیده‌می‌شد، نظرم را در نامه‌ی کوتاهی این‌چنین به او ابراز کردم:

دوست عزیز، این‌گونه حرف و حدیث‌ها همواره بوده‌است و خواهد بود، شنونده باید عاقل باشد و گوش جان‌ش از هر سازی تنها آوای حق را بشنود. به‌هرحال خورشیدِ معرفت به هر قلبی نمی‌تابد. به‌قول حافظ:

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

از طرفی راه معرفت راهی پلکانی، پرمخاطره، سخت‌گذر و پرنشیب و فراز است. افت و خیزها دارد و برخی حتی به بالا می‌روند و با خطایی به پایین‌ترین پله سقوط می‌کنند. همه‌ی انسانها به نسبت آگاهی بر پله‌ای از این راه موضع گرفته‌اند. جمعی به تلاشند در راه وصال (رهروان)، جمعی شده غافل همه در شهوت و مال، و جمعی همه در وهم اسیرند و خیال. بنابراین انسانها در هر موضعی از این راه که باشند تنها دریافته‌های خود را از آنچه یافته‌اند بیان می‌کنند که مسلماً با حقیقت وجودی حضرت باریتعالی بیگانه است. حتی اگر کسی تمامی مراحل راه کمال را طی کند و به دریای حقیقت راه یابد، آن "بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز". چراکه "عاشقان کشتگان معشوقند - بر نیاید ز کشتگان آواز" (سعدی). حال این کاملان، حکایت قطره است و دریا. حکایت

پروانه‌ای است که جان در آتش جانان می‌بازد و خود همه آتش می‌شود. عطار در حکایت پروانگان در منطق‌الطیر در وصف پروانه‌ای که برای شناخت معبود (شمع)، خود را به آتش می‌زند و می‌سوزاند، می‌گوید:

چون گرفت آتش ز سر تا پای او

سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور

شمع با خود کرده هم رنگش ز نور

گفت این پروانه در کار است و بس

کس چه داند، این خبردار است و بس

آنک شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر

از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان

کی خبر یابی ز جانان یک زمان

و حال آنکه در میانه‌ی راه است و آنکه به یار پیوسته، یادآور مرغ سحر و پروانه‌ی جان‌باخته در آتش سعدی است که:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند

کان‌را که خبر شد خبری باز نیامد



و گفتیم که در راهِ پلکانیِ معرفت یا کمالِ معنوی، هرکسی را موضعی است. باید سعی کنیم که در زمره‌ی غافلان نباشیم و اسیر وهم نیز نشویم. و اما وهم که حاصل تعامل و تقابل با محیط است در کارِ عقلِ جزئی، خلل ایجاد می‌کند و در چنین حالتی است که غولِ نفس، انسان را از راه کمال منحرف می‌کند و "می‌کشد گوش تو تا قعر سفول". سرانجام این انحراف نیز فرعون شدن است. مولانا می‌فرماید:

عقلِ جزوی آفتش وهم است و ظن

ز آنکه در ظلمات شد او را وطن

وهم و خیال ریشه‌ی همه‌ی اختلافات از جمله جنگِ هفتاد و دو ملت است. به فرموده‌ی مولانا چه بسا عقل‌هایی چون کوه که در دریای وهم و خیال غرق شده‌اند. چنانکه عالمِ وهم و خیال، ابراهیم خلیل‌الله را که خود "نقش‌بند" بود به خطا افکند، به گونه‌ای که ستاره را خدا تصور کرد. پس باید درون را پاک کنیم و به توصیه‌ی مولانا تنها به ندهایی که ما را به سوی کمال می‌کشد گوش فرادهیم، که:

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

و بی‌جهت نیست که حافظ می‌فرماید:

قطع این مرحله بی‌همره‌ی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

## نوشتار ۱۴ - غم و غصه

به باغ بلبل عاشق به صوت خوش می‌گفت  
که دل به باده بشوید و غم به آب دهید  
"م. شهریاری"

اغلب ما انسانها از بیماری سرطان می‌هراسیم، اما به دست خود غده‌ی غم را که بسیار مهلک‌تر و دهشتناک‌تر از غده‌ی سرطان است در درون می‌کاریم و با ذهنیت‌ها و تصورات و خیالات واهی آبیاری‌اش می‌کنیم و رشدش می‌دهیم. ما چون مرغ بوتیماریم که در کنار دریا غم آن می‌خوریم که اگر آب دریا به پایان رسد چه چاره کنیم؟

غم را می‌توان به دو دسته‌ی کلی تقسیم کرد: غم عشق یا غم دوری از معشوق که با دردی لذت‌بخش و امید برای وصال همراه است، و غم ناشی از هویت ذهنی که چون در ما بیچند وجودمان را چون سرطان می‌خورد. تفاوت غم عشق با غم ناشی از هویت ذهنی آن است که مهجور عشق میل تفرج در طبیعت و هم‌نشینی با دیگران را دارد و با ذکر و یاد معبود غم را به شادی می‌آلاید، اما غم‌های ناشی از هویت ذهنی، انسان را افسرده، گوشه‌نشین و دل‌مرده کرده و درون را زهرآگین می‌کند و می‌خورد. هویت ذهنی، شخصیت کاذبی است که از طریق اندیشه و در نتیجه‌ی تعامل و تقابل با محیط، در ذهن انسان می‌نشیند و شخصیت واقعی او را منفعل می‌کند. هویت ذهنی بر گذشته

و حال و آینده زندگی انسان چنگ می‌اندازد و خیال بر خیال می‌نشانند و فکر انسان را به مسایل واهی مشغول کرده و غم می‌آورد. این غم‌ها می‌توانند حاصل افسوس به از دست‌رفته‌ها، ترس از دست دادن تعلقات و دست‌یافته‌ها، ترس از بیماری و مرگ، و یا حسرت در ناکامی‌ها و خواسته‌های دست‌نیافته باشد. هم‌چنین غم می‌تواند ناشی از قیاس غیرموجه، پیش‌داوری، خودخواهی، اگرها و ای‌کاش‌ها، غرور، حسادت، شهوت، خشم، شهرت‌طلبی، اعتنا به مهر و قهر دیگران، جاه‌طلبی، زودرنجی و امید به تشویق و هم‌چنین نگرانی از تکذیب دیگران و غیره باشد. البته منشاء قیاس نیز می‌تواند هویت ذهنی باشد.

حال ببینیم چگونه می‌توان از چنگال اهریمن غم که پی‌آمدش افسردگی و پریشانی است گریخت. اگرچه پاسخ این پرسش به زبان بسیار ساده است، اما انجامش کاری بس دشوار است و اراده‌ای آهنین می‌خواهد. باید خودشکنی کنیم تا شخصیت کاذبی را که ذهن و اندیشه‌ی ما را در بند کشیده از ذهن محو کنیم و چنانکه مولانا می‌فرماید بر ویرانه‌ی این زندان به رقص کمال پردازیم.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی

پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند

رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند

چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربان‌شان از درون دف می‌زنند

بحرها در شورشان کف می‌زنند

حقیقت آن است که ما انسانها از درون به دریایی ارتباط داریم که کرانش  
بی‌کران است و توانش خارج از وهم و گمان. به‌فرموده‌ی مولانا:

جسم ما روپوش ما شد در جهان

ما چو دریا زیر این کُ که در نهان

این دریا وجه اشتراک همه‌ی برایستاده‌های هستی است و آنچه‌را که در جهان  
هستی نمود پیدا کرده‌است بر مبنای نیازهای ما از همین دریا نشأت گرفته‌است.  
تنها باید هویت کاذبی را که از خود ساخته‌ایم ویران کنیم تا به دریای وجود  
ارتباط یابیم.

باید آگاه شویم که شخصیت کاذبی را که از خود در ذهنمان ساخته‌ایم از آن ما  
نیست، بلکه دشمنی بنام "من" است که ره‌آوردش همه غم است و پریشانی و  
تمام مصایب و مشکلات از همین "من" ناشی می‌شود. همین "من" است که  
ما را از یار می‌برد و نتیجه آن می‌شود که در میان ابر تخیلاتمان چون پر کاهی  
به دست تندباد حوادث به ورطه‌های غم بیافتیم. تا این جزء وجودی ما به کل  
نیپوندد و از خود بی‌خود نشویم، در غم ناشی از بی‌قراری و بی‌ثباتی و عدم  
امنیت همچنان گرفتار خواهیم ماند. مولانا می‌فرماید:

آن نفسی که باخودی، بسته‌ی ابر غصه‌ای

وان نفسی که بی‌خودی، مه به کنار آیدت

آن نفسی که باخودی، همچو خزان فسرده‌ای

وان نفسی که بی‌خودی، دی چو بهار آیدت

پس خوش آنکه شخصیت فرضی خود را بشکنیم. بدین معنی که خود را به معبود تسلیم کنیم و در دریای نیستی یا عدم پناه گیریم و چون ماهی دریایی شویم تا قرار یابیم. این دریا اگر چه دائماً برای اجابت نیاز هستی در تلاطم است، اما ساکنان آن را از طوفان و ناآرامی پروایی نیست.

آری برای رهیدن از هویت ذهنی باید تنها ذهن و فکر و اندیشه را متوجه معبود ازلی کرد. چنانکه مولانا می‌فرماید: "تا نشوی مستِ خدا، غم نشود از تو جدا"، و برای آنکه به مستی خدا برسیم به قول شمس تبریزی باید از دو مرحله‌ی مستی گذشت؛ نخست باید از مستی هواها و آرزوهای اسارت بار دنیا بگذریم. مرحله‌ی بعد مستی روح است، بدین معنی که روح در عرصه‌ی هستی به پرواز درمی‌آید و انسان، غواص معانی می‌شود و حق را به آثارش می‌بیند و از هر پدیده‌ای پیام می‌گیرد و از کشف حقیقت لذت می‌برد. چون حقایق هستی را دریابیم، شناخت ما به حضرت حق بیشتر می‌شود و به او عاشق‌تر می‌شویم و به‌حالتی می‌رسیم که آن مستی خداست.

مطلب را با پند پرباری از صائب تبریزی به پایان می‌بریم که:

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن

پشت‌پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است

ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

هرچه پیشت آورد قسمت به آن خرسند باش  
از برای زیستن اندازه‌ای تعیین مکن  
آب صاف و تیره صائب دشمن آینه است  
سینه‌ی خود را غبارآلود مهر و کین مکن

## نوشتار ۱۵ - خشونت

خشونت در واژه‌نامه‌ی معین درشتی، تندخویی و واژه‌ی متضاد ملایمت معنی شده‌است. به باور اینجانب، خشونت انحراف از موضع اعتدال و ملایمت است و می‌تواند به تندخویی، پرخاش، نزاع و در نهایت جنایت منتهی شود. خشونت، کنش یا واکنشی است که اگر مهار نشود می‌تواند عامل وقوع طوفانی شود که حاصلش ویرانی است و نابودی. خشونت درواقع یک نوع انرژی است که با یک رفتار ناسنجیده و خطا آزاد می‌شود و واکنش‌های خشن یا خشم‌آلود تأثیر آن‌را تشدید می‌کنند، تا جایی که از کنترل خارج شده و ممکن است خسارت‌های جبران‌ناپذیری به‌بار آورد. درست مثل خودروی سنگینی که در یک سرایشی ترمزش می‌برد. حال اگر این انرژی جنبشی نسبتاً عظیم به مانعی برخورد کند ممکن است خسارت‌های جبران‌ناپذیری به‌بار آورد. پس باید سعی کرد که کنش اول یا رفتار ناسنجیده‌ی نخستین، بروز نکند و اگر بروز کرد نباید واکنش‌ها به‌گونه‌ای باشد که تنش ایجادشده تشدید شود. مثلی است معروف که می‌گویند خون را با آب می‌شویند نه با خون. ما باید آن چنان صبر و تحملی پیداکنیم که هر درشتی را به‌نرمی پاسخ گوئیم و آنچه بر ما می‌رسد را با تأمل و سپر بردباری دفع کنیم و از تسری آن به محیط و دیگران جلوگیری کنیم. چون زمین عمل کنیم که هر لاشه را در خود فرو می‌بلعد. چون آسیا رفتار کنیم که هر درشتی را به نرمی پاسخ می‌گوید.

و اما علت‌های خشونت، هم بیرونی است و هم درونی. علت‌های بیرونی کنش‌ها یا شرایطی است که محیط به ما تحمیل می‌کند. شرایط اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و حتی اقلیمی (آب و هوایی) از جمله‌ی این عوامل‌اند. علت‌های درونی شامل تعصب، کینه و دشمنی، حسد، غرور و منیت‌اند. البته علت‌های درونی می‌توانند معلول علت‌های بیرونی باشند. تعصب یکی از عوامل خطرناک خشونت است که حاصل خامی و ناآگاهی است. به‌قول مولانا:

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون‌آشامی است

ما نباید بر این گمان باشیم که هر اعتقاد و باوری که داریم کاملاً بر حق است و دیگران آنچه دارند باطل. ما ظرفی را مانیم که بر آن نامی حک شده‌است و باورها و اعتقاد‌های ما محتوای آن ظرف است. نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آنچه را که به نام اعتقاد یا باور در درون خود انباشته‌ایم، واقعاً آن چیزی است که مدعی آن هستیم. ما در واقع کوزه‌ای از آب دریا برداشته‌ایم، کوزه ای که چون از سطح دریا برگرفته‌ایم، نماینده‌ی دریا نیست. به‌علاوه محتوای آن با کف‌ها و آب‌آورده‌های سطح آب همراه است. دامنه‌ی یک دین یا ایدئولوژی بسیار وسیع‌تر از آن است که بتوانیم بر آن اشراف پیدا کنیم. برای شناخت این دریا باید هم ملاح بود و هم شناگر و هم غواص، که زمان می‌خواهد و ریاضت بسیار. بنابراین آنچه کسب کرده‌ایم بسیار اندک است و ممکن است با حقیقت آن ایدئولوژی تطبیق نکند. بنابراین وقتی ما شناخت کافی از آن چیزی که ادعا



می‌کنیم، نداریم اگر خود را با تعصب، متصف به آن قلمداد کنیم و پرچم ادعا برافرازیم، گفتارها و رفتارهای ما به آن ایدئولوژی برمی‌گردد و عامل بدنامی آن خواهیم شد. از این رو پافشاری و تعصب بر ادعاهایمان خطا است و ناشی از خامی و ناپختگی است. جنگ هفتاد و دو ملت حاصل همین تعصب‌ها و برداشتهای نادرست از مفاهیم است. به قول حافظ:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

و به قول مولانا:

در کف هر کس اگر شمعی بدی

اختلاف از گفت‌ها بیرون شدی

بی‌جهت نیست که مولانا می‌فرماید:

آنکه گوید جمله حق‌اند احمق‌ست

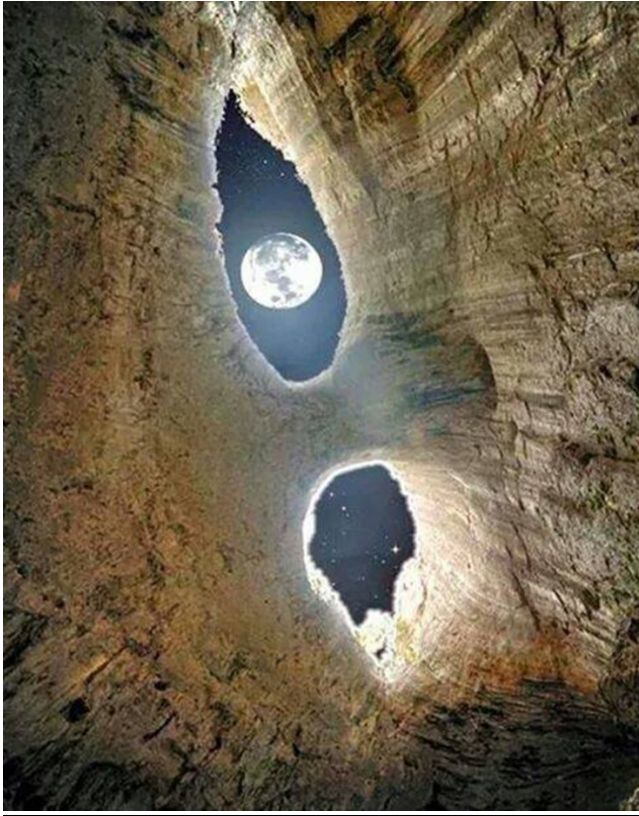
وآنکه گوید جمله باطل او شقی‌ست

دریافت‌ها و دیدگاه‌ها بر پله‌های متفاوتی از نردبان تکامل قرار گرفته‌اند. پس بر باورهایمان پای نفع‌شیریم و همگان را با هر اندیشه و باوری بپذیریم و به آنها احترام بگذاریم. ادیان را با رفتارهای ناسنجیده بدنام نکنیم. دین باید پناه گرفتاران باشد تا در خلوت آرام آن، بار مصائب را کاهش دهند. پناه و پناهگاه هم باید تحمل، تساهل و مهر و گرمی داشته باشد. همه آغوش مهربان را در گرفتاری‌ها و غم‌ها می‌جویند. با احترام به اندیشه و باور دیگران می‌توانیم نسبت به یکدیگر مهربان باشیم و از خشونت فاصله بگیریم. ما حق برخورد

متعارف و ملایم و منطقی با کنش‌ها و واکنش‌ها را داریم، اما حق تحقیر یا حذف هیچ باوری را نداریم. تحمیل عقیده بر دیگران، پای از حریم خویش بیرون نهادن و نوعی خشونت است. جنایت مرتبه‌ی نهایی خشونت است. کشتار انسان به‌دست انسان که متأسفانه در جهان امروز ما متداول شده ناشی از انحراف از موضع تعادل و برابری است و باید متوقف شود. انسان حق حذف انسانهای دیگر را ندارد. ما به کسی جان نبخشیده‌ایم که از او بازستانیم. اگر انسان از جان بعضی حیوانات تغذیه می‌کند بدان جهت است که انرژی دریافتی از آن‌را در جهت تکامل صرف کند و وسیله‌ای شود که آنان نیز به تعالی برسند. یعنی به مقام انسانی ارتقا یابند، انسانی که همه مهر است و خدمت است و آگاهی. نه آنکه انرژی دریافتی به خوبی ددمشانه تبدیل شود که در این صورت به آن حیوان نجیب ظلم شده‌است، چراکه به موضعی پست‌تر از موضع فعلی او سوق داده شده‌است. به امید آنکه مهر و دوستی بر جامعه‌ی انسانی سایه افکند.

## نوشتار ۱۶ - روزن نور

به بهانه‌ی طلوع خورشید فروزان هدایت حضرت محمد (ص)



چندی پیش یکی از دوستان گرانقدر عکسی را بر روی صفحه‌ی فیس‌بوک گذاشتند که نظرم را به خود جلب کرد و سبب شد تا مطلبی درباره‌ی آن بنویسم. بدین وسیله از ایشان که چنین عکسی را صید کرده‌اند، سپاسگزارم.

لحظه‌ای در این عکس تأمل بفرمایید؛ حُسن از هر روزه‌ای سرگُند، عشق می‌آفریند، و تنها عاشقان می‌توانند آن‌را ببینند. در این عکس، ماه که از خورشید نور می‌گیرد از روزه‌ای سربرآورده و پرتو آن وجود مشتاقان را روشن کرده‌است. از سوی دیگر، روزه‌ی همسایه اگر چه به نور ماه مزین نیست، اما از ماه و جلوه‌ی ستارگان بی‌بهره نیز نیست. این می‌تواند مصداق تأثیر همنشین و همسایه‌ی آگاه باشد. نور و روشنایی نماد آگاهی است و همنشینی با آگاهان به ما روشنایی می‌بخشد و بر ما جان می‌افزاید. مولانا می‌فرماید:

جان نباشد جز خبر در آزمون  
هرکه را افزون خبر جانش فزون  
جان ما از جان حیوان بیش‌تر  
از چه زان‌رو که فزون دارد خبر  
پس فزون از جان ما جان ملک  
کو منزّه شد ز حس مشترک  
وز ملک جان خداوندان دل  
باشد افزون تو تحیر را بهل  
زان سبب آدم بود مسجودشان  
جان او افزون ترست از بودشان  
جان چو افزون شد گذشت از انتها  
شد مطیعش جان جمله چیزها

ما انسانها همچون روزنه‌هایی هستیم که نور پرفروغ و آگاهی‌بخش حق را در حد توان، از خود عبور می‌دهیم. این نور ممکن است مستقیم از خورشید وجود و یا به‌طور غیرمستقیم از طریق اقمار او به ما برسد، بدین‌معنی که نور حق از طریق انبیا و اولیا و بزرگانی که از او نور می‌گیرند به ما می‌رسد و بر ما روشنایی که همان آگاهی است می‌افشانند. طبیعی است که هرچه به حضرت حق نزدیک‌تر شویم، واسطه‌های نوری میان ما و معبود کم‌تر می‌شود. بدین‌ترتیب تفاوت انسانها در نزدیکی به منبع نور و همچنین میزان نوری است که از آنها عبور می‌کند و همین نور یا دانش و آگاهی است که به انسانها فضیلت می‌دهد، و بر ما است که وضعیت و موقعیت هرکس را بسنجیم و آن‌آنکه آگاه‌ترند را ارج نهیم. درواقع معنی تواضع آن است که وضعیت و موقعیت هرکس را بسنجیم و بر او ارزشی نهیم یا او را در جایی بنشانیم که در خور اوست، نه بیش و نه کم. پس اگر آگاهی و دانشی در ما است، پرتوی از معبود ازلای است که نورالانوار است و نباید بر آن مغرور باشیم، بلکه باید آن‌را در جهت خدمت مفیدتر و مؤثرتر به خلق به‌کار ببریم. چراکه سپاس‌چنین نعمتی خدمت است و بس. روزی ابوسعید ابوالخیر با شاگردانش در مجلسی نشست‌بود. روی به شاگردانش کرد و گفت این همه گوهر بر زمین ریخته شده، چرا کسی آنها را بر نمی‌چیند. شاگردانش گفتند کدام گوهر؟ ما گوهری نمی‌بینیم. گفت، خدمت، خدمت ... کدام گوهر از خدمت پرارزش‌تر است.

اما بسیارند جاهلان و ابلیسان مردم‌رویی که به دانش مجهز شده‌اند و از این عطیه‌ی خداوندی تیغی ساخته‌اند و خون مردمان می‌ریزند و یا راهزنانی شده‌اند که با چراغ دانش کالاهای گزیده‌تر می‌برند.

در پایان این نوشتار، سروده‌ای را که بی‌مناسبت با این مطلب نیست تقدیم می‌کنم، به امید آنکه مورد قبول افتد:

ذره‌ای در سایه‌ی خورشید بود

چون ستاره کورسویی می‌نمود

در شب تاریک و بزم سایه‌ها

نور او چون شعله‌ی خورشید بود

بی‌خبر از پرتو مهر وجود

مست بود از خویش و خود را می‌ستود

در میان مستی سودای خویش

با تکبر لب به گفتن برگشود

کاین چنین نوری ز من برمی‌جهد؟

بی‌من این نور از کجا یابد وجود؟

ناگهان از مشرق جام وجود

آفتابی پرده‌ها را درر بود

ذره‌ای کو آن چنان مغرور بود

گویا از بدو هستی کور بود

نور نی، او روزنی بر پرده بود

می‌گذشت از وی همان نور وجود

در دفتر اول مثنوی شریف آمده‌است که حضرت پیامبر می‌فرماید یاران من چون ستارگان‌اند که از من نور می‌گیرند و رهروان را هدایت می‌کنند و اهریمنان را می‌رانند. مولانا در این مقوله، خورشید را نماد خداوند یکتا و ماه را نماد پیامبر تصور می‌کند و می‌گوید آنان که یارای دریافت نور خورشید الهی را دارند می‌توانند از نور آگاهی وجود، به‌طور مستقیم بهره‌مند شوند و نیازی به نور ستارگان ندارند و دیگران به نسبت توانشان از ماه و ستارگان نور می‌گیرند. آنگاه از قول حضرت پیامبر چنین نقل می‌کند که من بشری هستم که به من وحی یا نور مستقیم خورشید می‌رسد. وگرنه چون شما مردم، تاریک بودم. نور خورشید است که این‌چنین مرا نورانی ساخته‌است. آنگاه ادامه می‌دهد که در حضور خورشید بی‌نورم، اما به آن‌آنکه در ظلمت‌اند نور می‌افشانم و بدان سبب نورم از نور خورشید ضعیف‌تر است تا آنانی که تاب نگرش به نور خورشید را ندارند از طریق من از نعمت آگاهی بهره‌مند شوند. از زبان شیرین مولانا بشنوید:

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هرکسی را گر بدی آن چشم و زور

کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجت استی ای ذلیل

که بُدی بر نورِ خورشید او دلیل  
ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی  
من بشر بودم ولی یوحی الی  
چون شما تاریک بودم در نهاد  
وحی خورشیدم چنین نوری بداد  
ظلمتی دارم به نسبت با شموس  
نور دارم بهر ظلمات نفوس  
زان ضعیفم تا تو تابی آوری  
که نه مرد آفتاب انوری



## نوشتار ۱۷ - ماهی طلایی

شکر نعمت، درک نعمت است و درک نعمت، استفاده‌ی بهینه از آن و توسعه‌ی آن است. وگرنه مطلوب ما به آرزوهای کودکانه بیشتر شبیه است، که به پایمردی و پافشاری، آنچه را که بدان دل بسته‌ایم به دست می‌آوریم، اما چون درک درستی از آن نداریم، شرایطی را به او تحمیل می‌کنیم که محصولش افسوس و ای کاش است. و آن قدر به او بیگانه‌ایم که دست و پا زدن او را برای حفظ حیاتش در شرایط جدید به شادی تلقی کرده و رقص مرگش را در وضعیت جدید رضایت می‌انگاریم. شاید داستان ماهی طلایی پژمان بختیاری شاعر معاصر، گویای رساتر و زیباتری از این نکته باشد. روحش شاد و یادش گرامی باد. از او بشنویم:

خانه‌ای هست مرا تنگ‌تر از چشم حسود  
اندر آن، حوضی چون عیش اسیران محدود  
ماهی‌ای مانده در آن حوض به‌جای از شب عید  
نیمه‌ی زرین و آن نیم دیگر سیم اندود  
گاه بر سینه‌ی آب آید و گه در دل آب  
گشته سرگرم چو زاهد به قیام و به قعود  
پسرم بر لب آن حوضچه استادی شاد  
دوختی دیده بدو با نگاهی عشق‌الود  
گر به‌وش بر لب آن آب کمین کردی لیک

ماهی آن صید نباشد که به دست آید زود  
روزی آن یار دلاویز به چنگ آمد، حیف  
سهلش از دست برفت ارچه به سختیش ربود  
نرم لغزید و به در رفت و در افتاد به خاک  
او در آن صحنه به رقص آمد و کودک به سرود  
دست افشاندی و پا کوفتی اما افسوس  
ماهی از رقص فرو ماند و سرانجام غنود  
سرد شد ماهی بی طاق و مسکین پسر  
اشک سوزان به رخ افشانند ز غم لیک چه سود

## نوشتار ۱۸ - دوستی اکسیر شادی‌ها است گر خوش بنگری

یاران، آنچه امروز در جهان ما می‌گذرد یک مصیبت است و لکه‌ی ننگی بر دامان انسان قرن بیست و یکم. جای شگفتی است که همه به دنبال خواهش‌ها و تمناهای تن‌اند. به‌راستی چرا همه به دنبال محدوده‌ی خویشتنیم. محدوده‌ی کوچکی را می‌طلبیم که فقط خود را بفهمیم و با هم‌زمان خود سخن بگوییم، در حالی که همدلی از هم‌زمانی خوش‌تر است. در واقع ما تجزیه‌طلبانی هستیم که یک محدوده‌ی کوچک‌تر را می‌جوییم. چرا نباید محدوده‌ی من به‌گسترده‌ی همه‌ی یک جامعه‌ی بزرگ و حتی همه‌ی عالم باشد؟ اگر به مهر و دوستی زیست کنیم، من‌ها ما می‌شود و جنگ‌ها به صلح و آشتی می‌چرخد، چراکه محدوده‌های کوچک، احتمال درگیری‌ها، اختلافات و برخوردها را افزایش می‌دهد. گویند چون اسکندر مقدونی بر بسیاری از ممالک عالم مسلط شد، با ارسطو که سرآمد حکمای آن زمان بود درباره‌ی چگونگی اداره‌ی متصرفاتش مشورت کرد و از او راهنمایی خواست. ارسطو او را گفت که جهان هرگز نیارآمد و اگر جایی دشمنی پدید آید و تو به دفع آن مشغول شوی، هرگز آسایش نیابی و هرگاه در دفع آنها سستی کنی، دشمنان بر تو غلبه کنند. کار درست آن است که این ممالک را به سرزمین‌های کوچک‌تر تقسیم و بر هریک فرمانروایی بگماری. اما باید که عرصه‌ی این سرزمین‌ها بر فرمان‌روایان تنگ باشد، به‌گونه‌ای که دائماً با هم در نزاع باشند و بر مسایل کلی فرصت مداخله پیدا نکنند و تو بدان سبب آسایش یابی. اسکندر این رأی پسندید و بر آن منوال

عمل کرد و همین سبب فراغت او شد. آیا آنچه امروز بر کشورهای قوی و ضعیف می‌گذرد به‌گونه‌ای پیروی از آن سیاست نیست؟ اروپای متحد، آمریکای متحد و آسیا و خاورمیانه‌ی از هم‌گسیخته و در حال تجزیه‌!!!!!!؟؟ به‌قولی تفرقه بیانداز و حکومت کن.

گرچه آنچه که امروز در جهان ما می‌گذرد یک مصیبت است (کشتار انسان به‌دست انسان، و اگر چشم وحدت‌بین داشته‌باشیم، انسان به مثله کردن خویشتن مشغول است). تنها راه گریز از این گرداب مصیبت، پناه بردن به باغ مصفای دوستی است، باغی که نسیمش جان‌بخش و بر و میوه‌اش نشاط و شادمانی است. به‌یاد داشته‌باشیم که عمر ما کوتاه است و لحظه‌های حیات بی‌وقفه درگذرند و به‌فرموده‌ی مولانا: ما همچون موجی هستیم که در دمی سر از دریای وجود برمی‌آوریم و در دمی دیگر سر در آن فرو می‌بریم و شگفت‌آور است که با آنکه می‌دانیم که هر آن ممکن است عمر کوتاهمان به‌سرآید، اما باز هم از زیاده‌طلبی و ظلم و تعدی به دیگران دست برنمی‌داریم. زندگی، رویایی بیش نیست و همه در خواب غفلتیم و به‌قول شیخ ابوالحسن خرقانی آنگاه از این رویا بیدار می‌شویم که آخرین نفس در میان دو لب قرار می‌گیرد تا خارج شود. بلی، در خواب غفلتیم و اسیران محنتیم و چشم طمع بر خالی این جهان دوخته‌ایم. اگرچه رویای زندگی بسیار کوتاه است، اما در عین حال سرمایه‌ای گرانبها است که باید آن را عزیز بداریم. آنچه حائز اهمیت است، آنست که این عمر کوتاه را چگونه صرف کنیم. آنچه امروز بر ما می‌گذرد

نتیجه‌ی جهل است و باید امیدوار باشیم که سرانجام خورشید آگاهی در آسمان  
جهل طلوع کند و پرتو مهرش بر عالم و عالمیان بتابد. به قول حافظ :

درون‌ها تیره شد شاید که از غیب

چراغی بر کند خلوت‌نشینی

باید توجه داشت که گرچه زمین ما عرصه‌ی اختلافات و جنگ‌ها است، اما یأس  
و حرمان، غم و اندوه و شکوه و شکایت چاره‌ی دردها نیست. جهان پیوسته  
عرصه‌ی تاخت و تازها و بی‌عدالتی بوده‌است و خواهد بود. اما تمامی این  
رخدادها در جهت ایجاد توازن است و همین نزاع‌ها عامل بقای جهان است و  
به قول مولانا:

جنگ‌های خلق بهر خوبی است

برگ بی‌برگی نشان طوبی است

خشم‌های خلق بهر آشتی است

دام راحت دایماً بی‌راحتی است

گفتنی است، روزی که جهان به توازن و عدل برسد سکون و آرامش همه‌جا را  
فرا خواهد گرفت و در چنین حالتی یعنی سکون، کار جهان تمام است. بقای  
جهان وابسته به حرکت است و حرکت انگیزه می‌خواهد و رخدادها انگیزه‌ی  
حرکت‌اند. در حال حاضر چون جهل و خودبینی حاکم است حرکت‌ها در نتیجه‌ی  
کنش‌ها و واکنش‌های ناسنجیده به خشونت گراییده‌است. پس مأیوس بودن و  
غم خوردن به اینکه عمر کوتاه است و بی‌بهره و هر جا می‌نگرم جز جنگ و  
خون نمی‌بینم دردی را دوا نمی‌کند. باید خوش‌بین بود، و در حد توان و به‌روش

معقول و منطقی در جهت ایجاد عدالت کوشید، و اولین شرطش هم آن‌است که از خود شروع کنیم و عدل و انصاف و واکنش‌های سنجیده را مبنای روابطمان قرار دهیم، چراکه کنش‌ها همیشه در کنترل ما نیست، اما واکنش‌های سنجیده‌ی ما می‌تواند به محیط آرامش بدهد. با وجود تمام مصیبت‌ها جهان سرشار از حسن و زیبایی است. چشم زیبایی می‌خواهد که به حسن‌ها نظر افکند، چه به قول حافظ: هرآنکه بی‌هنر افتد نظر به عیب کند.

پروین اعتصامی منظومه‌ی داستانی زیبایی دارد که شاید به‌گونه‌ای وصف حال آنانی باشد که عمر کوتاه را با غم سر می‌کنند. به‌راستی ادبیات پارسی سرشار از گنجینه‌های سخن است. در گفتار بزرگان ما بس گفته‌ها می‌توان یافت که دنیایی از معنی را با خود می‌کشد و ای دریغ از ما که چنین گنجینه‌هایی را با خود داریم و فقیریم. ای دریغ از ما که با خورشید در ظلمت نشستیم و خارچین بهشتیم، ای دریغ....

باری پروین اعتصامی در منظومه‌اش گلی را تصویر می‌کند که عمر کوتاهش را به گله صرف می‌کند و اینکه در این عمر کوتاه نیز از دستبردها در امان نیست. شکوه می‌کند که نه هم‌صحبتی دارد که با وی بنشیند و نه بلبل‌ی که در وثاقت نغمه سردهد. می‌نالند که به سحرگاهی می‌شکفتد و در شام‌گاه همان روز عمرش به‌پایان می‌رسد و اینکه آفتاب و گرما نیز رنگ از رویش می‌ریزند. آنگاه دنیا را سرزنش می‌کند و زیر لب می‌نالند که تکیه بر وفای جهان، کاری بس عبث است که: کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد، در این سوداگری چون من زیان کرد. در این‌هنگام شب‌نمی که بر گلبرگی نشسته بود با تبسم گویایی، گل را

مخاطب قرار داد و گفت که ما در واقع رهگذرانی هستیم که برای مدتی کوتاه بر دیوار هستی نقشی می‌نگاریم و می‌گذریم. شب‌نم ادامه داد که اگر تو به سحرگاهی، لب به خنده‌ی حیات می‌گشایی و شب پژمرده می‌شوی، من تنها لحظه‌ای می‌مانم، اما خوش‌دلیم از اینکه در این یک‌دم بر گلی می‌نشینم و در تاریکی چون چراغی بر رخسار گل می‌درخشم. چه خوش‌تر از اینکه در طول حیات کوتاه‌م بر رخسار لطیف گلی منزل دارم و ای گل چه زیوری آراسته‌تر از شب‌نمی است که بر چهره‌ی تو جای گرفته‌است؟

اگرچه یک نفس بودیم و مردیم

چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم

از زبان فصیح پروین اعتصامی بخشی از این داستان را بشنوید. باری پس از شکوه‌ی گل:

فروزان شب‌نمی، کرد این سخن گوش

بخندید و ببوسیدش بناگوش

بگفت، ای بی‌خبر، ما ره‌گذاریم

بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم

من آگه بودم از پایان این کار

تو را آگاه کردن بود دشوار

ندانستی که در مهد گلستان

سحر خندید گل، شب گشت پژمان

تو ماندی یک شبی شاداب و خرم  
نمی ماند به جز یک لحظه شبنم  
جهان، یغماگر بس آب و رنگ است  
مرا همچون تو وقت، ای دوست، تنگ است  
من از افتادن خود، خنده کردم  
رخ گلبرگ را تابنده کردم  
چو اشک، از چشم گردون اوفتادم  
به رخسار خوش گل، بوسه دادم  
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود  
خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود  
چو بر برگ گلی، یک دم نشستم  
ز گیتی خوش دلم، هر جا که هستم  
اگر چه سوی من، کس را نظر نیست  
کسی را خوبی از من بیشتر نیست  
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان  
درونم پاک بود و روی، رخشان  
درخشیدم چو نور اندر سیاهی  
برفتم با نسیم صبح گاهی  
اگر چه یک نفس بودیم و مردیم  
چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم



به ما دادند کالای وجودی

که برداریم از این سرمایه سودی

آری باید موقعیت موجود را غنیمت شمرد و از لحظه‌ها که چون سرمایه‌ی گرانبهایی در اختیار ماست به به‌ترین وجهی بهره برد. شادی و نشاط لازمه‌ی عمر کوتاه ما است و این میسر نمی‌شود مگر آنکه محیطی خالی از تنش ایجاد کنیم. تنش‌ها نتیجه‌ی سخت‌گیری‌ها، رنجیدن از دیگران و آزردن یکدیگر است. باید همچون درختی باشیم که بر و بارش همه نیکی، همه دوستی و همه احسان و بخشش باشد. گذشتن از خطاها و نظر کردن به محاسن و خوبی‌ها و احسان بدون توقع به جبران آن، کار آزادگان است. به قول حزین لاهیجی:

درخت نکو باش ای سر بلند

چنان زی که در سایه‌ات خوش زی‌اند

دوستی اکسیر شادی‌ها است گر خوش بنگری. دوست خوب گوهری گرانبها است و باید در حفظ او کوشید. اگر به‌دلیلی خاطری آزرده شد نباید با سخنان سرد و بدگویی و مذمت، روابط تیره را تیره‌تر کرد. نام آنانکه به‌دلیلی از ما آزرده شده‌اند به‌نیکی بردن، تنش‌ها را می‌کاهد و کینه‌ها را می‌زداید و آب زلال و حیات‌بخش محبت را به جوی زندگی بازمی‌گرداند. آری نادیده انگاشتن عیب‌ها و ذکر محاسن دوست و دشمن، دوست‌ها را دوست‌تر و دشمنان را دوست می‌کند. وقتی با چنین کار ساده‌ای می‌توان به محیط آرامش و نشاط داد، چرا چنین نکنیم؟ سعدی می‌فرماید:

مکن بد که بد بینی از یار نیک  
نروید ز تخم بدی بار نیک  
چو با دوست دشوار گیری و تنگ  
نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ  
وگر خواجه با دشمنان نیک خواست  
بسی برنیاید که گردند دوست

محبت و دوستی به همه‌ی اجزای هستی که اعضای پیکره‌ی حمایتی ما هستند، لازمه‌ی ایجاد توازن، سلامتی و آرامش است. باید دنیایی بسازیم که همه در آن احساس امنیت کنند. این تنها به مدد دوستی‌ها و ایجاد نشاط که پادزهر غم و اندوه است میسر است. آری، دایره‌ی محبت دربرگیرنده‌ی همه‌ی اجزای هستی است. و بشنوید باز از شیخ اجل سعدی که می‌فرماید:

یکی سیرت نیک‌مردان شنو  
اگر نیک‌بختی و مردانه‌رو  
که شبلی ز حانوت گندم فروش  
به ده برد انبان گندم به دوش  
نگه کرد و موری در آن غله دید  
که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید  
ز رحمت بر او شب نیارست خفت  
به مأوای خود بازش آورد و گفت  
مروت نباشد که این مور ریش

پراکنده گردانم از جای خویش  
درون پراکندگان جمع دار  
که جمعیت باشد از روزگار  
در پایان، یکی از سروده‌هایم را که بی‌مناسبت با موضوع این نوشتار نیست چون  
برگ سبزی تقدیم می‌کنم:

من کلام مست گل را از لب ساغر شنیدم  
و آرزوهای نسیم صبح را در خنده‌های لاله دیدم  
اختری دیدم کز او صد آفتاب آمد برون  
نور را در باده دیدم بس سبو بر سرکشیدم  
ای عجب کز سایه‌ها پیکان آتش می‌جهید  
خویش را از خواب غفلت لحظه‌ای بیدار دیدم  
لاله‌ای دیدم که از خاک سیه آمد برون  
با لبی پرخنده گفتا از همه غم‌ها رهیدم  
ای دریغ از من که با خورشید در ظلمت نشستم  
از چه رو چون جغد در ویرانه‌ای عزلت گزیدم؟  
روز خرسندی است برخیزیم و دستی برزنیم  
تا به کی نالم کزین دنیای دون خیری ندیدم  
دوستی اکسیر شادی‌ها است چون خوش بنگری  
دوستی کن دوستی کز دوستی خوش‌تر ندیدم

## نوشتار ۱۹ - شمیم مهر

یاران، اخیرا شاهد اتفاقاتی در کشور عزیزمان ایران بوده‌ایم که نویدبخش یک تحول بزرگ در جامعه‌ی ما است. بخشش محکومین در پای چوبه‌ی اعدام توسط خانواده‌ی مقتولین می‌تواند آغازگر یک تحول بزرگ فرهنگی در جامعه‌ی ما باشد، تحولی که بر مبنای "خون را با آب می‌شویند"، شمیم خوش مهر و دوستی را بر جامعه می‌پراکند. نتیجه‌ی بررسی‌های بسیاری از پژوهشگرانی که درباره‌ی علل اتفاقات ناخواسته مطالعه کرده‌اند، از جمله جیمز ریزن انگلیسی، آن است که شرایط ناهنجار و خطای فردی دو عامل مهم وقوع این رخدادها هستند و نقش شرایط، مهم‌تر از خطای فردی است. چراکه در اکثر اوقات شرایط می‌توانند خطا را بر خطاکار تحمیل کنند. برای مثال شرایط بد اقتصادی یک جامعه می‌تواند انواع بزه‌کاری شامل دزدی، راند خواری، قتل و غارت و جنایت را بر افراد کم‌بضاعت یا بی‌بضاعت جامعه تحمیل کند. هرگاه این مورد را از زاویه‌ی عشق به هستی بنگریم، جانیان، دزدان، فاسقان و خلاصه همه‌ی بزه‌کاران مشمول مهرباند. چراکه رفتارهای نامطلوب به‌عنوان معلول و نه علت، حاصل کنش و واکنش‌های جامعه‌ای است که در آن زیست می‌کنیم. براساس همان اصل کنش و واکنش، انحراف‌های من و ما است که با پیکان بی‌عدالتی، ظلم، نابرابری و خشونت بر جسم گروهی مستعد می‌نشیند و به شکل انواع بزه‌کاری از جمله جنایت سربرمی‌آورد. شاید قاضی‌ای که یک جانی را محاکمه می‌کند اگر با منطق، محاکمه‌ی علت کند خود او به‌دلیل صدور احکام ناعادلانه

و ظلمی که بر دادخواهان رواداشته، یکی از علت‌ها باشد. جنایت یا بزه توفانی است که انرژی‌های نامطلوبی را که از ما سرزده بروز می‌دهد. او در واقع قربانی شرایطی است که افراد جامعه به او تحمیل کرده‌اند. طبیعتاً طوفان پدیده‌ای است که هیچ‌کس طالب آن نیست، اما کم‌تر کسی است که به علت‌های ایجاد آن توجه کند. آری بزه‌کاران محصول اعمال ناسنجیده‌ی ما هستند و مشمول مهرند. پس:

بنازم آن وجودی را که از شور خوش مستی

به جانان دوست می‌دارد همه اجزای هستی را

به‌یاد دارم که در حدود ده تا پانزده سال پیش در شهر گوتنبرگ سوئد دانشجویی در یک شب تعطیل به قتل رسید. اولین واکنش مادرش این بود که قاتل را بخشید و از طریق رسانه‌ها از مردم خواست در یک شب تعطیل با شمع روشن در دست و در سکوت، دست به یک راهپیمایی بزنند و آرزو کنند که خشونت از جامعه رخت بریندد. مردم شهر با یک گردهمایی باشکوه به او پاسخ مثبت دادند. حال سؤال این است؟ مرگ قاتل یا این حرکت مهرآمیز، کدام یک تأثیر بهتری بر جامعه می‌گذارد؟ داوری با شماست.

## نوشتار ۲۰ - یک نکته

در وجود آدمی، همه‌ی عوامل خوب و بد مثل فروتنی، کبر و غرور موجود است و اصولاً در جهان ما، هر پدیده‌ای با ضدش هم‌بر و همراه است. ما به همه‌ی آنها برای تعامل و تقابل با دیگران و محیط زیست‌مان نیازمندیم. به فرموده‌ی مولانا:

میل‌ها همچون سگان خفته‌اند

اندرایشان خیر و شر بنهفته‌اند

فقط باید آگاه باشیم و یاد بگیریم که چگونه و در کجا از این ابزارها استفاده کنیم. یکی از تفاوت‌های آدم پخته و خام در استفاده از این فن است. تا آنجا که به تکبر و فروتنی مربوط می‌شود، بسته به موقعیت و شرایط باید از خود واکنش سنجیده نشان دهیم. مثلاً در برابر یک جریان آگاه‌کننده چون زمین پستی شویم تا آگاهی به سمت ما میل کند، چراکه هرگز نخورد آب زمینی که بلند است. و در برابر متکبران، مدعیان آگاهی، ابلیشان آدم‌روی و شیادان طوطی‌صفت که دزد کلام مردان نیک‌اند باید با غرورمان سد تحقق مقاصد پلیدشان باشیم.

## نوشتار ۲۱ - یک نکته

مولانا در دفتر دوم مثنوی شریف اشاره‌ای دارد به ویژگی‌های آدم یا انسان از آن نوعی که از زبان شیخ آن را می‌جوید و آرزو می‌کند که:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

(دیوان کبیر)

می‌فرماید یکی از نشانه‌های آدم آن‌ست که شیطان و شیطان‌صفتان از او می‌گریزند و بر او برتری می‌جویند و فرشته‌ها و فرشته‌صفتان او را بر سر گذاشته و قبله‌ی خود می‌کنند. و اگر شیاطین گرد او گردند در این‌صورت ماهیت آدمی‌اش را از دست خواهدداد و به اهریمنان خواهدپیوست.

یک نشان آدم آن بود از ازل

که ملائک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس

نهندش سر که منم شاه و رییس

لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی

او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست

هم جهود آن عدو برهان اوست

(دفتر دوم مثنوی شریف)

## نوشتار ۲۲ - داوری‌های کور

برای همه‌ی ما بسیار اتفاق افتاده‌ست که با مشاهده‌ی رفتاری یا شنیدن سخنی، کُننده یا گوینده را در معرض داوری آنی قرار می‌دهیم و تصویری از او در ذهن ترسیم می‌کنیم که شاید با حقیقت وجودی او همخوانی ندارد. می‌توان این‌گونه داوری را داوری کور نامید. این درواقع یکی از نقاط کور در عادات ما است و شاید به‌همین دلیل ادبیات پارسی حاوی اندرزهای اخلاقی بسیاری از جانب بزرگان است. بسیار اتفاق می‌افتد که با اندک شناختی که از کسی پیدا می‌کنیم او را به بام ثریا می‌نشانیم و یا او را به حضيض ذلت می‌افکنیم و یا بدون هیچ دلیل منطقی کسی را در کلاسی می‌نشانیم که سزاوار شخصیت واقعی او نیست. اگر به حافظه‌مان رجوع کنیم و یا صفحات تاریخ را ورق بزنیم متوجه می‌شویم که چه زود بدون دلیل منطقی دلمان به کسی گرم و یا از کسی سرد می‌شود و چه بسا شخصیت‌هایی که تنها با شنیدن بدگویی‌هایی که دیگران از آنها کرده‌اند از جامعه طرد شده‌اند. تعریف‌ها یا مذمت‌ها اغلب اوقات بر ما تأثیر می‌گذارد و با تعریف‌کننده یا مذمت‌گوی هم‌صدا می‌شویم. با این توصیف، بوده‌اند انسانهای مفیدی که بی‌جهت جان باخته‌اند و یا از چرخه‌ی حیات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی خارج شده‌اند. و یا کسانی بوده‌اند که از موقعیتی برخوردار شده‌اند که شایستگی آن‌را نداشته‌اند. گاه در زندگی خصوصی دیگران دقیق می‌شویم و تنها با برداشت‌های سطحی به قضاوت درباره‌ی آنان می‌پردازیم، یکی را ناحق و دیگری را محق جلوه می‌دهیم.



دوستی از زبان دوستش می‌گفت که در قطار شهری شهر گوتنبرگ سوئد بر صندلی پشت سر دو هموطن نشسته بوده‌است. با تعجب می‌شنود که از او سخن می‌گویند و درباره‌ی آنچه بین او و شوهرش رفته داوری می‌کنند. می‌گفت به آنها سلام کردم و پرسیدم که آیا این زوج را که درباره‌شان سخن می‌گویید، می‌شناسید که در باره‌ی آنها این چنین حکم می‌رانید؟ هر دو به اتفاق پاسخ مثبت دادند و حتی ادعا کردند که با آنها رفت و آمد خانوادگی دارند. آنگاه خود را معرفی می‌کند و می‌گوید چرا درباره‌ی کسانی که نمی‌شناسید با بی‌انصافی داوری می‌کنید؟

براستی چرا ما ایرانیان که در طول تاریخ از بی‌عدالتی نالیده‌ایم، خود داوران ناعادلی هستیم؟ چه فتنه‌هایی که از داوری‌های کور بر نمی‌خیزد؟ چه خوب بود اگر به جای آنکه قاضی دیگران شویم، خود را در معرض قضاوت وجدان قرار می‌دادیم. البته این بدان مفهوم نیست که از تحلیل آنچه در پیرامونمان می‌گذرد خودداری کنیم. تحلیل و ارزیابی آنچه در اطراف ما می‌گذرد و به گونه‌ای به ما مربوط می‌شود، امری ضروری است. اما داوری هنگامی شایسته است که مدارک و اطلاعات کافی در دست باشد و تحلیل نیز درست انجام شده باشد. داوری‌های کور و آنی عامل ترور شخصیت و ایجاد ناهنجاری در جامعه می‌شود. قاضی‌هایی که از چنین جامعه‌ای برمی‌خیزند، بیدادگرانی می‌شوند که خون در دل‌ها می‌کنند و جز طریق ظلم راهی نمی‌شناسند.

مولانا در دفتر دوم مثنوی مطلبی را بدین مضمون آورده‌است که از یکی از مشایخ طریقت خواستند که بر مسند قضاوت بنشیند. او شروع به گریستن کرد.

وقتی علت را پرسیدند گفت چگونه نادانی بر دو دانا حکمی کند، چراکه آن دو خوب می‌دانند که چه کرده‌اند و من از آنچه بین آنها رفته ناآگاهم. در جای دیگر در همین دفتر، اتهام و بهتان به افراد شاخص جامعه را مذمت می‌کند و می‌فرماید:

این چنین بهتان منه بر مرد حق      کین خیال تو است، برگردان ورق  
این نباشد و بود ای مرغ خاک      بحر قلزم را، ز مرداری چه باک  
حوض با دریا اگر پهلو زند      خویش را از بیخ هستی بر کند  
می‌گویند بهلول نیز برای آنکه هارون الرشید او را به قضاوت نگمارد به دیوانگی  
تظاهر می‌کرد.

مولانا در مثنوی، قیاس را در رابطه با خطای ناشی از مقایسه و داوری میان حق و باطل مطرح می‌کند و از آن به‌عنوان مهم‌ترین عامل چنین خطایی یاد می‌کند. او قیاس را نتیجه‌ی وهم و گمان باطل، یعنی همان "داوری کور" می‌داند و برای بطلان آن دلایلی برمی‌شمارد که مهم‌ترین آنها کنترل نفس است. مولانا در دفتر دوم مثنوی شریف، داستانی را نقل می‌کند بدین‌مضمون که در زمان عمر مردم برای دیدن هلال ماه در پایان ماه رمضان گرد می‌آیند و ناگهان پیرمردی می‌گوید: هلال را دیدم، و به انگشت بدان اشاره می‌کند. عمر شگفت زده می‌شود و به او می‌گوید دست تر کن و بر ابرو بمال، آنگاه به آسمان بنگر. مرد چنین کرد و دیگر ماه را ندید. مولانا براساس این داستان نتیجه می‌گیرد که برای شناخت درست باید از همه‌ی ناراستی‌ها پاک شد.

در غیراین صورت هرکس قیاسی از روی تصور و گمان خویش خواهد کرد  
که پی آمدهای جبران ناپذیری خواهد داشت.

گفت آری موی ابرو شد کمان  
سوی تو افکند تیری از گمان  
چون یکی مو کژ شد او را راه زد  
تابه دعوی لاف دید ماه زد

در بهارستان عبدالرحمن جامی آمده است که اسکندر مقدونی در یکی از  
جنگ‌هایش قلعه‌ای را به حيله فتح کرد و فرمان داد تا آن‌را ویران کنند. گفتند  
در آنجا حکیمی است دانا و به حل مشکلاتِ حکمت توانا. اسکندر وی را به نزد  
خویش خواند. چون پیامد مردی دید به صورت زشت و به اندام ناموزون. گفت  
این چه صورت غریب و هیكلی مهیب است؟ حکیم از آن سخن برآشفتم و در  
آن آشفتگی با خنده گفت:

طعنه بر من مزین به صورت زشت

ای تهی از مروت و انصاف

تن بود چون غلاف و جان شمشیر

کار، شمشیر می‌کند نه غلاف

آری، به ظاهر افراد نمی‌توان قضاوت کرد. در کتاب "التعرف لمذهب اهل  
التصوف" که در قرن پنجم هجری توسط اسماعیل بن محمد مُستَمَلی بخاری  
نوشته شده، آمده است که:

حضرت موسی از خدای خواست که یارب دوستی از جمله‌ی دوستانت را به من بنماید. خداوند فرمود به فلان شهر برو، در آن جا قصابی هست که او را فلان خوانند. او دوست ما است. موسی به آن شهر رفت و به دکان او درآمد. مردی را یافت که لباس فاسقان پوشیده بود و مویی بلند تا شانه داشت. موسی به قصاب گفت میهمان می‌خواهی؟ گفت آری، اما به شرط آنکه آنچه بینی با کسی نگویی. موسی پذیرفت. شب‌آنگاه قصاب درب دکان بست و به خرابات رفت و سبویی می‌خرید و زنی روسپی را به خانه برد. قصاب از موسی به نیکی پذیرایی کرد و جای خواب فراهم آورد و او را بخوابانید. موسی خود را به خواب زد تا از کار میزبان آگاه شود. قصاب شراب را بر خاک ریخت و از زن روسپی پرسید که هر شب از مشتریانش چه مبلغ پول دریافت می‌کند؟ چون از آن آگاه شد آن وجه به زن داد و او را به رختخواب فرستاد و خود جامه‌ای مخصوص پوشید و تمام شب را به راز و نیاز با پروردگار به صبح رسانید. موسی چون چنین دید از جای برخاست و او را به دوستی خداوند بشارت داد.

در بسیاری از موارد غرض‌ها، علت داوریه‌های کورانده در فیه‌مافیه حضرت مولانا آمده‌است که انسان باید خود را از غرض‌ها عاری و پاک سازد تا نیروی تمیز و تشخیص وی به حقیقت نزدیک‌تر شود. غرض‌ها عامل کور شدن توان خلاقیت، مانع آفرینش هنر و همچنین سبب اضمحلال اخلاق در انسان می‌شود. با غرض‌ها، درواقع انسان به دور خود پیله می‌تند و حجابی بر حجاب‌های موجود می‌افزاید. به‌همین جهت با مشاهده‌ی هر پدیده، به‌جای درک حقیقت، تنها ساخته و پرداخته‌ی آرزوهای خود را می‌بیند. به‌قول مولانا:

طالب هر چیز ای یار رشید

جز همان چیزی که می‌جوید ندید

گاو در بغداد آید ناگهان

بگذرد از این کران تا آن کران

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه

او نبیند غیر قشر خربزه

دیده‌ی غرض‌آلود به هر زیبایی‌ای که بنگرد آن را زشت می‌بیند. تنها خود و رفتارهای خود را زیبا می‌بیند و بس. غرض‌ها در واقع پرده‌های رنگینی هستند که از درون ما به چشم و از چشم بر هنرها کشیده می‌شوند.

چون غرض آمد هنر پوشیده شد

صد حجاب از دل به سوی دیده شد

غرض از جمله امراض نفسانی است و بهترین تشبیه آن است که ما شیشه‌های پنجره‌ی دید خویش به خارج را رنگی کرده‌ایم، به‌گونه‌ای که هر شیء بیرونی را به رنگ شیشه‌های پنجره‌های دیدمان می‌بینیم. و نیز آنچه از بیرون به دیده‌ی ما می‌رسد، به رنگی مشاهده می‌شود که پنجره‌های مان بدان متصف‌اند. این شیشه‌های رنگین، نتیجه‌ی کنش‌ها و واکنش‌هایی هستند که از محیط زیستمان به ما تحمیل شده‌است و در حقیقت همان ویژگی‌هایی هستند که شخصیت ما را شکل داده‌اند. از این رو است که مولانا می‌فرماید غرض‌ها دیده را تیره می‌کند و هنر را می‌پوشاند. غرض‌ها اخلاق را نیز ویران می‌کند، چراکه هر چه می‌شنویم و هر رفتاری که می‌بینیم را با رنگ خود تفسیر

می‌کنیم. به‌همین جهت از رفتارهای دیگران در رنجیم. سِر آنکه در آغاز مثنوی شریف آمده‌است "بشنو از نی"، آن است که سخن را باید از انسان پاک و خالی از غرض شنید. زیرا نی، نماد انسان کاملی است که از اغراض شخصی تهی شده و نوای او نوای کسی است که در او می‌دمد.

کیست نی؟ آن کس که گوید دم‌به‌دم

من نیم جز موج دریای قدم

از وجود خود چو نی گشتم تهی

نیست از غیر خدایم آگهی

چون که من، من نیستم این دم ز هوست

پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

## نوشتار ۲۳ - درسی برای زندگی

چندی پیش تصویری را که توسط دکتر دیه‌گو فدز سویلا طراحی و ترسیم شده‌است (شکل ۵)، از طریق یک دوست سوئدی دریافت کردم که فرموده‌ی مولانا را در ذهنم نشانده‌ی که:

ای برادر قصه چون پیمانهای است

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است

دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل

(دفتر دوم مثنوی شریف)

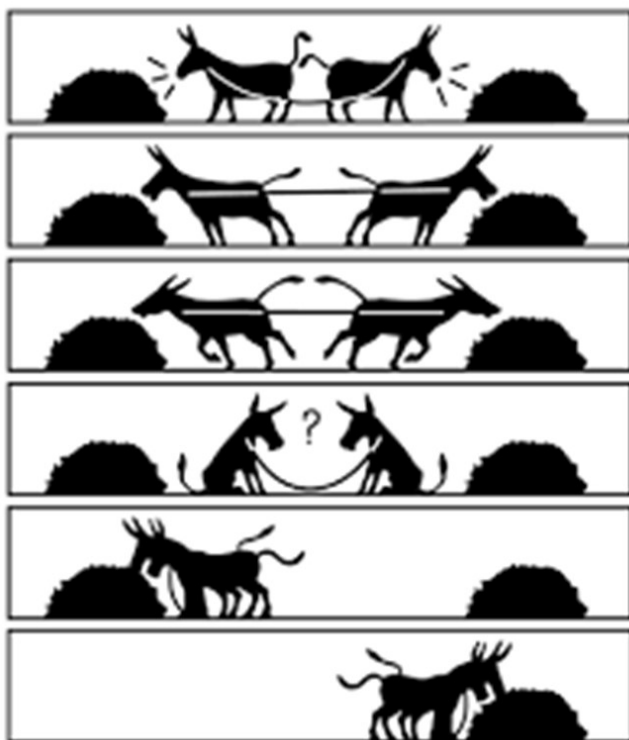
به‌راستی این حکایتِ تصویری، نقدِ حال ما است. این طور نیست؟ شاید بتوان تصویر را این‌چنین شرح کرد که:

گفت با من دوش پیری کاردان و تیزهوش

سعی کن تا پند این مرشد بیاویزی به‌گوش

در مصافِ زندگی بر کارِ بیهوده مکوش

کارِ آخر برگزین اول به‌عقل و فکر و هوش



شکل ۵

Source: Dr. Diego Fdez-Sevilla, available at:

<https://www.linkedin.com/today/post/article/20140821212714-47801219-what-would-you-like-to-know-by-diego-fdez-sevilla>

انسان در زندگی روزمره‌اش در موقعیت‌هایی قرار می‌گیرد که باید تصمیم بگیرد و یا واقعه‌ای به او تحمیل می‌شود که باید به‌ناچار به آن واکنش نشان دهد. چه بسیار اتفاق افتاده‌است که ما در واقعه‌ای وقت و انرژی خود را صرف کرده‌ایم و



در نهایت دریافته‌ایم که آنچه‌را که در آخر با صرف هزینه‌ای سنگین و در موقعیت ناچاری به دست آورده‌ایم، می‌توانستیم با قدری تأمل و حزم و دوراندیشی و بدون صرف هزینه و وقت، در آغاز حتی به‌نحو بهتری دریافت کنیم.

مولانا نقل قولی را از حضرت پیامبر(ص) می‌آورد که فرموده، آنچه جاهلان در پایان کار می‌بینند، عاقلان در ابتدای امر درمی‌یابند.

راست فرموده‌است با ما مصطفی

قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کآنچه جاهل دید خواهد عاقبت

عاقلان بینند ز اول مرتبت

او ادامه می‌دهد که عاقلان از پنجره‌ی دانایی و علم سرانجام آنچه‌را که در آغاز در پرده‌ی ابهام است می‌بینند.

کارها ز آغاز اگر غیب است و سِرِّ

عاقل اول دید و آخر آن مُصِرِّ

اولش پوشیده باشد و آخر آن

عاقل و جاهل ببیند در عیان

مولانا توصیه می‌کند که اگر واقعه‌ی پنهانی را نمی‌توان دید احتیاط ، دوراندیشی (حزم) و تحلیل پی‌آمدها را نباید نادیده گرفت. چراکه به مدد این دوراندیشی و تحلیل می‌توان تأثیر پی‌آمدهای ناخواسته را کاهش داد. او حزم را نوعی بدگمانی به رخدادهای ناخواسته و ناگهانی تلقی می‌کند.

گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود  
حزم را سیلاب کی اندر ربود  
حزم چه بود بدگمانی بر جهان  
دم‌به دم بیند بالای ناگهان  
(مثنوی شریف، دفتر سوم)

## نوشتار ۲۴ - حزم از دیدگاه مولانا

مولانا در جای جای مثنوی درباره‌ی حزم سخن می‌راند و به مخاطبانش توصیه می‌کند در تصمیم‌گیری‌ها و انجام کارهای‌شان حازم (محتاط و دوراندیش) باشند. منظور او از حزم آن است که در اتخاذ هر تصمیم و یا اقدام به هر حرکتی، با دوراندیشی و تحلیل، سناریوهای خطرآفرین را بیابیم و تصمیمی را اتخاذ کنیم یا راهی را در پیش گیریم که عاری از پی‌آمدهای ناخواسته باشد. مولانا در دفتر سوم مثنوی، در داستان شهری و روستایی می‌فرماید، حزم و احتیاط اقتضا می‌کند که به سناریوهای خطرناک که در اتخاذ یک تصمیم یا حرکت ما را تهدید می‌کنند ظن بد برده و از آنها حذر کرده تا به سلامت به هدف دست یابیم.

حزم آن باشد که ظن بد بری

تا گریزی و شوی از بد بری

او فرمایش حضرت پیامبر (ص) را گواه توصیه‌اش می‌گیرد که:

حزم سوءالظن گفته‌است آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

و ادامه می‌دهد که باید آگاه باشیم که هر گامی که در زندگی برمی‌داریم، ممکن است دامی در کمین ما باشد. زمین هموار و فراخ ممکن است بستر دام‌های متعدد برای آنانی باشد که بی‌پروا و بی‌احتیاط بر آن قدم می‌نهند. آن‌آنکه مغرورانه و جسورانه تصمیم می‌گیرند و عجولانه به اقدامی دست

می‌زنند، همچون بز کوهی‌اند که بی‌خبر از کمین‌گاه صیاد و دام‌های او، بی‌محابا در دشت می‌تازد و ناگهان خویش را در دام صیاد می‌یابد. آنچه بر گذشتگان رفته‌است، می‌تواند درسی برای سلامت زندگی ما باشد. گورستانها سرشار از استخوان کسانی است که جسورانه و مغرورانه و بدون حزم و احتیاط به دام حوادث افتاده و زندگی خویش را باختند.

روی صحرا هست هموار و فراخ  
هر قدم دامی است کمران اوستاخ  
آن بز کوهی دود که دام کو  
چون بتازد دامش افتد در گلو  
آن که می‌گفتی که کو اینک ببین  
دشت می‌دید می‌دید کمی  
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار  
دنبه کی باشد میان کشت‌زار  
آن که گستاخ آمدند اندر زمین  
استخوان و کله‌هاشان را ببین  
چون به گورستان روی ای مرتضی  
استخوانشان را بپرس از ما مزی  
تا به ظاهر بینی آن مستان کور  
چون فرورفتند در چاه غرور

او برای این تحلیل روش‌هایی را ارائه می‌دهد که تکنیک‌هایی که امروزه برای تحلیل و ارزیابی ریسک (Risk Assessment) مورد استفاده است، شباهت بسیار دارد.

ریسک عبارت است از احتمال وقوع یک حادثه که پی‌آمدهای ناخواسته ای را به همراه دارد. این در واقع همان سناریویی است که به گفته‌ی مولانا بایستی با ظن بد شناسایی شود. بدین ترتیب ریسک تابعی است از احتمال وقوع حادثه و پی‌آمدهای آن. فنونی که برای تحلیل و ارزیابی ریسک به کار می‌رود، با توجه به میزان در دسترس بودن اطلاعات در مورد دو فاکتور احتمال و پی‌آمد، می‌تواند به‌طور کمی (در حالت وجود اطلاعات کافی با محاسبه‌ی حاصل ضرب احتمال و پی‌آمد)، نیمه کمی (در حالت دسترسی محدود به اطلاعات، با تخمین احتمال وقوع و پی‌آمدهای سناریوها با استفاده از رخدادهای مشابه) یا کیفی (در حالت نبود اطلاعات، با رتبه‌بندی سناریوهای شناسایی شده با استفاده از تجربیات متخصصین) انجام گیرد.

اکنون مروری می‌کنیم بر روش‌هایی که مولانا برای شناسایی و تحلیل سناریوهای بدانجام پیشنهاد می‌کند. او نیز سه روش را پیشنهاد می‌کند:

- تحلیل با چشم بینا که نماد آگاهی و اطلاعات کافی است.
- در حالت فقدان بینایی (اطلاعات کافی)، استفاده از عصای حزم و استدلال که در واقع نماد تکیه بر تخمین و احتیاط است، توصیه شده است.
- در صورت فقدان عصای حزم و استدلال، تحلیل می‌بایستی به مدد عصاکش که نماد راهنمای آگاه و باتجربه است انجام گیرد.

از مولانا بشنویم:

چشم اگر داری تو کورانه میا  
ور نداری چشم، دست آور عصا  
آن عصای حزم و استدلال را  
چون نداری دید می کن پیشوا  
ور عصای حزم و استدلال نیست  
بی عصا کش بر سر هر ره مآیست  
گام زآن سان نه که نابینا نهد  
تا که پا از چاه و از سگ وارهد  
لرزلرزان و به ترس و احتیاط  
می نهد پا تا نیفتد در خباط

او در پایان این بخش از گفتارش می فرماید آنکه بی پروا و بدون تفکر و تحلیل  
از حادثه‌ای می‌گریزد تا خویش را به وادی سلامت برساند، مثل کسی است که  
برای فرار از دود، خود را به آتش می‌زند، یا آنکه بدون احتیاط در جستجوی  
لقمه‌ای، طعمه‌ی مار می‌شود.  
ای ز دودی جسته در ناری شده  
لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

## نوشتار ۲۵ - قطره‌ای از بحر جان - به بهانه‌ی سالروز وصال مولانا به معبود ازلی (۱)

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست      پس به هر دستی نشاید داد دست  
"مولانا"

همه خوب می‌دانیم که شناخت انسانها و تنظیم رابطه با آنها یکی از چالش‌های بزرگ زندگی ما است. چراکه رفتار انسان به‌هیچ‌وجه قابل پیش‌بینی نیست و آنچه به ظاهر بروز می‌دهد، با آنچه در فکر او است ممکن است بسیار متفاوت باشد. درواقع رفتار انسان تابع شرایط محیط زیست او است. بدین معنی که ممکن است در موقعیت‌های مختلف چهره‌های مختلفی از خود نشان دهد. آنی که در این لحظه مهربان و مددکار و به‌قول مولانا نگار است ممکن است در لحظه‌ای دیگر و با تغییر شرایط، ماری شده و یا به دشمنی خطرناک بدل گردد. یا اگر فرد ویژگی تک‌رنگی و متعصبانه داشته‌باشد، همه چیز را سیاه و سفید می‌بیند. چنین فردی به‌سادگی، دیگران را داوری می‌کند؛ به‌سهولت دل‌بسته‌ی ظاهر فریبنده‌ی یکی می‌شود و او را به بام عرش می‌نشانند و یا به‌آسانی دیگری را به قعر چاه مذلت می‌افکند. به‌قول شمس تبریزی "هر فسادی که در عالم افتاد از این بود که یکی، یکی را معتقد شد به تقلید یا منکر شد به تقلید". از این‌رو داوری‌ها می‌توانند مبنای احساسی داشته‌باشند و نه عقلی و منطقی. برای مثال ذهن انسان به مهر و قهر، هردو حساس است. بدین معنی که پنجره‌ی ذهن به روی سیگنال‌های مهر، سخاوت‌مندانه گشوده می‌شود و بر سیگنال‌های

قهر بسته. بسیاری چون در معرض مهر و یا قهر قرار گیرند، ممکن است ناآگاهانه در دامی گرفتار شوند که دانه‌اش همان مهر و یا قهر است. غافل از آنکه چه بسا آنها که بر ما خشم می‌کنند عامل تکامل و یا نجات ما از مصائب و برعکس گروهی از مهرورزان، آتش‌افروزان زندگی ما می‌شوند. چه بسیار خوانده‌ایم و شنیده‌ایم که شیادان با ظاهری بشردوستانه، با کلام حق بر لب و آتش خلق‌سوز در درون، چگونه دام بر دیگران نهاده‌اند، اما چه بسیار قهرکنندگان که همچون خار گلستان راه سلامت را به روندگان نشان داده‌اند. به فرموده‌ی مولانا:

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست  
پس به هر دستی نشاید داد دست  
ز آن که صیاد آورد بانگ صغیر  
تا فریید مرغ را آن مرغ گیر  
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش  
از هوا آید بیابد دام و نیش  
حرف درویشان بدزدد مرد دون  
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون  
کار مردان روشنی و گرمی است  
کار دونان حيله و بی‌شرمی است



## نوشتار ۲۶ - قطره‌ای از بحر جان - به بهانه‌ی سالروز وصال مولانا به معبود ازلی (۲)

این سخن آبی‌ست از دریای عشق  
تا جهان را آب بخشد جسم‌ها را جان کند  
فیه‌ما فیه، مجموعه‌ی گفتارهای شهدآگین مولانا است که از ژرفای وجود پُر رمز  
و رازش بر دل دوست‌دارانش می‌نشیند. او در فیه‌ما فیه در یکی از گفتارهایش  
می‌فرماید:

تن چون ساحل است و جان دریا. در این دریا هزاران خلقِ گوناگون از جمله  
انواع جانوران، آرام گرفته‌اند. چون طعمه‌ای در ساحل افتد که نماد آرزوها و  
خواسته‌ها و هوس‌های تن است، این جانوران به تناسب طعمه و شرایط از دریا  
سربرمی‌آورند و واکنش نشان می‌دهند. و این واکنش‌ها به شکل صفات ما نمود  
پیدا می‌کنند. اگر طعمه، یک موقعیت شغلی باشد، چون اسب رامی در برابر آن  
که از او طلب مقام داریم ظاهر می‌شویم، و اگر طعمه، تضاد منفعت با کسی  
باشد، چون پلنگ تیزپنجه‌ای واکنش نشان می‌دهیم. مولانا در دفتر پنجم  
مثنوی شریف نیز این مطلب را این‌گونه بیان می‌کند که:

میل‌ها همچون سگان خفته‌اند  
ندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند  
تا که مرداری درآید در میان  
نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد  
صد سگ خفته بدان بیدار شد  
پس رمز آرامش ما در کنترل نفس است که مولد طعمه‌هایی چون شهوت و  
خسونت است.

## نوشتار ۲۷ - قطره‌ای از بحر جان - به بهانه‌ی سالروز وصال مولانا به معبود ازلی (۳)

مولانا در دفتر دوم مثنوی شریف، تصویری ارایه می‌کند از گفتگوی پادشاهی با یک شیخ طریقت که شاید برای بعضی جالب باشد. ظاهر شیخ، پادشاه را تحت تأثیر قرار داده، به او می‌گوید چیزی از من طلب کن. شیخ بر پادشاه نهیب می‌زند که شرمت باد. چگونه با من چنین سخن می‌گویی؟ دو تن از بردگان من فرمان‌روایان تواند. آن دو خشم و شهوتند. و ادامه می‌دهد که فروان‌روایی واقعی، حکومت بر نفس است که نتیجه‌اش رهایی از هر قید و بند و طلوع ماه و خورشید در درون است. آری ثروت و مکنتِ واقعی از آن کسی است که از خزانه‌ی ازلی سهمی دارد و هستی از آن کسی است که آزادانه بال و پر به سرزمین نیستی گشوده‌است، چراکه آینه‌ی هستی، نیستی است. به‌فرازی دیگر، هستی در نیستی نمود پیدا می‌کند، چراکه:

آینه‌ی هستی چه باشد نیستی  
نیستی بگزین گر ابله نیستی  
هستی اندر نیستی بتوان نمود  
مال‌داران بر فقیر آرند جود  
آینه‌ی صافی نان خود گرسنه است  
سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه است  
"دفتر اول مثنوی شریف"

داستان را از زبان خود مولانا بشنویم:  
گفت شاهی شیخ را اندر سخن  
چیزی از بخشش ز من درخواست کن  
گفت ای شه شرم ناید مر ترا  
که چنین گویی مرا زین برتر آ  
من دو بنده دارم و ایشان حقیر  
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر  
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است  
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است  
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است  
بی مه و خورشید نورش بازغ است  
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست  
هستی او دارد که با هستی عدوست

## نوشتار ۲۸ - شرحی بر غزلی از حافظ

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن  
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن  
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
که در طریقت ما کافری‌ست رنجیدن  
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات  
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن  
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست  
به‌دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن  
به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب  
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه  
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن  
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس  
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن  
ز خط یار پیاموز مهر با رخ خوب  
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن  
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ  
که دست زهدفروشان خطا است بوسیدن

آن‌آنکه پنجره‌ی دل را به‌روی نسیم فرح‌بخش و شادی‌زای عشق می‌گشایند، دیده‌ی خود را هرگز به عیب‌ها و بدی‌ها که نتیجه‌ی پندار و تصورات است نمی‌آلایند. عاشق، پرده‌ی پندار را می‌درد و آنچه بر دل او نقش می‌بندد، حسن و زیبایی معشوق است. در کوی عشق، دل حتی در غم جان‌فرسای هجران نیز از شوق امید وصال جانان به شادی می‌تپد. شادی‌ای که ریشه در غم دارد و به سوزش مطلوبی آمیخته شده‌است. و مکتب عشق عرفانی، البته، کانون وفاداری و مهر بی دریغ به مجموعه‌ی هستی است.

دل‌باخته‌ی کوی عشق، نه می‌رنجد و نه می‌رنجاند. چراکه رنجش نتیجه‌ی خودبینی و منیت است و عاشق که به یمن عشق، به نیستی رسیده و از خویش تخلیه شده‌است، مبرا از منیت است. آنکه می‌رنجد با خویش برآمده‌است و به‌قول شیخ اجل سعدی:

دیگران با تو بر نمی‌آیند

تو که با خویشتن برآمده‌ای

آری آنکه می‌رنجد با خویشتن برآمده‌است و از بیم سقوط بتی که در ذهنش از خود ساخته به هر کنشی که سوی بر بت او دارد واکنش نشان می‌دهد، و عاشق که به خویشتن مرده و به معبود برآمده، آنچه می‌بیند و می‌شنود و دریافت می‌کند، همه عکسی از رخ یار در جام جهان‌بین اوست. به‌همین جهت حافظ می‌گوید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن

براستی، راه رهایی ما از بار توده‌های سنگین و جان‌فرسای غم، جز دوست داشتن و چشم‌پوشی از عیوب چه می‌تواند باشد؟ مگر نه آنکه همه‌چیز این جهان خیال است و خلل‌پذیر؟ مگر هر چیز از خیال سرچشمه نمی‌گیرد؟ پس چرا در خیال به جای دیو فرشته نسازم؟

آنکه در پرتو آگاهی و معرفت مبتنی بر عشق قرار می‌گیرد، به‌مدد همین نور آگاه‌کننده، نقش خودبینی و خودپرستی را، که خیالی بیش نیست، از ذهن خود پاک می‌کند و چون از خود می‌رهد، چشمش به غرض و خودبینی آلوده نمی‌شود. از این‌رو در ذهن او جز حسن و زیبایی نمی‌نشیند. گفتنی است که در کلام عرفا، می، نماد روشنایی و می‌پرستی، نماد گرایش به نور و آگاهی است. از این‌رو حافظ عزیز می‌فرماید:

به می‌پرستی از آن نقش خود، زدم بر آب  
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

حافظ از خطی که برگرد چهره‌ی زیبای یار کشیده شده، گردش پروانه به دور گل را به‌خاطر می‌آورد و به ما می‌آموزد که پروانه‌صفت گرد مجموعه‌ی هستی که در حقیقت یار ریشه دارد، بگردیم و عاشقی پیشه کنیم:

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب

که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

پیام حافظ در این غزل آن است که باید به ساقی می باقی پیوست و به می عشق، صداقت یافت و ماسک زهد و ریا را به‌دور انداخت که نتیجه‌اش صداقت، رهایی از خویشتن، نیک‌بینی و دگرخواهی است. چراکه تنها دوست داشتن و

مهرورزیدن بی‌دریغ، داروی رهایی از آوار غم، حرمان، نامرادی و ناکامی است.  
آری:

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ  
که دست زهدفروشان خطا است بوسیدن



## نوشتار ۲۹ - ما و زمان

زمان جزه لاینفک و جدا نشدنی از هستی و پدیده های عَرَضی یا فنا پذیر با عمر محدود است. از این رو با خلقت هستی نمود پیدا کرده و لحظه صفر زمان همان لحظه آغازین هستی است. بدین ترتیب هستی بر محور زمان و با زمان به پیش می تازد و بر ایستاده های هستی از جمله انسان که در دریای هستی و با تکوین و تحول آن در حرکت اند هر آن که بنا بر قانون هستی ظهورشان ضرورت پیدا کند، چون موجی بر روی محور زمان سر از این دریا به در آورده و به تلاطم می افتند. و لحظه ظهور یا تولد موج گونه آن ها بر محور زمان لحظه صفر عمر آن ها است، هر چند عمر واقعی آن ها در یک فرآیند توحیدی بر عمر هستی منطبق است. انسان به عنوان یک بر ایستاده هستی، در هر لحظه ی عمرش با زمان با سه مفهوم گذشته، حال و آینده در ارتباط است و وضعیت حال او ریشه در گذشته و شرایط آینده اش ریشه در حال دارد. با این توصیف اگر در حال، تمرکز و نگاهمان به گذشته باشد، حال و آینده را از دست خواهیم داد. پس خردمند کسی است که نگاه از گذشته بر گیرد و بر حال تمرکز کند. چرا که امروز و فردای او در گرو حال است. آنکه به گذشته می پردازد، پرده ای از گذشته را بر صفحه حال می گستراند و چشمش فرصت هایی را که چون جریان آب از کنارش می گذرند نمی بیند. او تنها در گورستان گذشته نشسته است و با مرده های خاطرات تلخ و شیرینش مشغول است و کشتزار آینده اش

باطل مانده و موقعیت‌ها و فرصت‌های طلایی زندگی‌اش به سرعت از کنارش می‌گذرند. به فرموده مولانا:

وای آن زنده که با مرده نشست

مرده گشت و زندگی از وی بجست

کم نیستند کسانی که بر سکوی زمان ایستاده‌اند و اندیشه گذشته و دغدغه آینده دارند. اندیشه گذشته حاصل طمع، قیاس، پشیمانی و حسرت است که با مفاهیمی چون ای کاش، اگر، ای دریغ و واحسرتا ابراز می‌شود و دغدغه آینده حاصل تردید است که معمولاً با مفهوم چه کنم ابراز می‌گردد.

گذشته درس و کتابی است که خوانده ایم، راهی است که طی کرده ایم، فیلمی است که مشاهده کرده ایم و خلاصه روایی است که دیده ایم. تاثیر گذشته با مشخصاتی که گفتیم آن است که چون آموخته‌ای در ذهن می‌نشیند و به عنوان اطلاعاتِ زمینه، ما را در انجام کارها یا تصمیماتمان یاری می‌کند. چنان که آموخته ایم که در هنگام رانندگی در مقابل چراغ قرمز توقف کنیم. بنابر این گذشته، تجربه و آگاهیِ زمینه‌ی ما برای مدیریت حال است. پس استفاده از گذشته به عنوان زمینه‌ی آگاهی نه تنها ایرادی ندارد که ضرورت نیز دارد. پس باید از به کار بردن الفاظی چون اگر، ای کاش و چه حیف و غیره اجتناب کرد و بر حال تمرکز کرد. مولانا در دفتر چهارم مثنوی می‌فرماید:

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز ناید رفته، یاد آن هب است

به دنبال این بیت مولانا به قصه مرغی می پردازد که به دام افتاده بود. مرغ به تضرع و زاری از صیاد خود میخواهد که او را آزاد کند. به صیادش می گوید که جثه اش آن قدر کوچک است که حتی تکافوی یک وعده غذای او را نمی کند. پس از او می خواهد که آزادش کند. می گوید اگر آزادم کنی سه پندت می دهم که تو را بخت نیک آورد؛ نخستین آن را در حالی که اسیر توام و دو پند دیگر را پس از آزادی بیان خواهم کرد. اول آن که هیچ محالی را از کسی باور مکن. پس صیاد آزادش کرد. چون به بام خانه نشست، گفت پند دوم آن است که بر گذشته غم مخور.

گفت دیگر بر گذشته غم مخور

چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

آنگاه رو به صیاد کرد و گفت هیچ میدانی که در درون من گوهری ارزشمند است به وزن ده درم، که می توانست زندگی تو و فرزندانت را متحول کند؟ تو با آزاد کردن من این گوهر بی نظیر را از دست دادی. صیاد چون این سخن شنید بر آشفت، ناله سر داد و از کار خود نادم و پشیمان شد. مرغ او را گفت مگر تو را پند نادم که بر گذشته غم نخوری؟

چون گذشت و رفت، غم چون می خوری

یا نکردی فهم پندم، یا کری

او ادامه داد که در پند دیگرم به تو توصیه کردم که حرف محال از هیچ کس باور مکن.

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد  
ده درم سنگ اندرونم چون بود؟  
صیاد از این سخن مرغ به خود آمد و گفت پند سوم را به گو. مرغ او را گفت  
چه گونه پند را بر جاهلی خوابناک به گویم؟  
پند گفتن با جهول خوابناک  
تخت افکندن بود در شوره خاک  
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو  
تخم حکمت کم دهش ای پندگو  
مولانا در داستان طوطی و بازرگان نیز آنجا که خواجه برای دست دادن طوطی  
اش به مصیبت می نشیند و فریاد ای دریغ سر می دهد، می فرماید:  
این دریغا ها خیال دیدن است  
وز وجود نقد خود بیریدن است  
می فرماید این دریغ گفتن ها به آنچه از دست رفته انسان را از نقدینه  
ارزشمندی چون عمر و گهرهایی که در آن نهفته است غافل می کند.  
مولانا در دفتر چهارم مثنوی نیز می فرماید، باید هشیار بود که دود پشیمانی  
خانه و کاشانه وجود ما را آلوده نکند. چرا که پشیمانی، پشیمانی می آورد و  
تدریجا به عادت تبدیل می شود که انجامش پریشانی و افسردگی است. از او  
بشنویم:

آن چنان مستی مباش ای بی خرد  
که به عقل آید پشیمانی خورد

ورکنی عادت پشیمان خور شوی  
زین پشیمانی پشیمان تر شوی  
نیم عمرت در پریشانی رود  
نیم دیگر در پشیمانی رود  
ترک این فکر و پریشانی بگو  
حال و یار و کار نیکوتر بجو  
ور نداری کار نیکوتر به دست  
پس پشیمانیت بر فوت چه است

اودر داستان عمر و سفیر روم ، در دفتر اول مثنوی، نیز می فرماید هشیاری و پرداختن به آن چه گذشته است انسان را به خود مشغول و از خدا دور می کند. او پرداختن به گذشته و آینده را حجاب دیده ی دل میداند. از این رو باید به هر دو آتش زد. او کسی را که در بند گذشته و آینده است به نی پرگره تشبیه می کند و این که تا وقتی در بند این گره ها است همنشین و همراز نایی نمی شود.

هست هشیاری ز یاد ما مزی  
مازی و مستقبلت پرده ی خدا  
آتش اندر زن بهر دو تا به کی  
پر گره باشی ازین هر دو چو نی  
تا گره با نی بود همراز نیست  
همنشین آن لب و آواز نیست

به زعم مولانا باید لا مکان شد تا به نور خداوند روشن شویم و از زمان و گذشته و آینده اش برهیم.

لا مکانی که در او نور خداست

ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟

گفتیم دغدغه آینده حاصل تردید است و معمولا با لفظ چه کنم ابراز می شود. تردید یک پدیده روانی است که در نتیجه عدم توانایی در انتخاب یک گزینه از میان دو یا چند گزینه در انسان نمود پیدا می کند. آن که در دام تردید گرفتار آمده است دایما دست بر دست می مالد و از زبانش واژه چه کنم جاری می شود و خاطرش پریشان و آشفته است. به قول مولانا تردید زندان روح است که انسان را بر سر دو راهی چه کنم، بر محور پویای زمان متوقف می کند، ذهن را مغشوش می سازد، انرژی روانی او را مستهلک کرده و نیروی تعقل و منطق اندیشی را از او می گیرد و لحظه های پر ارزش و فرصت های طلایی امروز را از او می رباید و ترس از اشتباه سرتاسر وجودش را فرا می گیرد.

این تردد، حبس و زندانی بود

که بنگذارد که جان، سویی رود

پس چه باید کرد؟ برای رهایی از دام تردید بایستی از یک سو با جمع آوری اطلاعات لازم، آگاهی در زمینه ی گزینه های پیش رو را افزایش داد و از سوی دیگر از منافع شخصی چشم پوشید و تنها راهی را بر گزید که در بر گیرنده منفعت خلق و رضای خداوند باشد. تنها به مدد پرتو نور فروغانفروغ عشق معبود است که می توان از تاریکی عدم اطمینان درانتخاب گزینه ها رهید. در این

صورت هر پی آمدی که با تصمیم اتخاذ شده به دست آید، حتی اگر مغایر با خواسته های فردی باشد، چون منافع عموم و رضای حضرت دوست را در بر می گیرد مطلوب و مقبول است.

گفتنی است که زندگی چون میدان چوگان است و ما بازیگران آن که بر اسب زمان در این میدان رقابت می تازیم تا گوی بخت را به مقصد برسانیم. لحظه ای غفلت می تواند سرنوشت بازی را در این میدان تغییر دهد. پس باید تمام توجه و تمرکز بازیگر به بازی معطوف باشد. بدیهی است تجربیات و آموخته های گذشته به عنوان زمینه آگاهی در لحظه های مهم و به طور آنی به وسیله ذهن و اندیشه بازیگر را در تصمیم هایش یاری خواهند کرد. اما اگر بازیگر در میانه بازی توجهش از بازی منحرف شود، کنترلش بر اسب زمان و چوگان و میدان را از دست خواهد داد و نتیجه ی بازی مطلوب او نخواهد بود. پس در رابطه با زمان دو مورد بایستی مورد توجه قرار گیرد؛ اول آن که به قول مولانا ابن الوقت باشیم. یعنی توجه مان تنها به زمان حال معطوف باشد و دوم آن که بر زمان کنترل داشته باشیم، نه آن که اسب زمان عنان بگسلد و ما را به بی راهه بکشاند و از هدف اصلی مان منحرف کند. این مرحله یعنی تمرکز بر حال و کنترل بر زمان، یک زمانه شدن است که آغاز مرحله بی زمانی است که مولانا آن را صافی خوانده است.

صوفی ابن الوقت باشد در مثال

لیک صافی فارغ است از وقت و حال

برای رسیدن به مرحله بی زمانی، انسان تک زمان باید بی بعد و مکان شود، از زندان تن برهد و ضحاک نفس را که حاکم بر زندان تن است در تسلط و کنترل در آورد و در عشق خداوند مستغرق شود:

هست صافی غرق عشق ذوالجلال

ابن کس نه، فارغ از اوقات و حال

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای

ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

آن که به بی زمانی می رسد خواسته های نفس در نظرش بی ارزش جلوه می کنند. چرا جان سالار است و به جان زیست می کند و ندا سر می دهد که:

روزها گر رفت گو رو باک نیست

تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

یاد آور می شود که آن که به بی زمانی می رسد، تک زمانی نیز هست. چرا که به جسم برای امور دنیایی اش نیازمند است، منتها بر زمان تسلط کامل دارد. به عبارت دیگر زمان مرکوب و حامل اوست نه او حامل زمان.

آن که به بی زمانی دست یافته است همچون مولانا خود را بی رنگ و بی نشان در می یابد. در سخنش از الفاظ متناقض مادی و معنوی در کنار هم استفاده می کند که ساکن روانم، که گویای بی زبانم، که بی پای پا دوانم و خلاصه ظاهر نهانم. چرا که نفس را در تسلط جان در آورده است. پس گفتار های او مزه جان و تن هر دو را دارد، اما جان سالارانه است.



مولانا یک نمونه بارز انسانی است که به مرحله بی‌زبانی رسیده است. شواهد بسیاری بر این مدعا در دیوان کبیر و مثنوی شریف وجود دارد. در اینجا برای حسن ختام این مطلب، غزل پر اسراری از او به عنوان شاهدی بر آن چه گفته شد تقدیم می‌شود:

وه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم  
کی ببینم مرا چنان که منم  
گفتی اسرار در میان آور  
کو میان اندر این میان که منم  
کی شود این روان من ساکن  
این چنین ساکن روان که منم  
بحر من غرقه گشت هم در خویش  
بوالعجب بحر بی‌کران که منم  
این جهان و آن جهان مرا مطلب  
کاین دو گم شد در آن جهان که منم  
فارغ از سودم و زیان چو عدم  
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم  
گفتم ای جان تو عین مایی گفت  
عین چه بود در این عیان که منم  
گفتم آنی بگفت‌های خموش  
در زبان نامده ست آن که منم

گفتم اندر زبان چو درنامد  
اینست گویای بی‌زبان که منم  
می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا  
اینست بی‌پای پادوان که منم  
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر  
در چنین ظاهر نهان که منم

## نوشتار ۳۰- نیاز

در منطق الطیر عطار، آنجا که مرغان با هدهد درباره‌ی سفر به سرزمین سیمرغ سخن می‌گفتند، یکی از مرغان به هدهد می‌گوید حال که قرار است به نزد سیمرغ برویم، چه تحفه‌ای به نزد او بریم که شایسته مقام و منزلت او باشد. هدهد پاسخ می‌دهد که او در حد کمال است و از همه چیز بی‌نیاز. بنابراین تنها ارمغانی که او را سزد نیاز است. با این مقدمه‌ی کوتاه، گفتار این نوشتار را به نیاز اختصاص می‌دهیم. نخست باید ببینیم نیاز چیست؟ نیاز در رابطه با کمبود و یا نقص مطرح می‌شود و عبارت است از میل مفرط برای دست‌یابی به چیزی که بتواند نقص یا کمبودی را رفع یا جبران کند. برای مثال میل به آب یا غذا نیازی است که در نتیجه‌ی تشنگی (کمبود آب) یا گرسنگی (کمبود مواد غذایی) در بدن احساس می‌شود. تا آنجایی که به نقص و کمبودهای جسمی مربوط می‌شود عوامل هشداردهنده، بدن انسان را از کمبودها مطلع کرده و احساس نیاز برای رفع این کمبودها را در ما زنده می‌کنند. اما در مورد کمبودهای معنوی کار به این سادگی نیست. انسان به‌طور اصولی موجود ناقصی است و به‌همین جهت میل به کمال در جوهره‌ی وجود او هست. از این‌رو است که ناخودآگاه طوطی جان مرغزار وجودش، به‌تمثیل مولانا سرزمین طوطیان آزاد را می‌جوید. یکی از دلایل اجتماعی بودن انسان هم همین است. اما آگاهی به نقص معنوی و احساس نیاز به کمال در انسان به‌سهولت نمود پیدا نمی‌کند. هرچند که آگاهانه یا نا آگاهانه، برابند همه‌ی تلاش‌های جامعه‌سوی به موضع کمال دارد.

اینکه سالکان راه حق خود را فقیر می‌دانند از همین نقص و کمبودهای معنوی ناشی می‌شود و فقری که آنان از آن می‌گویند و به آن افتخار می‌کنند، مفهومی اعتراف به نقص و نیاز به رشد و کمال است. به‌راستی اگر کسی به چنین آگاهی دست یابد، به نقطه‌ی مهمی رسیده‌است. مفهوم واقعی فقر، احساس نیستی و رسیدن به عطش نیاز برای کمال است. این همان توصیه‌ی مولانا است که:

آب کم جو تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

آنکه احساس نیستی کند، گوهر نیاز را ربوده است. درواقع رحمت حق چون آب است که به پستی‌ها میل می‌کند، تا کسی افتاده و نیست نشود، مشمول آن رحمت نخواهد شد. حافظ می‌فرماید:

به سر جام‌جم آنگه نظر توانی کرد

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گُلِ مراد تو آنگه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه‌ی اکسیری است

گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی

چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد  
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ  
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

از آنجایی که انسان موجود اختیاری نیز هست، هر تغییر درونی باید به میل و خواسته‌ی او انجام شود. بنابراین نیاز به تکامل و میل به کمال را خود باید در خود ایجاد و تقویت کند. و اما ایجاد نیاز به کمال در انسان وابسته به آن است که گوهر جان او در چه عمقی از وجودش قرار گرفته‌است. به‌سخنی دیگر عمق پوسته‌هایی که در طول زمان در نتیجه‌ی علایق و وابستگی‌های دنیایی بر جان او نشسته و قشری که از بخل و حسادت و عناد و زیاده‌طلبی و زرپرستی و زورپرستی، گوهر جان او را پوشانده چقدر سنگین است. هرگاه گوهر جان در عمق این بار دفن شده‌باشد، ناله‌ی مرغ جان در بازار مکاره‌ی پرغوغای منیت و انیت و آرزوهای دنیای مادی گم می‌شود و هرگز نیاز به کمال در چنین انسان دربندی احساس نمی‌شود. وضعیت چنین انسانی را می‌توان به حال کسی تشبیه کرد که دچار سوءهاضمه و مشکل دفع دارد و این مشکل برای روزهای متوالی مبتلا به او است. در چنین حالتی، اگرچه بدن دچار کمبود مواد غذایی است، اما از آنجایی که فرد احساس سیری می‌کند و هیچ‌گونه اشتهایی ندارد، نیاز بدن به غذا تا زمانی که عمل هضم و دفع به‌حالت طبیعی بازنگردد در او احساس نمی‌شود. چنین است حال آنکه پرشده‌است از ویژگی‌های نامطلوب و ناهنجار ناشی از پوسته‌های تعلقات دنیایی. برای اینکه نیاز به کمال در انسان بروز کند، باید درون‌روبی کند و پوسته‌های وابستگی را بیاندازد و یا به‌قول حافظ خرقه به

می که نماد روشنایی، آگاهی و جان است بفروشد. انسانی که درون را از ناخالصی‌های معنوی می‌روبد و پاک می‌کند، چشم دل را به باغ سرسبز جان می‌گشاید و نهان در نهان را می‌بیند و وجودش چون نی مولانا می‌شود که با هر دمی نفیرِ فراق که همان آوای نیاز به کمال است از او برمی‌آید، آن‌چنانکه مرغان جان را در سراسر گیتی به‌وجد و همخوانی می‌کشاند و آوای شوق وصل جانها را به گوش‌های مستعد می‌رساند، و به‌قول سعدی مشتاقان بارگاه حضرت حق هم‌نوا نغمه سر می‌دهند که:

شوق است در جدایی و جور است در نظر

هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

چون نیاز یا میل مفرط به کمال در فردی بروز کند، به مرحله‌ی طلب می‌رسد و چون قطره‌ی دریا را می‌جوید، راه کثرت به وحدت را همان‌طور که مرغان عطار پیمودند می‌پیماید. آنان که نتوانند خود را به زنجیر کمال معنوی بیاویزند، ممکن است کمال را در اجابت خواسته‌های نفس مثل مقام و قدرت و ثروت ببینند و در این راه تیری شوند که از کمان شکارچیان آدم، برای ارضای امیال نفسانی آنان، رها می‌شود و سینه‌ی بی‌گناهی را می‌شکافد. آری مردمان سرگشته و دربند نفس تیرِ کمان این دون‌صفتان می‌شوند. کاش دیده‌ی دل مردمان بیدار می‌بود تا به‌قول پروین اعتصامی، کمند دزد بر دیوار می‌بود. البته همه‌کس توانایی آن‌را ندارد که در خود نیاز ایجاد کند و این سخنان نیز برای بسیاری حرف است و حدیث است و رویا. اما هرگونه داوری خوانندگان بر این نوشته، محترم است. چراکه انسان در هر موضعی که باشد، از پنجره‌ی دیدش،

تنها بخشی از بوستان هستی را می‌بیند. اما تلاش برای کمال را از هیچ‌کس نگرفته‌اند. حتی اگر کسی تلاش کند و نتواند به موضع شایسته‌ای از کمال برسد، اما با خضر راه کمال همراه شود و به مدد او تنها چند منزل از این راه پر نشیب و فراز را طی کند، آن هم غنیمت است. به قول صائب تبریزی:

نتوان به بی‌نشان ز نشان گرچه راه برد  
دست از طلب مدار همان نقش پا طلب  
پیدا نشد کسی که در این راه گم نشد  
گم شو ز خود نخست سپس ره‌نما طلب

درخاتمه توجه به این نکته مهم است که بشر همیشه در شرایط استیصال توانسته است نوآوری کرده، به نیازهای خود دست یابد. همچنانکه فقر و قناعت می‌تواند زمینه‌ی رسیدن به استغنا باشد. همچنان که نور، نیاز تاریکی است. فخرالدین عراقی یکی از عرفای سده‌ی هفتم هجری، نیاز را در خراباتیان یافته‌است، در آنهایی که خود را باخته‌اند و در موضع فنا، در می‌کده‌ی عشق، چشم نیاز به ساقی شرابِ باقی دوخته‌اند. او می‌گوید:

در کوی خرابات، کسی‌را که نیاز است  
هشیاری و مستیش همه عین نماز است  
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز  
آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است  
اسرار خرابات به جز مست نداند

هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم  
دیدم به حقیقت که جز این کار مجاز است  
چون بر در میخانه مرا بار ندادند  
رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است  
آواز ز میخانه برآمد که عراقی  
درباز تو خود را، که در میکده باز است



## نوشتار ۳۱ - طلوع رسول آفتاب

به بهانه‌ی طلوع رسول آفتاب، آنکه در جان هزاران نفر از دوست‌دارانش، چون اقیانوسی در تلاطم است. باشد که از تعالیم سودمندش برای صعود به قلعه‌ی آگاهی و از خودرستگی سود جوئیم.

**خورشید جان** اگر سالی یک‌بار تولدت را تبریک گویم تو را به لباسی می‌بینم که بر گوهر جان پوشانده‌ای و برای تو سنی قایل شده‌ام که در خور تو نیست. تولد تو آن لحظه‌هایی است که با کلام جان‌افزایت، گوهر جان را، که همیشه تازه و جوان است، بر من می‌افشانی. چراکه چراغ پرفروغ جانت در آن لحظه چون خورشید روشن می‌شود و مرا گرم می‌کند و تورا در من می‌نشانند. تو آن لباسی نیستی که هر لحظه و هر سال کهنه و کهنه‌تر می‌شود. تو آن گوهر درخشان جاودانه‌ای که هر لحظه به شکل درّ پُرلطف و شیرین سخن در قلب‌ها تالّو پیدا می‌کند و متولد می‌شود. پس تالّو خورشید جانت بر قلب همه‌ی آنان که از تو گرمی می‌گیرند مبارک باد.

آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت

ذره‌وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب

رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاری‌ها دهیم

چونکه شمس‌الدین تبریزی کنون شد یار ما

## نوشتار ۳۲ - باید که جمله جان شویم

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

چراغ دل به نور دانش افروخت

"شیخ محمود شبستری"

انسان آن چه را که می‌سازد و می‌آفریند، بر مبنای اصل کنش و واکنش، در مقابلش یک سری نیروهای واکنشی ایجاد می‌شود. اما بر مبنای همان اصل، برای حفظ آنچه را که ایجاد کرده، پیوسته با آن نیروها در نبرد است. برای مثال زمین بایری را تصور بفرمایید، تا وقتی بر آن چیزی ساخته نشده، معمولاً نیروهای طبیعی چون طوفان و زلزله برای آن تهدید جدی محسوب نمی‌شوند، اما وقتی بر آن عمارتی بنا شد، نه تنها نیروهای طبیعی، بلکه بار حاصل از مسایل اجتماعی، سیاسی و اقتصادی نیز بر آن افزوده می‌شود و همین نیروها انسان را به چالش می‌کشند. این نیروها همراه با بار حاصل از تعامل و تقابل‌های موجود در زندگی اجتماعی، در راستای زمان بر شخصیت انسان تأثیر می‌گذارند و بر بار منیت او می‌افزایند و به عبارتی جسم او را سنگین می‌کنند، یا به قولی خرقة بر خرقة یا پوست بر پوست می‌نشانند. بدین ترتیب آن شخصیتی که به این روش ساخته می‌شود، تاب از دست دادن مالی را که اندوخته، موقعیت اجتماعی و احتمالاً قدرتی را که کسب کرده و در نتیجه، آن احترامی را که پیدا کرده، ندارد و برای حفظ آنها با همه‌ی توانش واکنش نشان می‌دهد. گفتنی است که تلاش برای ایجاد یک زندگی بهتر و مرفه‌تر و همچنین موقعیت اجتماعی برتر، بسیار

هم نیکو و شایسته و حتی بایسته است، چراکه چنین تلاشی کار و تولید ایجاد می‌کند و به اقتصاد و رفاه بیشتر جامعه کمک می‌کند. اما باید در عین حال آگاه باشیم که همه چیز این دنیای ما فناپذیر است و در ضمن همه‌ی عوامل زیست‌محیطی در کنترل ما نیست و به قول حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد  
که این عجزه عروس هزار داماد است  
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل  
بنال بلبل بی‌دل که جای فریاد است

پس باید برای ازدست‌رفتن آنچه دریافت کرده‌ایم، آمده‌باشیم و به قول شهر آشوب:

حباب آسا چنان بر چشمه‌ی هستی سبک بنشین  
که گر چین بر جبین زد از نسیمی، خیمه برچینی

بنابر آنچه که ذکر شد، دریافت‌های مادی انسان در طول زندگی (اگر به آنها وابسته باشد)، به تدریج بر جسم او می‌نشیند و جسم او را کدر و سنگین می‌کند و مانع از تألؤ نور جان او به محیط اطرافش می‌شود. این دست‌آوردها ممکن است تأثیرات جانبی هم داشته باشند که چون لکه‌هایی به جسم می‌نشینند و این لکه‌ها همان صفت‌ها هستند. این عوامل جانبی یا صفت‌ها می‌توانند حرص و آز، حسادت، بغض و کینه، خودپرستی و منیت باشند. به همین جهت انسان در بند، همیشه فکرش مشغول است و در معرض تهدید ازدست‌رفتن دست‌آوردها بوده

و در تلاش یافتن راه کارهای حفظ آنها است. کودکان چون چنین آلودگی‌هایی را ندارند، شاداند و بی خیال. بی جهت نیست که مولانا می‌فرماید:

کیست بیگانه تن خاکی تو  
کز برای اوست غمناکی تو  
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی  
جوهر خود را نبینی فربهی

و توصیه می‌کند که ناخالصی‌های تن را از خود دور کنیم و یا پوست بیندازیم و جسم را چون جان، شفاف کنیم تا لایق حضرت عشق شویم:

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو  
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو  
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن  
و آن گه بیا با عاشقان هم‌خانه شو هم‌خانه شو  
رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها  
و آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو  
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی  
گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو

اما شفاف کردن یا سبک کردن جسم یا به قول مولانا در دل آتش نشستن و سوختن، کاهلی و عدم تلاش برای کسب مواهب و نعمت‌های زندگی نیست، بلکه در کنار این تلاش‌ها، به توصیه‌ی مولانا، از خویش بیگانه‌شدن (رهایی از وابستگی‌ها و دلبستگی‌های گذرا) و ویران کردن خانه (خاستگاه صفت‌های

ناپسند و شرارت‌زا) است. جسم را به چنین آتشی سپردن، انسان را از تاریکی ناشی از پلیدی‌های دنیای مادی می‌رهاند و آن را شفاف کرده، به گفته‌ی مولانا به جان تبدیل می‌کند. پس بیایید جسم را در آتش عشق بسوزانیم و البته ویژگی این آتش آن است که تنها ناخالصی‌ها را می‌سوزاند و خلیل یا سیاوش جان سربلند و پاک از این آتش بیرون می‌آید. آنگاه می‌توانیم به جمع مستانِ معبود ازلی درآییم، چراکه با چنین جمعی نشستن، هم‌پالگی با آنها را می‌طلبد. آری، باید که جمله پاک و شفاف چون جان شویم تا لایق جانان شویم.

## نوشتار ۳۳ - یک نکته

یاران، در جهان ما همه چیز نسبی است. هیچ چیز و از جمله هیچ سخنی به طور مطلق درست و یا نادرست و باطل نیست. در هر پدیده‌ای صحت و سقم، هر دو وجود دارد و همین مورد عامل تعامل و تقابل و یکی از انگیزه‌های تفکر و رسیدن به کمال است. حضرت مولانا می‌فرماید:

آن که گوید جمله حق اند احمقی است

وان که گوید جمله باطل او شقی است

(مثنوی شریف دفتر دوم)

آن‌آنکه به حسن توجه دارندوزیبایی، هر سخنی را که می‌شنوند چون هدیه‌ای گرامی می‌دارند. آن را می‌گشایند و بی‌غرضانه از آن پله‌ای به سوی کمال می‌سازند. آنکه عشق به کمال دارد چون صدف عمل می‌کند، از آنچه به او می‌رسد گوهری می‌سازد و پس ماندها را از خود عبور می‌دهد. صائب تبریزی می‌فرماید:

هر خار این گلستان انگشت رهنمایی است

هر شبنمی در این باغ جام جهان‌نمایی است

و کمین شاگرد مولانا می‌گوید:

خوشا آن کس که با گل کار دارد

به‌بوی گل هوای یار دارد

## نوشتار ۳۴ - یک نکته

می‌گویند:

آنکه موافق ما است، ما را خوشحال می‌کند و آنکه مخالف ما است ما را رشد می‌دهد و ما در زندگی به این هردو نیازمندیم. پس خوش آنکه موافق و مخالف هر دورا گرامی بداریم.

به قول رفیق اصفهانی:

مشتاق روی گل را از خار نیست چاره

این نکته می‌سراید بر گلبنی هزاری

و کمین شاگرد مولانا می‌گوید:

سر انگشت هر خاری که در این بوستان بینی

رهی را می‌نمایاند به سوی یار جانانم

و البته جانان در موضع رشد و کمال است.

## نوشتار ۳۵ - رو به معنی کوش ای صورت پرست

مولانا در جای‌جای مثنوی و دروس و خطبه‌هایش به ما توصیه می‌کند که اسیر ظواهر، سایه‌ها و صورت‌ها نشویم، بلکه غواص دریای هستی شویم و گوهر اصل را دریابیم. چراکه صورت‌ها ناپایدارند و آنچه ناپایدار است را دل‌بستن نشاید، که در این صورت فرصت‌ها و البته عمر گرانمایه، صرف دل‌بستن‌ها و دل‌کندن‌ها می‌شود که پی‌آمدش غم است و حرمان. به قول کلیم کاشانی:

افسانه‌ی حیات دو روزی نبود بیش  
آن‌هم کلیم با تو بگویم چه‌سان گذشت  
یک‌روز صرف بستن دل شد به این و آن  
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت  
حال اجازه دهید برای شیرین کردن کام خوانندگان و دوست‌داران مولانا چند  
مثال از این مقوله از مثنوی شریف بیاورم. او در دفتر اول مثنوی می‌فرماید:

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش  
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش  
ابله‌ی صیاد آن سایه شود  
می‌دود چندان که بی‌مایه شود  
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست  
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست  
تیر اندازد به‌سوی سایه او  
ترکشش خالی شود از جستجو  
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت  
از دویدن در شکار سایه تفت  
و باز در همان دفتر اول می‌فرماید:

پیش معنی چیست صورت، بس زبون  
چرخ را معنیش می‌دارد نگون  
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست



زان که معنی بر تن صورت پر است  
رو ز سایه آفتابی را بیاب  
دامن شه شمس تیریزی بتاب  
و در دفتر دوم نیز می فرماید:  
صورت ظاهر فنا گردد بدن  
عالم معنی بماند جاودان  
چند بازی عشق با نقش سبو  
بگذر از نقش سبو رو آب جو

## نوشتار ۳۶ - بهشت مهرورزان - درسی از منطق الطیر عطار

افسانه‌ی مرغان عطار، شرح حال دیروز و امروز و فردای ما است. کافی است با کمی دقت به اطراف خود بنگریم. عده‌ای کام به شهید دنیا شیرین کرده‌اند، یا به اندوختن مال مشغول‌اند یا تمام نیروی خود را به حفظ قدرت و طلب استیلا بر دیگران صرف می‌کنند، و یا در معامله‌ی بهشت و دوزخ‌اند و یا چون خود را سپه‌روی درگاه الهی می‌دانند، گامی به سوی حق بر نمی‌دارند. اینان هرگز تصور کمال و نیاز به آن به مخیله‌شان خطور نمی‌کند و حاضر به ترک موضع فعلی خود نیستند. گروهی نیز در راه کمال گام نهاده‌اند، اما در منازل نخستین به امور متفرقه مشغول شده‌اند و هدهدی شده‌اند که به خیال خود قصد روشن‌گری جامعه را دارند. این گروه که از شعور نسبتاً خوبی نیز برخوردارند، اگرچه هدفی خیرخواهانه دارند، اما از آنجایی که به باورهای مردم می‌تازند، معتقدان را متعصب و متعصب‌تر و مخالفان آن باور را در مخالفت‌شان جسورتر و بی‌پروا تر کرده و شکاف میان این دو گروه را عمیق‌تر می‌کنند که نتیجه‌اش جنگ است و نفرت است و تفرقه. اینان در واقع آتش‌بیار معرکه‌ی هفتاد و دو ملت‌اند. گفته شده‌است که کوبیدن یک باور یا اعتقاد چون کوبیدن میخ در چوب است، هرچه بیشتر بر آن بکوبند، معتقدان را در اعتقادشان راسخ‌تر می‌کند. شایسته آن است که همواره کوشش شود گروه‌های اعتقادی مختلف یک جامعه در عین اختلاف‌نظر، به هم نزدیک شوند و مهرشان در دل یکدیگر افتد. باید یاد بگیریم که این اختلاف‌نظرها و تفاوت باورها لازمه‌ی زندگی دنیایی ما است. باید

همگان را با هر نقطه نظر و باور بپذیریم و دوست داشته باشیم. باید بیاموزیم که با همه‌ی چیزهای به عقیده‌ی ما خوب و بد، درست و نادرست فرهنگ‌سازی کنیم و در دریای وجودمان از آنها گوهری بسازیم که بارش رشد جامعه، همدلی، وحدت و هم‌زیستی است. و به یاد داشته باشیم که به قول صائب تبریزی:

هر خود را جمع می‌سازد همه عالم در اوست

بحر را در حلقه گرداب می‌جوییم ما

باید از بوته‌ی گل و درختان میوه آموخت که از لجن تغذیه می‌کنند و گل‌های خوش‌رنگ و معطر و میوه‌های خوش‌طعم به بار می‌آورند. از قدیم گفته‌اند شنونده باید عاقل باشد. این جمله بسیار پرمعنی و عمیق است. مفهومش آن است که کنش‌ها در کنترل ما نیستند، اما واکنش‌ها در کنترل و اراده‌ی ما هستند. باید از شنیده‌ها و گفته‌ها و دیده‌ها با هشیاری و درایت برای نیل به کمال بهره گرفت.

به اصل مطلب برگردیم، در میان گروه‌های مختلف جامعه گروهی نیز، به دور از غوغای گرفتاران، راه تقوا پیش گرفته‌اند و درون‌روبی می‌کنند و بی‌ادعا به سوی کمال ره می‌پیمایند. آنان در میان ما هستند و گاه معاشر ما و ما مهر لطیف آنان را احساس می‌کنیم، اما از دل گسترده و دریاگونه و گوهرهای درونشان بی‌خبریم. برخی از این بزرگواران، عمر دنیایی‌شان شاید کفاف ندهد که به بارگاه حضرت سیمرغ راه یابند، اما چه باک که با آنچه از طریق مهرورزی و دگرخواهی نصیب‌شان شده، بهشتی ساخته‌اند که خود و اطرافیان‌شان در آن از لذت آرامش بهره‌برده‌اند.

## نوشتار ۳۷- غیر خدا در دو جهان هیچ نیست

بنابه اصل وحدت وجود، همه برایستاده‌های هستی از جمله انسان از پرتو انوار سرچشمه‌ی وجود تعین یافته‌اند. بنابراین ما هست‌نماهایی هستیم که از پرتو حق به جلوه درآمده‌ایم، همچون چراغی که از انرژی برق نور می‌گیرد و روشن می‌شود. درواقع همه‌ی موجودات هستی چون امواجی هستند که از دریای وجود برخاسته و ماهیت گرفته‌اند و سرانجام در آن سر فروخواهندبرد. بنابراین هرگاه انرژی کل پرتو نور عنایتش را از جهان دریغ دارد تمامی قوانین حیات و حرکت که در جهان جاری و ساری است محو خواهد شد و ارکان جهان فرو خواهد ریخت.

امروزه همه می‌دانیم که حرکت، متأثر از انگیزه و نیرو است و انگیزه، تمایل نیل به یک هدف مشخص است. بدین معنی که نیروی کشش از سوی هدف، طالبی را به‌خود می‌خواند و این نیروی کشش حرکت ایجاد می‌کند.

در مقوله‌ی عشق، هدف، معبود یا حضرت حق است و انگیزه، معرفت یا شناخت. آن‌آنکه به ظاهر شناختی از ذات حق ندارند از طریق کشش موضعی به جلوه‌ی پرتو انوار او مثل حسن و جمال یا هر آرزوی مطلوب، راه به سوی اصل می‌یابند. بنابراین بقای جهان بر عشق استوار است و تمام جنگ و نزاع و توافق نیروهای فعال جهان در جهت انجام فرایند تکامل و رسیدن به آرامش است که در سابه‌ی وحدت و یگانگی تحقق می‌پذیرد. حضرت مولانا با عنایت به

معنویت عشق سعی می‌کند نقش آن را در جهان مادی به طرز خوشی تصویر کند. او معتقد است که بقای نسل، عملکرد شب و روز، تأثیر آب بر خاک و چرخش فلک و خلاصه هر فعالیتی، نتیجه‌ی عشق است و بس. به تعبیر او همه یکدیگر را برای تکمیل کار و فعالیت خود در دنیا می‌جویند. از او بشنویم:

پس زمین و چرخ را دان هوشمند  
چونک کار هوشمندان می‌کنند  
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند  
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند  
بی‌زمین کی گل بروید وارغوان  
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان  
بهر آن میل است در ماده به نر  
تا بود تکمیل کار همدگر  
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد  
تا بقا یابد جهان زین اتحاد  
میل هر جزوی به جزوی هم نهد  
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد  
شب چنین با روز اندر اعتناق  
مختلف در صورت اما اتفاق  
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند  
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هریکی خواهان دگر را همچو خویش  
از پی تکمیل فعل و کار خویش  
(دفتر سوم مثنوی)

قبولِ اینکه هستی حقیقی از آن حضرت حق است و همه‌ی برآیستاده‌های  
هستی پرتوی از نور ذات اویند، توحید علمی است. اما وصول به مرحله‌ی توحید  
عملی مستلزم آن است که از تیرگی‌های جسم حیوانی برهیم و جز معبود را بر  
دل نگیریم و در آینه‌ی دل، نقش کثرت و دوگانگی نبینیم و خود را در شرر  
عشقِ معبودِ جاودانه محو کنیم، به گونه‌ای که زبان جز از او نگوید، چشم جز او  
را نبیند و فکر و اندیشه جز بر او آغوش نگشاید و گوش جز پیام او را نگیرد و  
همچون شیخ اجل سعدی بدان باور برسد که:

هرچه گفتیم جز حکایت دوست  
در همه عمر از آن پشیمانیم

انسان به‌عنوان موجودی که بر سرشت و اختیار تکیه دارد، در حیطة‌ی اختیار  
محدودش به‌هرسو که روی نهد، سوی معبود است. به‌فرموده‌ی حضرت مولانا،  
همه‌ی آرزوها و محبت‌هایی که خلق به چیزهای مختلف دارد، روی به‌سوی  
حق دارد و آن چیزها جمله نقاب‌اند و حجاب. چون از این عالم بگذرند و  
معشوق بی‌حجاب بینند خواهند فهمید که مطلوب نهایی فقط او بوده‌است و  
بس. همچنانکه در زمستان هرکسی از گزند سرما در جامه‌ای یا پوستینی یا  
پناهگاهی می‌خزد و جمله نباتات از گزند سرما بی‌برگ‌وبرگشته، رخت به باطن  
می‌کشند تا از آسیب سرما در امان بمانند. چون حجاب زمستان برگرفته‌شود و

بهار چهره نشان‌دهد و جملگی سر بیرون کنند، همگان خواهند فهمید که  
موجب آن بلا چه بوده‌است. مولانا در دیوان شمس می‌فرماید:

غیر خدا در دو جهان هیچ نیست

هیچ مگو غیر، که آن هیچ نیست

این کمر هستی موهوم را

چون بگشایی، به میان هیچ نیست

اوست گل و سبزه و باغ و بهار

غیر در این باغ جهان هیچ نیست

(دیوان شمس)

آری فقط آن بت عیار است که هر لحظه به شکلی تظاهر پیدا می‌کند. حضرت  
مولانا می‌فرماید:

حجاب‌های مادی به مصلحت آفریده شده‌است. اگر جمال حق، بی‌حجاب در  
جهان ناسوت روی نماید، خلق طاقت دیدار ندارد و بهره‌ای نیز نمی‌برد. همه از  
این حجاب‌ها مدد و منفعت می‌گیریم. حجاب و منفعت از آن، در حقیقت تبدیل  
انرژی به شکلی است که قابل استفاده باشد. برای مثال نان که ماکول مطلوب  
ما است حاوی انرژی نهفته‌ی حرارتی و آرد گندم است. هرکدام از این دو، قبل  
از تبدیل به نان نه‌تنها منفعت ندارند که زیان‌آورند. اما در حجابِ نان عامل  
حیاتند. به‌فرازی دیگر انرژی حرارتی بالایی به جسم نان داده شده‌است، اما ما  
در حجاب از آن بهره می‌گیریم. آفتاب که عامل گرما، روشنایی و سبب تمیز  
خوب و بد است و بارآوری گیاهان و پخته‌شدن میوه‌های آنها در حرارتش

صورت می‌گیرد، هرگاه نزدیک‌تر آید جهان را می‌سوزاند. حضرت حق بر کوه و دشت به حجاب بهار، باران، نور و غیره تجلی می‌کند و آن را به سبزه و گل می‌آراید. اما چون بی‌نقاب تجلی کند، همان‌طور که به تمنای موسی به کوه طور جلوه کرد، کوه را ذره‌ذره کند.

خلق را چون آب دان صاف و زلال

اندر آن تابان صفات ذوالجلال

پادشاهان مظهر شاهی حق

فاضلان مرآت آگاهی حق

خوب‌رویان آینه‌ی خوبی او

عشق ایشان عشق مطلوبی او

(دفتر ششم مثنوی)

با یک نگرش جهان‌سیستمی به عالم ناسوت، درمی‌یابیم که همه‌ی زیرسیستم‌های این جهان یا عناصر هستی آکل و ماکول یکدیگرند. بدین معنی که هر زیرسیستم، تأمین‌کننده‌ی خوراک زیرسیستم دیگر است. بنابراین یکی طالب است و دیگری مطلوب و همه به هم مشتاق و نیازمندند و همه، گرچه به‌ظاهر به کار خویش مشغولند، اما در نهایت یک هدف را می‌جویند. برای مثال، در یک کارخانه‌ی تولیدی، زیرسیستم‌ها یا عناصر و اجزای مختلف، به‌ظاهر عملکردهای مختلفی دارند، اما در اصل همه به‌منظور تولید یک محصول در تکاپو و حرکتند. با تعمیم این مثال به جهان هستی هر آرزویی در عالم، چه مادی و چه معنوی روی به سوی معبود یا جان‌جانان دارد و او انرژی یگانه‌ای



است که کثرت از آن برای بقای این جهان بارگرفته‌است و این کثرت در یک فرایند تغییر و تحول، باز روزگار وصل را می‌جوید و ما در این تغییر و تحولات در هر نقطه قرار گیریم و به هر شکل که ظاهر شویم، جلوه‌ای از انرژی وجود آن معبود یگانه‌ایم. به‌فرموده‌ی مولانا، اگر در جهل گرفتار آییم، زندان اوست و هرگاه در فضای لایتناهی علم به پرواز آییم، ایوان او است. هرگاه در خمار خواب او فرو رویم، دل از شراب عشق او نوشیده‌است و در بیداری به حکایت‌های او دل مشغولیم.

ور به علم آییم آن ایوان اوست

گر به جهل آییم آن زندان اوست

ور به بیداری به دستان وی‌ایم

ور به خواب آییم مستان وی‌ایم

ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم

ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم

ور به صلح و عذر عکس مهر او است

ور به خشم و جنگ عکس قهر او است

چون الف او خود چه دارد هیچ‌هیچ

ما که‌ایم اندر جهان پیچ‌پیچ

(دفتر اول مثنوی)

پس در عرصه‌ی هستی باید به سراب کثرت بی‌اعتنا بود و تنها باید به حقیقت که گوهری تغییرناپذیر است دل بست. اگر در دایره‌ی تغییر و تحولات انرژی

وجود، دل به متغیرها بسپاریم که زودگذراند و محدود، مثل این است که خود را در مردابی زندانی کرده و از دریا فاصله گرفته‌ایم. پس:

جهد کن تا ترک غیرحق کنی

دل از این دنیای فانی برکنی

"مثنوی"

دل برکندن از دنیا و بریدن زنجیرهای وابستگی، عامل شادی درونی است. آنچه ما را در هاله‌ای از غم و افسردگی فرومی‌برد دلبستگی به آرزوها و تمناهای تغییرپذیر جهان مادی است. عاقل آن است که چنگال هستی خود را به حلقه‌ی حقیقت که تغییرناپذیر است متصل کند. آنگاه خود نوری می‌شود که از نورالانوار جدا نمی‌شود و هرگز در ظلمت نمی‌میرد.

شاخ نورم از تو من ای آفتاب

متصل با تو به هر جا افکنی

در جهانِ ظلمت ای خورشیدِ جان

می‌دهم چون ماهتابی روشنی

"مثنوی"

در جایی خواندم، شاید الهی‌نامه‌ی عطار، که صوفی معروف، شبلی، از کنار گورستانی می‌گذشت. شخصی را دید که گوری را در آغوش گرفته و به‌سختی می‌گریست. شیخ از او سبب گریه و زاری را پرسید. او پاسخ داد که از مرگ دوستی در مصیبت نشسته‌است. شیخ گفت ای مرد، دوستی بگزین که هرگز نمیرد.

باز به دم گرم نوای مولانا این عاشق همیشه زنده، گوش فرا می‌دهیم تا از نسیم فرح‌بخش و شمیم گل‌های گلستان معرفتش نصیبی برگیریم. توصیه‌ی همیشگی او، تسلیم به معبود ازلی و طی مسیر تکامل است تا از برکت این تحول به جاودانگی برسیم.

سیل چون آمد به دریا بحر گشت  
دانه چون آمد به مزرع گشت کشت  
چون تعلق یافت نان با بوالبشر  
نان مرده زنده گشت و باخبر  
موم و هیزم چون فدای نار شد  
ذات ظلمانی او انوار شد  
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان  
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان  
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد  
در وجود زنده‌ای پیوسته شد  
وای آن زنده که با مرده نشست  
مرده گشت و زندگی از وی بجست  
(دفتر اول مثنوی معنوی)

حضرت مولانا در این نوای دلنشین و لطیف به تکامل از طریق پیوستن به پدیده‌های برتر اشاره می‌کند که نتیجه اش تبدیل تدریجی صفات مذموم و نکوهیده به صفات نیک است که می‌توان آن را تبدیل جسم به جان تلقی کرد.

همچون خار و خاشاک که چون با آتش درآمیزند، گرمی و سرخ‌رویی آتش را نمود دهند. این تحول یا حرکت تکاملی، سبب رهایی از قالب‌های کهنه و بی‌اعتبار و پیوند به قالب‌های برتر شده و به تدریج از بار مادی می‌کاهد و به جان می‌افزاید. نتیجه‌ی این تحول، فروریختن دیوارهای شخصیت ذهنی و استغراق در معبود و در نهایت نیل به عظمت و جلال کبریایی است. چنین شخصیت تکامل‌یافته‌ای، به‌ظاهر در جسم مادی زیست می‌کند، اما در اصل به جانان زنده است و در این مرحله، جسم تنها مرکوبی است که از جان فرمانبرداری می‌کند.

گفتنی است که آنکه استعداد استحاله و تحول را دارد، با نوش جرعه‌ی از جام نوشین کلام معرفت مست شده، از موضع حیوانی به آستانه‌ی انسانی می‌جهد و چون سیلی شتابان آغوش دریا را می‌جوید. بنگرید که چگونه دانه‌های گندم جان انسان را می‌جویند تا از عرصه‌ی تنگ گندمی به فضای بی‌کران و بی‌مرز تفکر و اندیشه‌ی انسانی عروج کنند. هیزم در تماس با آتش، ذات تاریکش را ترک می‌کند و به نور و روشنایی می‌رسد و البته برای این تحول و ارتقا باید سوختن را بپذیرد. سرمه‌ی سیاه که آغوش خاک سرد و مرده، او را به موجودی بی‌جان و کور بدل کرده، به تعبیر مولانا، در چشم نگاری می‌نشیند که هم نیروی دیدگان او می‌شود و هم در نگاه توجه و عنایت دیگران جای می‌گیرد. خرم آن کس که به اصالتِ جان پی بُرد و از مردار تن رهید و مرغ آگاهی‌اش ندا سر داد که:

وای آن زنده که با مرده نشست  
مرده گشت و زندگی از وی بجست  
"مثنوی"

اگر استعداد شنیدن پرده‌های راز هستی را داشته باشیم، با شنیدن سروش شادی  
آفرین جانِ جانان، مرغ جان در قفس تن به هیجان می‌آید تا آن را بشکند و به  
فضای لایتناهی آزادی که عرصه‌ی وحدت و یگانگی است پرکشد. اما  
به فرموده‌ی حافظ:

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی  
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

## نوشتار ۳۸ - یک نکته (هبوط آدم)

خداوند عالم، حضرت آدم را به صورت یک پتانسیل و یا استعداد به جهان اعطا فرمود، و این همان جان جهان است که در وجود همه برایستاده‌های هستی ساری و جاری و عامل حیات است. تصور کنید اگر آدم بهشتی با جسم زمینی اما همان مشخصات بهشتی (داننده‌ی همه رازها و اسماء الهی) به زمین می‌آمد چه اتفاقی می‌افتاد؟ در این صورت یک سناریو آن است که زمین باید با آن چنان درجه‌ی تکامل آن حضرت، بهشت می‌بود و مرگ و فناپی هم وجود نداشت و علت خلقت، که تکامل و رسیدن به آدم بهشتی و بازگشت به اصل است، زیر سؤال می‌رفت. پس آدم در جهان کثرت به صورت جنینی از بطن زمین (از خاک) به عنوان انسان ظهور کرد. زمینی که به امر خداوند و با استعداد وحدت به کثرت هستی یافت. درواقع همان‌گونه که جنین در رحم از مادر ارتزاق می‌کند و مادر بستر زندگی او است، زمین نیز رحم یا بستر زندگی انسان است. پس زمین از انسان جدا نیست و رابطه‌اش با انسان رابطه‌ی مادر با جنین است. پس خداوند با خلقت زمین و مأموریت آدم در زمین، به صورت انسان، منظورش فعالیت تکاملی است، یعنی تحول انسان از پایین‌ترین مرحله (انسان خاکی)، به مقام واقعی‌اش یعنی آدم بهشتی است. بدین ترتیب انسان در دنیا جنینی بیش نیست و از این حالت جنینی در رحم دنیا کسی به کمال می‌رسد و چون آدم بهشتی متولد می‌شود یا ظهور می‌کند که از زندان تن که نفس بر آن حکومت می‌کند رهایی یابد و نفس را به تسلط خود در آورد و قلمرو کثرت را به مدد

براق عشق، ترک گوید و به قول مولانا در عشق معبود یگانه بمیرد و به  
مرحله‌ی فنا برسد. چنانکه می‌فرماید:  
بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید  
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید  
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید  
کز این خاک برآیید سماوات بگیریید  
بمیرید بمیرید وزین نفس بیریید  
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیریید  
یکی تیشه بگیریید پی حفره‌ی زندان  
چو زندان بشکستید همه شاه و امیریید  
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا  
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیریید  
بمیرید بمیرید و زین ابر برآیید  
چو زین ابر برآیید همه بدر منیریید

## نوشتار ۳۹ - سیمای بهار (۱)

ماه من چهره برافروز که آمد شب عید  
عید بر چهره‌ی چون ماه تو می‌باید دید  
نوبت سال کهن با غم دیرینه گذشت  
سال نو با طرب و غلغله‌ی شوق دمید  
تار بردار که از غلغله‌ی شوق و شباب  
خواهم از چرخ فرودآوری امشب ناهید  
ساز چندان منه از چنگ که ذرات هوا  
بر سر روزنه رقصند که خورشید دمید  
تا درخشیدن خورشید بریز ای ساقی  
آب چون آتش زرتشت به جام جمشید  
وقت آن است که با هم ره صحرا گیریم  
کز دم باد سحر بوی بهار آمد و عید

(شهریار)

فرهنگ و رسوم ایرانی با زیبایی‌های طبیعت همخوانی بسیار دارد. از این رو است که موسیقی ما یادآور ترنم آب، نغمه‌ی مرغ چمن و لطافت و ملایمت نسیم بهاری است.



تا چشم بوستان به شکوفه منور است  
صحن چمن ز روضه‌ی فردوس خوش‌تر است  
از رنگ لاله عرصه‌ی هامون مزین است  
وز بوی گل دماغ زمانه معطر است  
هرجا که گلبنی است به از باغ جنت است  
هرجا که برکه‌ای است به از حوض کوثر است  
مطرب بساز پرده که هنگام عشرت است  
ساقی بیار باده که دوران ساغر است

پس از تسلط اعراب بر کشور عزیز ما، صدرنشینان ادب و فرهنگ ایران از جمله حکیم سخن ابوالقاسم فردوسی با تنظیم شاهنامه و حماسه‌سرایی، غرور شکسته‌ی ملی را بازسازی کردند و نقالان، این حماسه را به سینه‌های مردم سپردند. به موازات حماسه‌ها اشعاری در وصف بهار، زیبایی‌های طبیعت و بزم و شادی سروده شد. یک اثر مثبت این منظومه‌ها این بود که روح امید و خوش‌بینی و زیباپرستی و نشاط را در مردم پرورش می‌داد. یکی از این شعرا فرخی سیستانی است. او در یکی از غزل‌هایش می‌گوید:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغ زار  
پرنیان هفت رنگ، اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس  
بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار  
دوش وقت نیمه شب بوی بهار آورد باد  
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار  
سبزه اندر سبزه بینی، چون سپهر اندر سپهر  
خیمه اندر خیمه بینی، چون حصار اندر حصار  
سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست  
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار  
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست  
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

فرخی در ترویج روحیه‌ی زنده نقش ارزنده‌ای داشت. برخی اشعار او درباره‌ی جشن نوروز به هدف احیای آن و برای تحکیم ملیت ایرانی سروده شده‌است. فرخی انسان‌را به طبیعت نزدیک می‌کند و کسی که روحش با زیبایی مأنوس گردد، طبعی لطیف‌تر و رفتاری ملایم‌تر و متعادل‌تر پیدا می‌کند. بدین‌جهت شعرایی که می‌کوشیدند انسان را با زیبایی‌های طبیعت الفت دهند مردم را نسبت به زندگی دل‌بسته‌تر و امیدوارتر می‌ساختند.

بدین خرمی جهان، بدین تازگی بهار  
بدین روشنی شراب، بدین نیکویی نگار  
یکی چون بهشت عدن، یکی چون هوای دوست  
یکی چون گلاب بلخ، یکی چون بت بهار

و حافظ خوش سخن می فرماید که:  
نوبهار است به دل کوش که خوشدل باشی  
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی  
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است  
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

با نگرشی به نوروز و تقارن آن با آغاز بهار، درمی یابیم که نیاکان ما گزینش هوشمندانه ای داشتند و بر ما است که آن را گرمی داشته و در بزرگداشت آن، نهایت کوشش خود را به کار گیریم. همه می دانیم که عمر کوتاه است و زندگی شیرین، پس باید هر لحظه ای آن را غنیمت شمرد و از آن بهره گرفت. پرهیز از غم باید یکی از ارزش های زندگی ما باشد و این میسر نمی شود، مگر آنکه با طبیعت درآمیزیم و مألوف شویم. باید روح خود را با تماشای شاهکارهای طبیعت مسرور کنیم.

آمیزش با طبیعت انسان را مهربان و عاطفی می کند و هنر زیباشناسی را در انسان پرورش می دهد.

بیابیم از نوروز و پدیده هایش چون نو شدن، بیداری، اعتدال، رشد، هم گرایی تفاوتها، و شادی آوری درس بگیریم و آینه ای دل راه، که زنگارِ کدورت گرفته، صیقل دهیم و لوح ذهن را از بداندیشی و نقوش کینه و دشمنی پاک کنیم. تخم مهر و دوستی در دل بنشانیم تا از غم خلاصی یابیم. بیابیم نوروز را

بهانه‌ای قرار دهیم و به آنان که از ما کدورتی دارند مهر و دوستی تعارف کنیم  
و با این کار درون خود و آنان را پلشت‌زدایی کنیم. عمر، کوتاه است و ما  
همچون موجیم که به نفسی از دریای وجود سر برمی‌آوریم و در نفسی دیگر  
سر در آن فرومی‌بریم. پس:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم

که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

غرض‌ها تیره دارد دوستی را

غرض‌ها را چرا از دل نرانیم

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد

همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن

که در تسلیم ما چون مردگانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن

رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

شاید هم به قول هلالی استرآبادی، هوش و خرد تفرقه‌ی خاطر ماست و

به‌همین سبب:

نو بهار است بیا تا قدحی نوش کنیم

باشد این محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقه‌ی خاطر ماست

باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

## نوشتار ۴۰ - سیمای بهار (۲)

چشم بگشا که جلوه‌ی دلدار  
به تجلی است از در و دیوار  
این تماشا چو بنگری گویی  
لیس فی الدار غیره دیار  
(فریدالدین عطار نیشابوری)

بر چهره‌ی گل، نسیم نروروز خوش است  
در صحن چمن، روی دل‌افروز خوش است  
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست  
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است  
(خیام نیشابوری)

سلام بر صاحب‌دلان که رخسارشان آینه‌ی جلوه‌های بهار است و  
گل‌خنده‌هایشان، یادآور صبح پر طراوت نروروز. این نوشتار به نروروز اختصاص  
یافته است تا به تأثیر از نسیم خوشش، باده‌ی جان را در خم هستی به‌جوشش  
آوریم و به شکر شادی، شیرین شویم و بهار بی‌خزان را در وجود خود زنده کنیم  
تا از تشویش نیستی که کانون غم است خلاصی یابیم. آری، شکر در اینجا رمز  
شادی و شیرینی عشق است که شهدی ماندگار در برابر شیرینی‌های دنیا است.  
چون تو شیرین از شکر باشی بود  
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا  
پس شکر کی از شکر باشد جدا  
(دفتر اول مثنوی شریف)

بیا بیا که بهار است و موسم چمن است، جشن گل‌ها و سوراخ‌ها است. جشن تجلی کثرت از وحدت است. از هر دانه، ساق و برگ‌های بسیار سر برمی‌آورند و بر هر چمن، هزاران گل جلوه‌گری می‌کنند. نوروز جشن شوق به همگرایی و یگانگی است. بر دامن صحرا هزاران رنگ مخالف جلوه‌ی دوستی بر فرش زمین نقش می‌کنند و در پیاله‌ی چشم تماشاگر، باده‌ی حیرت می‌ریزند. نوروز جشن عشق است و مکتب آموزش دوستی، هنگام شکوفایی استعداد‌های نهفته از زیر آوار سرد و سیاه زمستان است. وقت پر شدن ظرفیت‌ها از شراب جان است. بنگرید لاله‌های بهاری را که ساغر به دست گرفته و شراب مهر به دوست و دشمن پیشکش می‌کنند. نوروز جشن هنر است. تجلی هنرهای متفاوت است که در ضیافت مهر و دوستی، بهشت آفریده‌اند. بهار نماد همزیستی مسالمت‌آمیز پدیده‌های متنوع است.

عروس باغ و بهارم به خواب دوش آمد  
که بانگ بلبل از نیمه‌شب به گوش آمد  
به شادباش بهارم شکوفه بر سر ریخت  
کز این شکفتن گل، نیش رفت و نوش آمد  
جنین غنچه‌ی گل با ترانه‌ی بلبل  
گشود چشم و ز خواب عدم به هوش آمد

چو عشق حلقه به در زد، سری بنه بر خاک  
به شکر آنکه شد اهریمن و سروش آم  
(شهریار)

نوروز جشن شادی و طلوع نور و بی‌اعتباری غم است. رقص گل و نسیم، همگان را به دامن طبیعت فرامی‌خواند. در جمع نشستن و با جمع زیستن را توصیه می‌کند. باید به جمع پیوست، البته نه جمعی که تو را به نگرشی یک‌بعدی یا به تونل وحشت فرا می‌خواند و از دیگر اندیشه‌ها محروم می‌کند. باید به جمعی پیوست که چون خاک همه‌ی آلودگی‌ها را می‌گیرد و پاک می‌کند و چون صدف در برابر آب دریا و آمیخته‌هایش دهان می‌گشاید و گوهر می‌سازد. باید به جمعی پیوست که پذیرای هر بانگ و ندا و پیامی است و هنر خوب دیدن دارد. از چنین جمعی میتوان فروغ برگرفت و روشن شد. با موافق زیستن هنر نیست، با مخالف زیستن هنر است. هنر در آن است که چون آوای لطیف موسیقی بر خاطر اندوهگینان گل نشاط بیافشانیم و چون نسیم خوش نوروزی بر پریشان‌خاطران بوزیم و چون شمع در محفل یاران بسوزیم و روشنی بخشیم، نه بیهوده چون شمع مزارها. هنر آن است که چون مغز دانه، پوسته‌ی خود را بشکافیم و بروییم، نه چون گیاه بی‌حاصل و هرز؛ و زندگی را به عشق شاهدِ یگانه‌ی عالم گلگون کنیم و چون حافظ ندا سردهیم که "بی تو ای سرو روان با گل گلشن چه کنم".

مرا هرگه بهار آید، به‌خاطر، یاد یار آید

به خاطر یاد یار آید مرا، هر گاه بهار آید  
مرا جان دگر بخشد دم باد سحرگاهی  
که از باد سحرگاهی نسیم زلف یار آید  
"شهریار"

بهار پادزهر غم است و طلیعه‌ی شادی، و اگرچه زودگذر است باید به مدد آن،  
درون را از سیاهی غم زدود و خاطر را به صفای آن خوش کرد. پس پند حافظ  
را به گوش جان گیریم که:

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است  
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

غم، حاصل دلبستگی به تعلقات ناپایدار جهان است. به یاد داشته باشیم که  
دنیای ما کارگاه تحول و تغییر است. لحظه‌ای بهار است و لحظه‌ای خزان،  
لحظه‌ای نگار است و لحظه‌ای مار. اگر با جسم زیست کنیم باید هر روز غم آن  
خوریم که جوانی رفت و توان رفت، اما هرگاه با جان درآمیزیم، یعنی از  
آرزوهای جسم که همانا تعلقات مادی است چشم بپوشیم، نیرویی بزرگ‌تر از  
طبیعت را پشتوانه‌ی خود کرده‌ایم. نیرویی که همه‌ی قدرت‌مداران و  
حاکمیت‌پرستان را مقهور خود خواهد کرد. این درست است که جسم و جان  
لازم و ملزوم یکدیگرند، همان‌طور که اگر مغز دانه‌ای را در خاک کنیم چیزی از  
آن نروید، اما جسم چون به مبداء خود یعنی خاک تمایل دارد، عمق خاک را  
می‌طلبد. به همین جهت آنان که از فرمان نفس که در جسم خانه دارد پیروی  
می‌کنند، غم‌پرست می‌شوند و افسرده و سیه‌کاسه و سرگردان. اما جان تاک



اصالت را می‌جوید و نوگرا است و در مسیر کمال هر لحظه منزلی تازه را می‌جوید و همین نو شدن و کمال، عامل شادی است. هرگاه به چنین موقعیتی دست یابیم بهار طبیعت را نمادی از بهار جاودانه‌ی درون خود می‌بینیم و به قول حافظ:

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای

هر بهاری که به دنبال خزان‌ی دارد

و آنانکه با جان زیست می‌کنند به آستانه‌ی عشق رسیده و باغ سرسبز عشق یا بهار جاودانه را در درون خود ایجاد می‌کنند و صد البته که در خزان طبیعت نیز بهار می‌بینند.

## نوشتار ۴۱ - چالش

نا هنجارهایی که بر ما میرسد را می‌توان به سه گروه کلی تقسیم کرد؛ کلامی زهرآگین یا گزنده، رفتاری خشن و مشکلی چون سیل ویرانگر. ایستادگی در برابر هر یک از این نا هنجارها هزینه بر و در بسیاری موارد آلوده ساز محیط است.

ایستادن در برابر کلام گزنده و انباشت آن در حافظه مثل آن است که جام زهری را به کام خویش ریخته ایم. شیخ اجل سعدی حکایتی در باب دوم گلستان آورده است که بی‌مناسبت نیست که در اینجا به ذکر آن به پردازیم. او می‌فرماید:

"یکی از صاحب‌دلان زور آزمایی را دید به هم بر آمده و کف بر دماغ انداخته. گفت این را چه حالت است؟ گفتند فلان، دشنام دادش. گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد؟"

ایستادن در برابر کنش‌های نا‌هنجار و خشن مثل آن است که به نیروی مخربی اجازه دهیم در درون ما ویرانی کند.

آری واکنش نا‌سنجیده به کلام و رفتار گزنده و خشن عین رنجش است که به زعم حافظ کافری است، آن چنان که می‌فرماید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
که در طریقت ما کافرست رنجیدن

باید در برابر این گونه کنش‌ها یا میهمان‌های نا‌خوانده پاسیو یا منفعل بود و یا بر آنها آغوش گشود، آنگاه با درایت از آنها در کارگاه اندیشه محصولی فراهم آورد که تضمین‌کننده اعتدال و آرامش محیط باشد. همان گونه که بوته‌ی گل از نا‌هنجاری‌هایی که زمین به او انتقال می‌دهد گل‌های خوش‌رنگ و خوش‌بو می‌پروراند.

ایستادن در برابر مشکلات پیچیده نیز نتیجه‌ای جز اتلاف وقت و انرژی نخواهد داشت. باید با مشکلاتی که چون سیل بر ما می‌تازند همراه شد و با شکیبایی و تفکر و به قول مولانا ارتباط با عقل کل از چنگال آن‌ها رهید.

اصولا مقاومت در برابر هر نیروی نابرابری که بر ما وارد می‌شود جز تقویت آن نیرو و افزایش تنش در درون و محیط زندگی ما نتیجه‌ای به بار نخواهد آورد.

واکنش هوشمندانه موش، آن گونه که در مرزبان نامه آمده است، به ماری که لانه او را اشغال کرده بود مثال خوبی در این مورد است.

## نوشتار ۴۲ - آتش تحول

دوستی می گفت منظور شما از مفهوم آتشی که به کرات در اشعار و نوشتار هایتان بکار برده اید چیست؟ مثلاً گفته اید :

من در خور آنم که در آتش بنشینم  
تا نیست شوم ذره ای از خویش ندانم  
و یا:

جهد کن تا که چو پروانه ی عشق  
خویش را در دل آتش فکنی

گفتم آتشی است که ما را متحول می کند و یا به قول مولانا از خامی به پختگی و در نهایت به سوختگی می رساند. چنین آتشی می تواند به ظاهر سرد باشد اما در اصل سوزنده و بر انگیزاننده و آن دو گونه آتش است.

۱. گونه ی اول آتشی است که محمل آن عشق معبود ازلی است. همان آتشی که از بدو خلقت در ما نهاده شده است اما با گذشت زمان در زیر تلی از ناخالصی های ناشی از تعامل و تقابل با محیط مدفون شده است و با دم مردان حق گر می گیرد و گل می اندازد و ناخالصی ها را از طلای وجود ما می زداید. این همان آتشی است که با دم شمس در مولانا زبانه کشید و همه ی بند ها و قيود او را سوزاند و به اوج آسمان معرفتش رساند. این همان آتشی است که از نای مولانا در آهنگ مثنوی بر میخیزد، آن گونه که می فرماید:

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

آنکه این آتش او را در خود گیرد و متحول کند، به قول مولانا نهنگ  
آتشخواری می شود که جمله ناخوشی ها برایش خوشی است و یا به یمن  
عشق، بهاری می شود که خشونت زمستان را درهم می شکند و سر سبزی و  
طراوت می آفریند.

۲. گونه ی دوم آتشی است که به وسیله خلق در وجود ما افروخته می شود و  
هیزم آن زخم زبان، اهانت، بی اعتنائی، تحقیر، تنفر، حسادت، تکبر، شکوه و  
گلایه و رفتارهای نا هنجار است. آن کس که در این آتش گرفتار آید و توان  
رهایی از آن را نداشته باشد بناچار با هیزم های آن همدم و هم نفس شده، دود  
آن در او می پیچد و روزگارش را تیره و تار می کند و او را به موجودی افسرده و  
پریشان تبدیل می کند. و در این پریشانی، خود به هیزم این آتش بدل شده و  
تدریجا چون شمعی بر مزار خویش می سوزد. اما آن که آتش گونه اول را  
تجربه کرده باشد و یا استعداد تحول داشته باشد چون سیاهش پوخته هستی  
خود را در آتش بد سگالان می گذارد و به سلامت می گذرد.

### نوشتار ۴۳ - آفتابی را رها کن ذره شو

در یکی از محافلی که از مثنوی می گفتم، دوستی که سالهای سال است با این  
دریای معرفت ندیم و همدم است با لبخند شیرینی پرسید چگونه می توان  
مولانا شد؟ گفتم:

لزومی ندارد خورشید باشیم، ذره باشیم اما ذره ای پاک و شفاف. آنگاه خورشید  
در ما طلوع خواهد کرد. مولانا می فرماید:

عشق می گوید به گوشم پست پست

صید بودن خوش تر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو

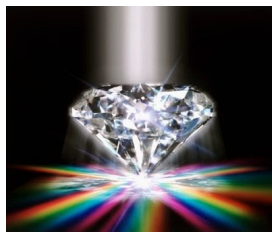
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی خانه باش

دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی

سلطنت بینی نهان در بندگی



---

در خاتمه ی این دفتر، از زبان شیخ اجل سعدی می گویم که:

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

با امید به توفیق الهی : محمد شهریاری، قونیه خرداد ۱۳۹۵